جامعه شناسی احزاب سیاسی

مطالعه‌ای در مورد گرایشهای الیگارشی در دموکراسی‌ها



رُبرت میخلز

دکتر احمد نقیب زاده

نشر قومس

جامعه‌شناسی احزاب سیاسی

(مطالعه‌ای در مورد گرایشهای الیگارشی در دموکراسیها)

با ویرایش جدید

اثر:

ربرت میخلز

با مقدمه‌ای از رنه رمون

ترجمه:

دکتر احمد نقیب‌زاده

استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

نشر قومس

میشلس، روبرت، ۱۸۷۶ ـ ۱۹۳۶ Michels, Robert
جامعه‌شناسی احزاب سیاسی: (مطالعه‌ای در مورد گرایشهای الیگارشی در دموکراسیها)/ اثر ربرت میخلز، با مقدمه‌ای از رنه رمون؛ ترجمه احمد نقیب‌زاده؛ ویراستار مهدی عباسی. [ویراست ۲]. - - تهران: قومس، ۱۳۸۱
۲۴۷ ص.
ISBN: 964-5516-61-7
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا این کتاب قبلاً تحت عناوین «احزاب سیاسی تحقیق جامعه‌شناسی گرایشهای تنفذ سالارانه در دمکراسی معاصر» و «جامعه‌شناسی احزاب» منتشر شده است.
عنوان اصلی: Zur Sociologie des Parteiwesens=Les partis Politiques:Essai sur les tendances oligarchiques des democraties.
چاپ دوم: ۱۳۸۴
نمایه.
۱. حزبهای سیاسی. ۲. دموکراسی. الف. نقیب‌زاده، احمد، ۱۳۳۲ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مطالعه‌ای در مورد گرایشهای الیگارشی در دموکراسیها. د. عنوان: احزاب سیاسی تحقیق جامعه‌شناختی گرایشهای تنفذ سالارانه در دمکراسی معاصر. هـ . عنوان: جامعه‌شناسی احزاب.
۲ج۳الف۹م/JF۷۹۹ ۳۲۴/۲
کتابخانه ملی ایران ۸۰ـ۱۷۸۵۸ م

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۶-۶۱-۷
ISBN: 964-5516-61-7

• نام کتاب : *جامعه‌شناسی احزاب سیاسی*
• مؤلف : رُبرت میخلز
• مترجم : دکتر احمد نقیب‌زاده
• ویراستار : مهدی عباسی
• نوبت چاپ : دوم ۱۳۸۵
• تیراژ : ۱۵۰۰ جلد
• چاپ و صحافی : سعید دانش
• ناشر : *نشر قومس* ـ تهران میدان انقلاب، اول خیابان آزادی، بعد از جمالزاده، خیابان والعصر، تقاطع فرصت، شماره ۱۰۴
صندوق پستی ۱۳۱۴۵ـ۱۳۹۱ تلفن و نمابر ۶۶۹۳۲۷۹۷
نشانی اینترنتی نشر قومس: www.ghoomes-pub.com
معرفی و فروش اینترنتی کتاب: www.iketab.com

(پنجمین چاپ)

فهرست مطالب

بخش سوم

بخش چهارم

بخش پنجم

بخش ششم

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار مترجم

مشاهدات مستقیم و نکته‌سنجی‌های عمیق این کتاب، بسیاری از واقعیات اجتماعی راکه در لفافه‌های پوسیدهٔ ایدئولوژی‌های جزمگرا از چشم‌ها پنهان می‌مانند، برملا می‌سازد و با ارائه مدارک و نمونه‌های غیرقابل انکار راه را بر توجیه‌کنندگان و بندگان عقیدتی می‌بندد. اگر لحن یکنواخت و گاه تکراری مؤلف، خواننده را آزرده نکند، کتاب حاضر می‌تواند دقایقی از جامعه‌شناسی، روانشناسی اجتماعی و سیاست را بر وی عرضه کند که شاید در هیچ کتاب دیگری نتواند به این صراحت بدانها دست یابد. با وجود مقدمه استاد **رنه رمون** جایز نمی‌دانم که بیش از این به تفصیل بپردازم. تمام مطالب داخل [ ] از مترجم است.

احمد نقیب‌زاده

استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

مقدمه رنه رمون[1]

کتاب ربرت میشل [تلفظ فرانسوی آن] از نیم قرن پیش حتی در نزد کسانی که آن را از نزدیک نخوانده‌اند ولی نام آن را به زبان می‌آورند، به عنوان یک کتاب بزرگ شهرت دارد. این کتاب همراه کتاب ***استروگرسکی*** که چند سالی قبل از آن نوشته شده است از جمله آثار کلاسیک در زمینهٔ مطالعات احزاب سیاسی محسوب می‌شوند. برای مدتی طولانی این کتاب نه در فرانسه و نه در خارج و حتی در امریکا همتایی نداشت. این کتاب تا فردای جنگ جهانی دوم که شاهد جهشی در زمینهٔ مطالعات حزبی هستیم و شاخص آن در فرانسه نیز انتشار کتاب احزاب سیاسی **موریس دوورژه** در سال ۱۹۵۱ است، در نوع خود بی‌نظیر باقی ماند.

کتاب ربرت میشل که در آستانهٔ جنگ جهانی اول منتشر شد، یکی از اولین آثار در مورد یکی از پدیده‌های سیاسی است که در این زمان دوران نوجوانی را پشت سر می‌گذاشت. همچنین این کتاب یکی از اولین کوشش‌هایی است که در مورد موضوع خود به ارائه بینشی عام مبادرت ورزیده است.

آنچه باعث مقبولیت این کتاب می‌شود نتیجه‌گیری‌ها و توضیحات آن است. عنوان فرعی کتاب (مطالعه‌ای در مورد گرایش‌های الیگاریشی در دموکراسی‌ها) بدون انحراف از موضوع اصلی مبیّن نتیجه‌ای است که نویسنده فکر می‌کرد بتواند از تحلیل عملکرد احزاب مورد مطالعه، حاصل کند. احزاب سیاسی با شروع دموکراسی سیاسی تولد یافتند و به عنوان ابزار ممتاز توسعهٔ این نظام شناخته شدند و در اصل از الهامی عمیقاً دموکراتیک جان گرفتند، و سرانجام دموکراتیک‌ترین آنها یعنی احزاب سوسیالیست هم به ناچار به صورت سازمانهای الیگارشیک درآمدند. این است درس ناگوار تجربه.

مراحل و جزئیات این تحول را ربرت میشل [میخلز] با تأکیدی مکرر تشریح می‌کند که گاه موجد لحنی یکنواخت می‌شود. وی با انبوهی از مثالها نشان می‌دهد که چگونه زهبری

---

۱. René Remond استاد تاریخ سیاسی و رئیس دانشگاه نان‌تر و یکی از مورّخان معاصر فرانسوی که مترجم افتخار شاگردی وی را در سال ۱۹۸۲ داشته است.

ماشینهای بزرگ سیاسی به تدریج به انحصار یک طبقهٔ حرفه‌ای در می‌آید که خود، از اعضای فعال حزب خلع ید به عمل می‌آورد. آنچه وجود این طبقه را اجتناب‌ناپذیر می‌گرداند شناخت و تجربیات اوست. آگاهی این طبقه به فنون داخلی حزب و مهارتش در استفاده از قواعد، او را از واژگون شدن به وسیله اکثریت مصون می‌دارد و بدینسان این طبقه بـه تـغییرناپذیری تـقریباً مطلقی دست می‌یابد. جایگزینی اعضای این طبقه فقط بر اثر کهولت پیش می‌آید و جایگزینی نسلی بوسیله نسل دیگر در این مورد کم اتفاق می‌افتد. تمرکز اداری تمام ابتکاراتی راکه می‌تواند از پائین سرچشمه گیرد در نطفه خفه می‌کند. رهبران حاکم در نهایت موفق می‌شوند جریان‌های حاد مخالف را یا از طریق جذب سردمداران آنها یا از طریق اخراج و طرد آنها از بین ببرند. بدین نحو امکان هرگونه نوآوری عمومی همچون تجدید سازمان، از اصل منتفی است. دموکراسی که به معنای مشارکت عموم در امر رهبری است بدینسان در درون احزاب از تحقق باز می‌ماند. این تباهی نتیجه دیگری نیز بدنبال دارد که میشل در حاشیه بدان اشاره می‌کند، و آن اینکه احزابی که در آغاز خود را انقلابی معرفی می‌کنند به جای آن که به صورت ابزار تغییرات کلی در جامعه باقی بمانند به سوی «نودولتی»[1] شدن ره می‌سپارند. آنها کم کم جذب رژیم شـده و بـه صـورت سازمانی مخالف در قالب قانون اساسی در می‌آیند.

ربرت میشل خود را به ملاحظه این جریان محدود نمی‌کند بلکه به دنبال یافتن علل آن نیز هست. چه چیز سبب می‌شود که تمامی احزاب دموکراتیک قدم در راهی بگذارند که خلاف میل قلبی آنها است؟ آیا باید مسؤولیت را به گردن بدجنسی ذاتی انسان انداخت یا به گردن حقارت رهبران؟ با وجود آن که ربرت میشل از صدور احکامی سخت در مورد این رهبران ابایی ندارد، این گونه تبیینات را رد می‌کند. علل واقعی چنین تحول عامی فقط می‌تواند جنبهٔ فنی و نهادی داشته باشد، یعنی این علل به طبیعت اشیاء آن طور که سازماندهی اجتماعی موجد آن است بستگی دارند. توضیح ربرت میشل در این باره بر دو محور مکمل استوار است:

محور اول منبعث از جامعه شناسی سازمانهاست: تجربه دولتها و همچنین تجربه ارتش‌ها که نویسنده بین آنها رابطه‌ای القاء کننده برقرار می‌کند (جالب این است که میشل به فکر چنین مقایسه‌هایی با کلیسا که امروزه طبیعتاً فکر علاقمندان احزاب را به خود جلب می‌کند، نمی‌افتد) نشان می‌دهد که اولاً هیچ نیرویی از جمله حزب نمی‌تواند خود را از داشتن یک سازمان پایدار معاف بدارد، ثانیاً هیچ سازمانی نمی‌تواند از داشتن رؤسایی بـرای خـود چشـم بـپوشد. ایـن

1. Embourgeoisement

ضرورتی استراتژیک است که تشخیص آن از عینیت محض علمی سرچشمه می‌گیرد. اگر یک حزب سیاسی چنین الزامی را نادیده بگیرد، خود را از کارایی و قدرت عمل محروم کرده است.

دومین محور توضیح به روانشناسی اجتماعی مربوط می‌شود. در کنار تغییرات اجتناب‌ناپذیری که به دلیل انجام مسؤولیت نصیب رؤسا می‌شود، عوامل «روانشناسی جمعی» نیز موثر می‌افتند. این عوامل عبارتند از: احتیاج مذهبی توده‌ها که به احزاب منتقل می‌شود، جاذبه گروهها، نیروی عادات و خلاصهٔ کلام بی‌تفاوتی نسبی توده‌ها در مورد اِعمال مؤثر دموکراسی. نه تنها توده‌ها آمادگی اشغال جای مناسب خود را ندارند بلکه آرزوی چنین کاری را هم ندارند و با رغبت حاضرند خود را تسلیم نخبگانی کنند که عهده‌دار مسؤولیت ادارهٔ نهادهای سیاسی می‌شوند.

در پایان این تحلیل توضیحی، ربرت میشل در استنتاج نتیجه‌ای منفی که به نظر می‌رسد حاصل منطقی این تحلیل است یعنی گفتن این که: دموکراسی در چنین شرایطی جز سرابی بیش نیست، دچار شک می‌شود. بدین معنا که در عین حال میشل آنقدرها در مورد آینده دموکراسی ناامید نیست و دل در نبردی می‌نهد که به عقیده وی باید پیوسته در بطن نهادها علیه جوشش مدام الیگارشی پدید آید. بدین ترتیب زندگی سازمانی احزاب تحت تأثیر تضادی فروکاستنی و دائمی بین دو گرایش مهم قرار دارد: گرایش به تمرکز قدرت در دست نخبگان متنفذ (الیگارشی) تغییرناپذیر و گرایش به مشارکت همگانی. حتی با علم بر چنین گشایشی در آینده باز هم با خوش بینی سوسیال دموکراتها که فکر می‌کنند با پیروزی سوسیالیسم مسئله به طور خود به خود حل می‌شود فاصلهٔ زیادی داریم، زیرا سوسیالیسم خود عنصر الیگارشی را در بطن خود نهفته دارد.

چنین است بنای بینشی که پنجاه سال پیش در این عبارات عمده تنظیم شد و ترجمه آن به فرانسه در سال ۱۹۱۴ انتشار یافت و برای مدتهای زیادی نایاب بود. چگونه است که این کتاب در بستر آزمایش‌های زمان تاب مقاومت آورده است یا به عبارت دیگر چگونه می‌توان تأثیر دوبارهٔ آن را توجیه نمود؟ آیا امکان نداشت که تحولات احزاب از یک طرف و توسعه اخیر مطالعات حزبی از طرف دیگر باعث شود تا کتاب میشل جذابیتی را که قبلاً به عنوان نمونه واحد در برداشته است، از دست بدهد؟

واقعیت این است که خوانندهٔ امروزی نقایصی را در آن می‌بیند که از چشم خوانندهٔ آن زمان پنهان می‌مانده است. ترقی مطالعات علم سیاست ما را پرتوقع‌تر گردانده است. نگاهی به

غلط‌های انشایی بیندازیم، یعنی جملات تکراری که به مذاق ما زائد می‌آیند. کتابهای قبل هم معمولاً از این اشتباه مستثنی نیستند. آنچه ما را آزار می‌دهد لحن اختلاطی است؛ یعنی تأکیدها که به توضیحات جان می‌دهد، شامل ملاحظات ذهنی معمولاً انتقادی در مورد رفتار و انگیزه‌های رهبران نیز می‌شود. به عبارتی میشل اغلب از تحلیل علمی که مورد نظر ما است منحرف شده و به قضاوت اخلاقی می‌پردازد. علی‌رغم آنکه سعی می‌کند واقعیات مورد مشاهده را به مسائل روانشناسی افراد مرتبط نسازد، از پرونده‌سازی علیه این افراد نیز صرف نظر نمی‌کند و این در حالی است که سختگیری او آنقدرها هم اساسی به نظر نمی‌رسد، چنانکه قضاوت وی در مورد رهبران کارگری امریکا چنین بود. خوانندهٔ امروزی کتاب میشل خود را به دلیل محدودیت اطلاعات نویسنده معذّب احساس می‌کند. جز در مورد چند تحلیل پیرامون ترکیب اعضاء، داده‌های آماری بسیار اندک‌اند. چنانکه در مورد امور مالی سازمانها، آماری وجود ندارد و در مورد اساسنامه‌ها هیچ مطالعه‌ای نشده است، و به عملکرد نهادها و جریان کنگره‌های حزبی و اِعمال قواعد و بازی نیروها در دایره رهبری هم هیچ گونه توجهی نشده است.

اگر روش تحقیق بدینسان خالی از دقت و اطلاعات وسیع به نظر می‌رسد، حوزهٔ مشاهده نیز از محدودیت‌هایی رنج می‌برد که به تاریخ اثر و به تجربه نویسنده مربوط می‌شود. میشل منحصراً احزابی را در نظر می‌گیرد که دسته‌های بزرگی را به خدمت می‌گیرند [احزاب توده‌ای]. در چارچوب یک فضای آرمانی و با تکیه بر نمادهای ایدئولوژیک، وی به نام این اصل (بحث‌انگیز) که احزاب سوسیالیست جلوهٔ کامل دموکراسی به حساب می‌آیند، فقط به چپ و صرفاً به احزاب کارگری توجه دارد. این محدودیت سیاسی که تشکیلات لیبرالی یا افراطی را به کلی کنار می‌گذارد با محدودیت جغرافیایی نیز همراه است. به این معنا که مثالهای کتاب حاضر تماماً به فضای سرزمین‌های خیلی کوچکی چون آلمان، هلند، انگلیس و به طور جنبی ایتالیا مربوط می‌شود. از کشورهای دیگر به طور اتفاقی و برای یادآوری یادی شده است. سکوت او در مورد احزاب سیاسی فرانسه بعضاً به دلیل تأخیر فرانسه در ظهور احزاب سازمان یافته بوده است. این محدودیت جغرافیایی که برد یک مطالعهٔ مدعی تطبیقی را محدود می‌سازد متضمن یک عیب بزرگ دیگر نیز هست و آن اینکه این کشورها خیلی به هم شبیه‌اند، چنانکه کشورهای یاد شده به استثنای ایتالیا تماماً از کشورهای اروپای شمالی‌اند که از صنعت پیشرفته‌ای برخوردار بوده و پیرو مذهب پروتستان هستند. در حقیقت نظریه میشل تعمیمی است از سوسیال دموکراسی آلمان زمان ویلهلم. از این رو تضمینی وجود ندارد که موضوعاتی که به

عنوان نتیجه طبیعی عملکرد احزاب جدید معرفی شده‌اند چیزی فراتر از نمای یک فرهنگ ملی خاص و بیان عادات زندگی جمعی در آلمان باشد.

اینکه اثری داغ زمانهٔ خویش، یعنی زمان نگارش را بر پیشانی داشته باشد چیزی نیست که موجب تعجب یا شکوه گردد. چنانکه در مورد نویسندگان کتب ذکر شده زیر نیز همین مسئله را ملاحظه می‌کنیم: ***استروگرسکی***[۱]، **جرج سورل**[۲]، *ا.برت*[۳] به تمامی طنین نظریه‌های نخبه‌گرایی آن زمان و تأثیر اندیشه‌های **موسکا**[۴] و **پاره‌تو**[۵] را منعکس می‌کنند. در بررسی مسائل و یا مراجعه به مباحث نیز به چنین نتیجه‌ای خواهیم رسید: دعوای **برنشتین**[۶] و ***کائوتسکی***[۷] در این دوران خمیرمایه تمام برخوردهاست؛ در دید وسیعتر، تأثیرات برخورد میان «اصلاح طلبان» و «انقلابیون» در احزاب سوسیالیست عضو بین‌الملل دوم را بر مطالعات مشاهده می‌کنیم.

این همه حوادث که از ۱۹۱۴ بر تاریخ احزاب و بویژه سرنوشت سوسیالیسم اثر گذاشته‌اند این سؤال را پیش می‌آورد که کتاب ربرت میشل تا چه حد می‌تواند تازگی داشته باشد؟ از آن زمان تاکنون دگرگونی‌های زیادی روی داده است: زوال نسبی بین‌الملل دوم، شکل‌گیری بین‌الملل سوم، پیدایش نوع جدیدی از سازماندهی همراه با احزاب کمونیست، ظهور احزاب فاشیست، عمومیت یافتن نمونه‌ای از حزب با سازماندهی و انضباط بیشتر. در چشم‌انداز درازمدت ، سالهای قبل از جنگ جهانی اول جز مقدمه‌ای بر تاریخ احزاب به حساب نمی‌آیند. آیا این تغییرات و بازسازی‌ها خود این نتیجه را بدست نمی‌دهند که امروزه دیگر مطالعات میشل فقط متضمن نوعی جذابیت تاریخی است؟

اگر به چنین نتیجه‌گیری منفی اکتفاکنیم در واقع فایده ماندگار اثر میشل و حتی تازگی آن راکه در خلال یک مطالعه متعمق نمایان می‌شود، بجا نیاورده‌ایم. حتی وقایعی که می‌بایست به محکوم کردن این اثر رأی دهند خود به عاملی مساعد تبدیل شدند. اگر این اثر در مورد نکاتی با اطمینان برخورد کرده است، در عوض در مورد نکاتی دیگر حالتی پیامبرگونه دارد و در عین حال شایسته عنوان «**کلاسیک**» است. این اثر به روشن شدن وقایع بعدی کمک می‌کند: برای مثال می‌توان به واسطهٔ آن به توضیح عملکرد سوسیال دموکراسی آلمان پرداخت که در آن ***روزا***

---

1. Ostrogorski
2. G. Sorel
3. A. Berth
4. Mosca
5. Pareto
6. Bernstein
7. Kautsky

لوکزامبورگ علیه سنگینی دستگاه می‌شورد و بی‌امان علیه دیوانسالاری حزب مبارزه می‌کند. همچنین این اثر به درک این مطلب کمک می‌کند که چگونه همین سوسیال دموکراسی در مقابله موثر با پیشرفت ناسیونال سوسیالیسم ناتوان بوده است، زیرا همان قدرت سازمانی و تمرکز مسؤولیت‌ها و ضعف ابتکارات باعث فلج شدن حزب شده بود.

وقایع متعددی، حتی خارج از زمینهٔ مطالعات میشل ثابت کرده‌اند که حق به جانب او بوده است. از جمله در فرانسه استمرار رهبری ***گی‌موله***[1] در رأس S.F.I.O[2] به مدت بیست و سه سال خود نشانگر غیر قابل عزل بودن رهبران است. با ارائه این مثال باز هم ما در داخل خانواده سوسیال دموکراسی که گلایه می‌کردیم چرا میشل آن را به عنوان محدودهٔ مطالعات خود انتخاب کرده، باقی می‌مانیم. از اینرو تحول در سازمانی که هنگام نگارش کتاب او در وضعیت یک گروه کوچک بسر می‌برد، یعنی حزب کمونیست نیز نظر او را تایید می‌کند. چگونه می‌توان از عبارت ***تمرکز دموکراتیک***[3] موارد زیر را نتیجه نگرفت؟ استقرار دیکتاتوری پرولتاریا آن هم در درجهٔ اول بر مراجع حزب، توسعه دیوانسالاری و تمامی وجوه نظامی که مجموعاً تحت عنوان ***استالینیسم*** از آن نام می‌برند. حزب کمونیست و بین‌الملل سوم نه تنها تحلیل میشل را از ارزش نینداخته‌اند بلکه در حکم تأییدات جدیدی بر نظریهٔ وی بوده‌اند، و تحول آنهاکه پیش‌بینی آن در سال ۱۹۱۴ غیر ممکن بود بی‌شک خود تأییدی قطعی بر حقانیت گمانه‌های[4] میشل محسوب میشود. کمونیسم حتی از سوسیال دموکراسی نیز در زمینه گرایش به الیگارشی به مراتب فراتر رفته است و اگر میشل امروز در قید حیات بود کمونیسم را به عنوان الگو انتخاب می‌کرد. لازم است که این کتاب را در کنار تحقیق اخیر ***آنی کریه‌ژل***[5] در مورد حزب کمونیست فرانسه که بسیار نافذ و پر از اطلاعات وسیع است، مطالعه کنیم.

بر عکس، بحرانی که دامنگیر تمام احزاب است و کاهش اعتباری که امروزه با آن مواجه هستند، خود باعث تقویت نظریه میشل می‌گردد. زیرا ایرادی که افکار عمومی به طور مبهم به سازمانهای سیاسی وارد می‌دانند دقیقاً مربوط به این است که حزب در جهت منافع دستگاه خود از ابتکار عمل جلوگیری می‌کند. میل به داشتن آزادی عمل، فراخوان توده‌ها، مشی دیوانسالاری،

1. Guy Mollet
2. Section Francaise de l'Internationale Ouvriere
3. Centralisme Democrotique   4. Intuitions
5. Annie Kreiegel

مرجح شمردن مجمع به اصطلاح عمومی [در حزب]، علاقه شدید به خود گردان بودن[۱] تماماً نتایج غیر مستقیم انحصارطلبی نخبگان در حزب است. نوشتهٔ میشل ناخواسته گوشه‌ای از مباحث امروزی ما را در برمی‌گیرد. شاید یک ذهن بدبین در سالهای بعد از بحران مه ۱۹۶۸، نشانی از یک مسئله حل نشده قدیمی یا واگشت‌پذیر را مشاهده کند؛ ولی همیشه این امکان وجود دارد که هماهنگی غریبی بین تفکرات یک عالم در ۱۹۱۴ و مشغله‌های ذهنی یک رزمندهٔ حزبی یا شهروند در سال ۱۹۷۱ جلوه‌گر شود.

برهان میشل در مورد تشکیل اشرافیتی که قدرت را در داخل احزابی قبضه می‌کند که خود مدعی انقلابی بودن هستند و رؤیای ایجاد یک جامعهٔ کاملاً برابر را در سر می‌پرورند بر کتاب ***«طبقه جدید»*** اثر ***میلوان جیلاس***[۲] تقدم زمانی دارد و تطابق نظریات این دو نویسنده امکان ایجاد یک جامعه فاقد تفاوتهای طبقاتی را در معرض شک قرار داده است. مشاهدات این دو نویسنده در مورد تعلّق اجتماعی اعضای حزب و ملاحظات مشترک آنها در مورد امکانات عضوگیری عناصر انقلابی در خارج از طبقهٔ کارگر (علاوه بر توضیح آنها در مورد علاقه دائمی حزب کمونیست مبنی بر حفظ درصد اندکی از کارگران در تمام سطوح مسؤولیت) در واقع منعکس‌کنندهٔ همان بحث مربوط به نقش و جایگاه روشنفکران در تشکیل جبهه تاریخی - انقلابی است که ***روژه گارودی***[۳] را در مقابل حزب [کمونیست] قرار داد.

وفاق تحقیقات متخصصین با این نظریات هم کمتر از این تکان دهنده نیست و این خود نشان از یک فکر زنده و مجهز به نیرویی بالقوه و حساس نسبت به آینده است. توجه به رهبران احزاب و به غیر قابل عزل بودن آنها به مطالعه ***بورنهام***[۴] در مورد ***«عصر مدیران»*** و به القاء این اندیشه انجامید که لازم است مطالعات تطبیقی در مورد احزاب و مؤسسات صورت گیرد. تمایل به بررسی سازمان درونی تشکیلات سیاسی بدون توجه به جهت‌گیریهای عقیدتی آنها، از بعضی جهات منعکس‌کننده کارهای ***میشل کروزیه***[۵] در مورد جامعه‌شناسی سازمانهاست.

نوشتهٔ میشل در نهایت باعث غنای اندیشه در مورد بینش‌هایی است که در حال حاضر هستهٔ بحث‌های سیاسی از قبیل: ***وکالت***[۶]، ***نمایندگی***[۷]، ***مشارکت***، ***رابطه بین اقلیت فعال و اکثریت خاموش*** را تشکیل می‌دهند. این چند استناد بیانگر خصوصیت کنونی اثری است که مسائل

1. Autogestion
2. M.Djilas
3. Roger Garaudy
4. Burnham
5. M. Crozier
6. Delegation
7. Representation

مطروحه در آن کمتر از روشی که در آن بکار رفته دچار مرور زمان شده است.

سؤال اساسی که در لابلای این اثر پنهان است، سؤالی است که امروزه از هر زمان دیگر بیشتر تازگی دارد و آن این‌که دموکراسی تا چه‌حد قابل دوام است؟ اگر احزابی که با صراحت، برقراری دموکراسی یا تکمیل آن را وجهه همت خود قرار می‌دهند و در داخل خود برای حفظ دموکراسی با این همه مشکل روبرو هستند، آیا نباید چنین نتیجه گرفت که تحقق دموکراسی در سطح جامعه سیاسی کلان [ملی] هم بسیار مشکل و حتی غیر ممکن است؟ در این مورد چنانکه گفتیم ربرت میشل از چنین نتیجه‌گیری منفی امتناع می‌ورزد، هر چند که پیامد منطقی برهان وی چیزی جز همین نتیجه‌گیری نخواهد بود. امیدواری وی به این است که عده‌ای از قبول تباهی دموکراسی بدین‌نحو، سر باز خواهند زد. گرایش به الیگارشی بی‌شک درمان‌پذیر نیست؛ زیرا چیزی است که حتی از میان تلاش‌هایی که برای شکستن آن صورت می‌گیرد نیز سر می‌زند. ولی آیا حصول گرایش مخالف آن غیر عملی‌تر نیست ؟

این اختلاط بین بدبینی روشنفکرانه و از دست ندادن امیدواری ما را به یاد یکی دیگر از تحلیل‌گران دموکراسی می‌اندازد که میشل نامی از وی نمی‌برد ولی از بعضی جهات با وی هم‌عقیده است: *آلکسی دوتوکویل*. این سؤال امروزه هنوز هم موضوع بحث است. آیا تنها همین امر که بتوان نیم قرن پس از میشل این سوال را دوباره در عباراتی نزدیک به عبارات وی مطرح کرد، خود مجوزی بر این باور نیست که گرایش به الیگارشی که میشل به نیکی آن را توضیح داده است در طبیعت اشیاء با گرایش جبران کننده‌ای روبرو می‌شود که تا حدی آن را خنثی نموده و به طور تخمینی توازن دموکراسی سیاسی را تضمین می‌کند؟

مقدمهٔ نویسنده بر برگردان فرانسوی کتاب

من در انتشار کتابم به زبان فرانسه تمام انتقادات و مشاهداتی را که انتشار آن به زبان آلمانی در کمتر از دو سال پیش برانگیخت، مد نظر آورده‌ام. استقبالی که از این کتاب در دنیا به‌عمل آمد واقعاً فراتر از انتظار من بود. اگر چه این کتاب به زبان آلمانی نوشته شده است ولی اولین انعکاس آن در فرانسه، این مهد قدیمی دموکراسی و سرزمین منتقدان دموکراسی، پدیدار شد. پس از آن کتاب من در هلند مورد بحث قرار گرفت، زیرا در آنجا **«لیو ونبورگ»**[1] طی مقالاتی نظریه‌های مرا بر اساس استدلالات مبتنی بر تاریخ حزب سوسیالیست هلند مورد تأیید قرار داد و بالاخره این کتاب در خود آلمان که دموکراسی نوپا و ناشناخته آن تحسین کنندگان پرشور و چشم و گوش بسته‌ای دارد، مورد استقبال قرار گرفت. در همه جا کتاب اقبال نادر برانگیختن گزارش‌هایی را پیدا کرد که هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی چشمگیر بود و از تأمل جدی در مورد مسایلی که من مطرح کرده بودم الهام می‌گرفت و مهمتر از همه این که این گزارش‌ها را شخصیت‌هایی می‌نوشتند که بعضاً جزو بزرگان جهان علم و سیاست هستند.

انتقادات وارده بر من از هر مکتب سیاسی یا علمی که نشأت گرفته باشند تماماً روی چند نکته اساسی متمرکز شده‌اند. همه موافقند که خواندن کتاب من برای تمام کسانی که به جامعه‌شناسی، خصوصاً جامعه‌شناسی احزاب می‌پردازند لازم است و همه بر این نکته صحه می‌گذارند که کتاب من در آرامش کامل و با واقع‌بینی و بی‌طرفی مطلق نوشته شده است و از صداقت و حتی جرأت هم برخوردار است و نویسندهٔ آن صاحب شناختی عمیق از درگیریهای زندگی عملی بوده و این شناخت در عین حال خود از نفوذ تحلیل و روش استنتاجی سرچشمه می‌گیرد که زمینه خوبی برای بحث پیرامون مسائلی که نویسنده مطرح می‌کند، به وجود می‌آورد. و بالاخره همه موافقند که این کتاب بسیار شخصی بوده [ابتکار شخصی] و از یک

---

1. Leeu Wenburg

روح کنجکاو و ذهن ناظر ذیصلاحی تراوش کرده است و این نکته را نیز از نظر دور نداشته که کتابی ارزش ماندن دارد که به شرح زندگی بپردازد.

خیلی‌ها مطالعات مرا از مقوله علم بدبینی توصیف کرده‌اند. با علم به این تفکر که بدبینی در علوم اجتماعی نوعی دروغگویی است، در واقع هیچ‌یک نخواسته‌اند مرا شایسته بدانند.

بعضی‌ها هم قبول کرده‌اند که بدبینی از تأیید موارد مطرح شده در کتاب من ناشی می‌شود. در این باره انتقاداتی جدی از من شده است، هر چند که گاه این انتقادات جنبهٔ ساده‌لوحانه نیز داشته است. یک سوسیالیست فرانسوی با قبول این نکته که گرایش‌های نخبه‌گرایی که من بدانها اشاره کرده‌ام در مورد سوسیال ـ دموکراسی آلمان واقعیت دارد و تکان‌دهنده است، ادعا می‌کند که در مورد سوسیالیسم فرانسوی این نخبه‌گرایی جنبهٔ ثانوی دارد، زیرا در اینجا نوعی بدگمانی در حزب و سندیکاها، از بالا تا پائین حکمفرماست: یک اقتصاددان برجسته آمریکایی یعنی دوست من **بروکز**[1] اذعان کرد که انتقادات من به خوبی می‌تواند در مورد دموکراسی اروپایی صادق باشد ولی در مورد دموکراسی آمریکا صدق نمی‌کند (در مورد باس‌ها[2] که به وسیلهٔ بسیاری از نویسندگان برجسته شرح داده شده است). من وقت خود را برای پاسخ به این‌گونه داوری‌ها تلف نمی‌کنم. این داوری‌ها مبین یک گیر روانی است که «خاشاک را در چشم دیگری می‌بینی ولی در چشم خود نمی‌بینی».

پرواضح است که کتابی که اساس حزب سوسیالیست را به لرزه در می‌آورد منتقدان زیادی هم داشته باشد. ولی من باید حقیقتاً قبول کنم که علی‌رغم پیش‌بینی‌های من این کتاب مورد استقبال سوسیالیستها هم قرار گرفته است. ***کنراد اشمیت*** اقتصاددان با تحسین از فراوانی داده‌هایی که من در این کتاب جمع آورده‌ام و با تحسین از حالت جالب و جذاب استنتاج من، اعلام می‌کند که امروزه ابزار کنترلی که در اختیار حزب سوسیالیست آلمان قرار دارد برای مجبور کردن رؤسا به اطاعت از خواست توده‌ها کفایت می‌کند. بعضی دیگر از جمله ***کنراد هاینیش***[3] مارکسیست اعلام می‌کنند که حتی از نقطه نظرِ خاصِ حزب سوسیالیست، کاربرد کتاب مرا کاملاً درک می‌کنند و بدین ترتیب به‌طور صریح بر وجود نخبه‌گرایی در این حزب صحه می‌گذارند. ولی از من انتقاد می‌کنند که چرا مسئله دموکراسی را به‌طور خیلی انتزاعی بررسی کرده‌ام و

1. Brooks

۲. Boss *مأمور محلی حزب که چند کاپتن زیردست او وظیفه حفظ رابطه رأی‌دهندگان و حزب را بر عهده دارند.*

3. Konrad Haenisch

به‌طور کافی نشان نداده‌ام که نقایص این نظام در زندگی احزاب سوسیالیست امروزی، در آخرین تحلیل به دلیل شرایط عمومی رژیم اجتماعی جدید مبتنی بر وجود طبقات و شرایط مختلف، امری اجتناب‌ناپذیر است، به‌طوری که خود سوسیالیست‌ها هم نمی‌توانند از تأثیر این رژیم و شرایط برکنار بمانند. فکر می‌کنم به این انتقادات که نخبه‌گرایی را به عنوان یک واقعیت دیروزی و امروزی قبول می‌کنند ولی قانونمندی آن را رد می‌کنند، به اندازهٔ کافی پاسخ داده باشم.

سوسیالیست و نظریه‌پرداز اصلاح‌طلب یعنی ***پل کامف‌می‌یر***[1] بهتر از این نتوانست از روش خود دفاع کند مگر اینکه اندیشه‌های اساسی مرا منکر شود و بگوید که درک من از نخبه‌گرایی متضمن اتهام علیه تمام رؤسای سیاسی برخاسته از طبقه کارگر است (در حالی که تمام سعی من بر این بوده است که به مسئله اخلاق نپردازم) و در همان حال مرا متهم کرده است که دموکراسی را براساس معیاری بسیار بالا سنجیده‌ام. در جواب این اتهام من می‌گویم که دموکراسی را فقط با میزان خود دموکراسی سنجیده‌ام، یعنی همان‌طور که سوسیالیست‌های متجددمآب ما تصور می‌کنند: آنها در عین قبول عدم صلاحیت توده‌ها و لزوم رهبری قوی و باثبات، حاضر نیستند این وضع را که با آریستوکراسی جز نام گمراه‌کنندهٔ «دموکراسی» فرق چندانی ندارد، مقایسه کنند. مشکل، مشکل عبارت‌شناسی است؛ طبیعتاً منطق با ما است ولی تعیین قواعدی که برای عمل معتبر باشد غیر ممکن است. در حقیقت کسی نمی‌تواند همنوع خود را که مثلاً دوست دارد یک روز آفتابی ماه اوت را سایه روشن توصیف کند یا سگ راگربه و یا گربه را سگ بنامد... از حرف زدن منع کند.

رُبرت میخلز

1. P. Kampffmeyer

بخش اول

رؤسا در سازمان‌های دموکراتیک

الف ـ علل تعیین‌کننده فنی و اداری

فصل اول. سازمان به عنوان یک ضرورت

وجود دموکراسی بدون سازمان متصوّر نیست. این دیدگاه را می‌توان در چند کلمه به نمایش گذاشت.

طبقه‌ای که در مقابل جامعه پرچم ادعاهای خاصی را بلند می‌کند و بر آنست تا مجموعه‌ای از جهان‌بینی‌ها یا اندیشه‌هایی را به مرحله تحقق برساند که از عملکردهای اقتصادی آن طبقه سرچشمه می‌گیرد، به‌ناچار محتاج به یک سازمان است. اعم از این که ادعاهای اقتصادی مطرح باشد یا سیاسی، سازمان تنها وسیله‌ای است که می‌تواند یک خواست یا هدف جمعی را متحقق سازد. و از آنجا که مطلوب این است که این خواست جمعی با کمترین کوشش به‌دست می‌آید یا به عبارتی صحبت از صرفه‌جویی در تلاش در میان است، سازمان در دست ضعفا بهترین سلاحی است که برای مبارزه با اقویا به کار می‌رود.

اقبال پیروزی در مبارزه فقط زمانی حاصل می‌شود که زمینه همبستگی افرادی که دارای منافع مشترک هستند فراهم باشد. سوسیالیستها، این طرفداران متعصب سازماندهی، استدلالی را مطرح می‌کنند که با نتایج مطالعات علمی در مورد طبیعت احزاب تطابق دارد. اینان در مقابل تئوری‌های آنارشیست‌ها و فردگرایان این نکته را عنوان می‌کنند که برای کارفرما هیچ چیز مطلوب‌تر از این نیست که نیروهای کارگری را پراکنده و از هم گسیخته ببیند.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که اندیشهٔ همکاری و همیاری تا آنجا در اذهان رسوخ کرده است که میلیونرها هم لزوم اتخاذ تدابیر مشترک را حسّ می‌کنند. همچنین تصور می‌شود سازمان ـ که بدون آن هیچ موفقیتی امکان‌پذیر نیست ـ خود به طور ماتقدّم به صورت یک اصل حیاتی برای

طبقهٔ کارگر درآید.

روگردانی کارگر از مشارکت در زندگی جمعی نتیجهٔ خوبی برایش در بر ندارد. کارگر در جامعه چه به دلیل پایین بودن سطح فرهنگش و چه به دلیل وضع اقتصادی یا فیزیکی و روانیش، ضعیف‌ترین عنصر به‌شمار می‌رود. کارگر منزوی، بدون هیچ مدافعی خود را در معرض استثمار کسانی می‌بیند که از نظر اقتصادی قوی‌تر هستند. ناگزیر با گردآمدن تجمع‌ها و سازماندهی این تجمع‌هاست که کارگران در همان حال که از موقعیتی اجتماعی برخوردار می‌شوند، توان مقاومت سیاسی را نیز حاصل می‌کنند. اهمیت و نفوذ طبقه کارگر نتیجه مستقیم تعداد بی‌شمار آن است. از این رو برای افزایش باز هم بیشتر شمار هم‌ردیفان خود، باید خود را سازماندهی کرده و هماهنگ سازند. ***اصل سازماندهی باید به مثابه شرط اساسی مبارزه سیاسی توده‌ها تلقی شود.***

گرچه اصل سازماندهی از نظر سیاسی ضرورت دارد و مانع از پراکندگی نیروهای مساعد مبارزه می‌شود ولی خود دربرگیرنده زیانهایی نیز هست. به عبارتی از چاله درآمدن و در چاه افتادن است. بدین معنا که خود سازمان دقیقاً موجد وضعی است که در آن جریانهای محافظه‌کار بر عرصه دموکراسی تاخته و امواج مخربی را بوجود می‌آورند که این عرصه را از فایده خالی می‌گرداند.

فصل دوم. عدم امکان فنی و عملی حکومت مستقیم مردم

کمال مطلوب دموکراسی در عمل عبارتست از خود حکومتی توده‌ها بر پایه تصمیمات مجامع مردمی. گرچه این حقیقت دارد که این نظام مانع از سیطرهٔ اصل نمایندگی می‌شود در عوض هیچ تضمینی هم وجود ندارد که از تشکیل یک هیئت متنفذ اشرافی جلوگیری کند. بی‌شک حکومت مستقیم مردم کار را از دست رهبران طبیعی خارج می‌کند، زیرا این خود توده است که به اجرای کارها می‌پردازد. ولی از یک طرف توده‌ها به آسانی تحت تأثیر فصاحت و بلاغت سخنوران مردمی قرار می‌گیرند و از طرف دیگر حکومت مستقیم با شیوه خاص خود که نه امکان بحث جدی را فراهم می‌سازد و نه بررسی عمیق مسائل را میسّر می‌گرداند، راه را برای اعمال نفوذ اشخاص فوق‌العاده جسور، فعال و ماهر باز می‌کند.

تسلط بر توده‌ها خیلی آسانتر از تسلط بر جمع کوچک شنوندگان است. صحّه نهادن توده‌ها

در حقیقت با آشفتگی و به‌طور جمعی و بدون قید و شرط صورت می‌گیرد. یک بار که تلقین در آنها اثر نمود خلاف آن را خصوصاً از جانب افراد منزوی و ناشناس به آسانی نخواهند پذیرفت. جمعیت کثیری که در فضای کوچکی گردهم آمده‌اند خیلی بیشتر در معرض وحشت و هراس کور یا همچنین در معرض هیجانات بی‌خردانه قرار می‌گیرند تا یک جمعیت اندک که اعضای آن امکان صحبت و مذاکره با یکدیگر را دارند.

ما در تجربیات روزانه ملاحظه می‌کنیم که توده‌های گرد آمده در یک جمعیت بزرگ معمولاً به وسیله دست زدن یا رأی سفید، بر تصمیماتی صحه می‌گذارند که همین جمعیت در صورت تقسیم شدن به گروه‌های پنجاه نفره ممکن است از تأئید آن سر باز زنند. احزاب بزرگ هم در کنگره‌های خود یعنی جایی که در عین حال نخبگان آنها جمع شده‌اند نیز به همین ترتیب عمل می‌کنند. تفاوت قول و عمل، کمتر به چشم جمعیت انبوه می‌آید تا به چشم افراد یا گروههای کوچکی که اجزاء آن جمعیت را تشکیل می‌دهند. اینجا است که یک واقعیت بلامنازع به چشم می‌خورد و این خود یکی از جلوه‌های بیماری جمعیت است؛ جمعیت فرد را مضمحل و همراه او شخصیت و احساس مسؤولیت او را از بین می‌برد.

ولی جالب‌ترین دلیلی که علیه عدم امکان تحقق حاکمیت توده‌ها اقامه شده است عبارت است از عدم امکان فنی و عملی تحقق این امر. هرگاه بخواهند مجامع مشورتی منظمی تشکیل دهند که بیش از هزار نفر عضو داشته باشد آنگاه با مشکلات بزرگی از نظر زمان و مکان مواجه می‌شوند. و از نظر گونه‌شناسی اگر مثلاً شمار این افراد به ده هزار نفر برسد عملاً برقراری ارتباطات بین آنها امکان‌پذیر نیست. حتی با تصور وجود وسائل ارتباطی کاملتر از آنچه ما در اختیار داریم چگونه ممکن است چنین جمعیتی را در ساعتی مقرر در محلی معین گرد آورد، آن هم نه یکبار بلکه به طور مکرر که مقتضای زندگی حزبی است. ما دیگر راجع به عدم توانایی فیزیکی یعنی این که چگونه یک سخنران ولو اینکه صدای رسایی هم داشته باشد خواهد توانست حرف خود را به گوش ده هزار نفر برساند، سخنی نمی‌گوئیم[1].

ولی دلایل دیگری از نوع فنی و اداری نیز وجود دارد که حکومت مستقیم توده را غیر قابل تحقق می‌سازد. اگر ژاک در حق پطر جنایتی مرتکب شود اصلاً امکان ندارد که همهٔ شهروندان دیگر در این باره به تحقیق پرداخته و در نهایت به نفع پطر و بر علیه ژاک رأی دهند. و این مطلبی

۱. بهتر هم همین بود که نویسنده سخنی نگوید چون در جهان امروز بلندگوها و تلویزیونهای مداربسته این مشکل را حل کرده‌اند.

است که در مورد احزاب دموکراتیک جدید نیز صدق می‌کند. زیرا جمع در حل مباحث و مشکلاتی که در حزب بوجود می‌آید دخالتی ندارد.

بدین سان وجود نمایندگانی لازم می‌شود که به عنوان وکیل واقعی توده مردم تحقق ارادهٔ آنها را تضمین کنند. حتی در داخل صادقانه‌ترین گروههای دموکراتیک، هم تهیه و انجام اعمال مهمتر را به افراد خاصّی واگذار می‌کنند.

در اصل رئیس چیزی جز خدمتگزار توده نیست و اساس سازمان بر مبنای تساوی مطلق افراد عضو استوار است. البته در ابتدا مساوات همنوع مطرح است. در بسیاری از کشورها از جمله ایتالیای آرمانگرا (و در بعضی از مناطق آلمان که نهضت‌های سوسیالیست در آغاز کار خود قرار دارند) تجلی این مساوات را باید در «تو» خطاب کردن اعضای حزب نسبت به یکدیگر ملاحظه نمود. مثلاً فلان روزمزد بدبخت یک روشنفکر برجسته را مانند همتای خود «تو» خطاب می‌کند.

ولی به جای مساوات همنوع کم کم مساوات بین رفقای عضو سازمان مطرح می‌شود. تمام اعضای حزب ازحقوق مساوی برخوردار می‌شوند. اصل دموکراسی، نفوذ و مشارکت بالسویه همگان را در اداره منافع عمومی تضمین می‌کند. همه حق رأی و حق انتخاب شدن دارند. اصل مسلم و اساسی اعلامیه حقوق بشر در اینجا به طور نظری به‌کار می‌رود. تمام مشاغل منبعث از آراء عمومی است. کارمندان به عنوان اندامهای اجرایی ارادهٔ عموم، فقط نقشی تابعی دارند و همیشه تابع جمع بوده و در هر لحظه قابل عزل و جابجایی هستند. توده در مقابل این کارگزاران از قدرت نامحدودی برخوردار است.

ابتدا سعی بر این است که با پیروی کامل نمایندگان از ارادهٔ توده‌ها، ترتیبی دهند که فاصله با دموکراسی خالص تا حدّ ممکن کاهش یابد. در آغاز جنبش کارگران کشاورزی ایتالیا، رئیس اتحادیه حداقل با اکثریت چهار پنجم آراء قابل انتخاب بود و در موارد اختلاف‌نظر با کارفرما در مورد دستمزدها، نمایندهٔ سازمان می‌بایست قبل از شروع مذاکرات، خود را به وکالت‌نامه معتبر مجهز نماید. از طریق این وکالت‌نامه هر یک از اعضای صنف شخصاً با امضاء خود مجوز نمایندگی را صادر می‌کردند.

در همان حال تمام حسابها در اختیار اعضای سازمان قرار می‌گرفت تا بدین وسیله هر یک از اعضا بتواند به طور مداوم در جریان امور قرار گیرد. این تدابیر به دو دلیل اتخاذ شده بود: اول آنکه از رواج بی‌اعتمادی در میان توده جلوگیری شود (سمّی که به‌تدریج محکم‌ترین سازمان را

هم تباه می‌سازد)، دوم آنکه این تدابیر به اعضا امکان دهد که در جریان دواوین قرار گرفته و در مورد عملکرد تعاونی، اطلاعاتی کسب کنند که می‌توانست آنها را در صورت لزوم برای رهبری اتحادیه آماده سازد.

واضح است که تدابیر دموکراتیکی از این قبیل، فقط در ابعاد کوچک قابل اعمال است. در سپیده دم حرکتهای تعاونی انگلستان، نمایندگان بسیاری از تعاونی‌ها یا به نوبت از طرف اعضا تعیین می‌شدند یا از طریق قرعه. ولی کم کم وظیفه نمایندگان پیچیده‌تر شد و نمایندگی مستلزم مهارت‌های فردی خاصی از جمله سخنوری و اطلاعات عینی زیادی گردید. از این رو دیگر انتخاب نماینده به ترتیب حروف الفبا یا براساس اولویت سنی امکان‌پذیر نبود، بلکه نماینده برای ایفای نقش خود می‌بایست دارای لیاقت‌های شخصی خاصی باشد.

اینها روش‌هایی بودند که در آغاز جنبش‌های کارگری به‌کار گرفته می‌شدند تا از این طریق توده‌ها را به شرکت در ادارهٔ حزب و سندیکاها برانگیزند. امروزه این شیوه‌ها می‌روند تا از حیّز انتفاع بیفتند. در احزاب سیاسی جدید آنچه از رؤسا خواسته می‌شود این است که خود را رسماً وقف حزب نمایند. همچنین بر ضرورت یک طبقهٔ سیاسی حرفه‌ای و یک طبقهٔ اهل فنّ سیاسی کارآزموده و برجسته تأکید می‌شود.

بعضی از سوسیالیستها طرفدار این هستند که آزمونهای منظمی زیر نظر حزب صورت گیرد تا بر اساس آن بتوان نامزدهای حزب در انتخابات و نامزدهای مقام دبیری حزب را تعیین کرد. بعضی دیگر از این هم فراتر رفته و مدعی هستند که اگر انجمن‌های بزرگ صنفی امور خود را به افراد هم‌ردیف شغلی بسپارند برای مدت زیادی دوام نخواهند آورد. در این مورد به عنوان مثال اتحادیه‌های کارفرمایان را شاهد می‌آورند که عمدتاً به وسیلهٔ افرادی که دارای تحصیلات دانشگاهی هستند، اداره می‌شوند. چنین پیش‌بینی می‌شود که در آینده نزدیک سازمانهای کارگری نیز به نوبه خود مجبور به چشم پوشی از انحصار پرولتاریایی و برتر شمردن افرادی خواهند بود که دارای آموزش‌های عالی در زمینه اقتصاد، حقوق، فنون و تجارت باشند.

امروزه هم نامزدهای پست دبیری سندیکا باید از عهدهٔ امتحاناتی برآیند که معلومات آنها را در زمینهٔ حقوق و کارآیی آنها را در زمینه ارتباطات می‌سنجد. سازمانهای سوسیالیستی با گرایش‌های سیاسی نیز فعالانه مشغول تربیت مستقیم اعضای خود هستند.

تقریباً در همه جا شاهد پیدایش انواع آموزشگاههایی هستیم که هدفشان تربیت سریع متخصصانی است که از فرهنگ بالای علمی برخوردار باشند. از سال ۱۹۰۶ یک مدرسه حزبی

در برلن وجود دارد که کارش دائر کردن دوره‌های تخصصی برای داوطلبان پستهای کارمندی در احزاب یا در سندیکاهای کارگری است. حق الزحمه آموزگاران این مدرسه از محل صندوق مرکزی حزب سوسیالیست که خود بانی آن نیز هست، پرداخت می‌شود. مخارج دانش‌پژوهان و سایر مخارج آموزشی به وسیله حزب و فدراسیون‌های کارگری علاقمند تأمین میگردد. به علاوه خانواده‌های دانش‌پژوهان نیز مادامی که بدون حامی باشند از کمکهای پولی سازمانهای ایالتی یا اتحادیه‌های محلی که دانش‌پژوه عضو آن است، بهره‌مند می‌شوند.

سومین دورهٔ این مدرسه که از اول اکتبر ۱۹۰۸ تا آوریل ۱۹۰۹ دایر گشت دارای ۷۶ شاگرد بود (در مقابل ۳۱ شاگرد در دورهٔ اول و ۳۳ شاگرد در دورهٔ دوم). در این مدرسه ارجحیت از آن رفقایی است که مشاغلی در حزب یا سازمانهای حرفه‌ای دیگر به عهده دارند. شاگردانی که هنگام پذیرش در این مدرسه هنوز صاحب شغلی در دستگاه دیوانی کارگری نیستند امیدوارند که با ورود به این مدرسه بتوانند اقبال بیشتری برای ورود به این سازمانها پیدا کنند. کسانی که توفیقی حاصل نمی‌کنند تا به کارهای اداری بپردازند نارضایتی خود را نسبت به حزب که بازهم آنها را به‌رغم موفقیتشان در مدرسه، به کارهای یدی وا می‌دارد، ابراز می‌دارند. یکصد و چهل و یک دانش‌پژوه سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱ به سه دسته تقسیم می‌شوند: کارگران قدیمی آزموده که به جناحهای مختلف نهضت کارگری تعلق داشتند(۵۲ نفر)، آنهایی که پس از اتمام مدرسه حزبی به خدمت حزب یا سندیکا درآمدند (۴۹ نفر) و بالاخره کسانی که هنوز کار فکری پیدا نکرده‌اند (۴۰ نفر).

در ایتالیا جامعهٔ بشردوستان *«اومانتاریا»* که در دست سوسیالیست‌هاست در سال ۱۹۰۵ دو *«مدرسه عملی قانونگذاری اجتماعی»* را در میلان بنا نهاد. هدف این مدرسه این بود که به تعدادی از کارگران چنان آگاهی‌هایی اعطاء نماید که آنها را شایسته انجام کارهایی مثل بازرسی کار یا مدیریت فدراسیون و بورس‌های کار یا مدیریت انجمن‌های امداد متقابل و مدیریت و غیره گرداند.

این دوره‌ها دو ساله هستند و شاگردانی که این دوره‌ها را به پایان برسانند دیپلمی دریافت می‌کنند که بر اساس آن دارای عنوان *«کارشناس کار»* می‌شوند. این مدرسه در سال ۱۹۰۸ دارای ۲۰۲ شاگرد بود که شامل ۳۷ کارمند از سازمانهای کارگری و تعاونی و ۴ منشی از اداره جا یابی برای کارگران و ۴۵ کارمند از مشاغل آزاد و ۱۱۲ کارگر می‌شد.

در آغاز بسیاری از دانش‌پژوهان بنا به سلیقهٔ شخصی یا به این منظور که بعداً با مدرک

حاصله وارد مشاغل پردرآمد خصوصی شوند به مدرسه فوق رو می‌آورند، ولی اخیراً مدیریت مدرسه تصمیم گرفته است مدرک و عنوان فعلی را حذف نموده و دوره‌های تکمیلی ایجاد نماید که به کارمندان شاغل در سازمان‌های کارگری یا کارمندانی که قصد دارند به این مشاغل بپردازند اختصاص داشته باشد. برای این دورهٔ خاص، بورس‌های تحصیلی ۲۰۰ فرانکی منظور شده است که قسمتی از آن را ***«اومانتاریا»*** و قسمتی را سازمان‌هایی که مایلند بعضی از کارمندان خود را به این دوره بفرستند، تأمین می‌کنند.

از روی همین نمونه و برای همین هدف در سال ۱۹۰۹ مدرسه مشابهی در تورن[1] تأسیس شد (مدرسه عملی فرهنگ و قانون‌گذاری اجتماعی) که حیاتی کوتاه داشت.

در انگلستان انجمن‌های حرفه‌ای و تعاونی‌ها از مؤسسه ***«روسکین کالج»***[2] و دانشگاه آکسفورد استفاده کرده و کارآمدترین اعضای خود را که سودای مشاغل رهبری در سازمانهای کارگری را در سر می‌پرورند، به آنجا اعزام می‌کنند.

بالاخره در اتریش طرح تأسیس یک مدرسهٔ حزبی به سبک آلمان در حال تهیه است. در عین حال غیر قابل انکار است که تمام این مؤسسات که هدفشان تأمین کارمندان احزاب و سازمانهای کارگری است قبل از هر چیز به ایجاد مصنوعی یک نخبهٔ کارگری و همچنین یک طبقه برادر بزرگتر کمک می‌کنند که هدفش رهبری خیل کارگران است و بدین ترتیب ناخواسته شکاف بین رهبران و توده‌ها را عمیق‌تر می‌سازند.

تخصص‌گرایی فنی که خود نتیجه اجتناب‌ناپذیر تمام سازمانهای کم و بیش وسیع است چیزی به نام رهبری و هدایت امور را ضروری می‌سازد. در نتیجه قدرت تصمیم‌گیری به عنوان یکی از مختصات حوزه رهبری، از توده‌ها سلب و در دست رؤسا متمرکز می‌گردد. رؤسا که در آغاز چیزی جز عامل اجرای ارادهٔ جمع نبودند در اندک زمانی با فرار از نظارت توده‌ها خود را از قید پیروی از آنها رها می‌سازند.

صحبت از سازمان، صحبت از گرایش الگیارشی است. در هر سازمانی اعم از حزب یا اتحادیهٔ صنفی و غیره آشکارا تمایلات اشرافی بروز می‌کند. مکانیسم سازمان در همان حال که موجب استحکام آن است در توده‌های سازمان یافته تغییرات بدی ایجاد می‌کند. این مکانیسم جای توده را به رؤسا و جای رؤسا را به توده‌ها می‌دهد. اثر و خاصیت سازمان این است که هر حزب یا سندیکای حرفه‌ای را به اقلیت رهبران و اکثریت تحت رهبری تقسیم می‌کند.

---

1. Turin
2. Ruskin College

تمام سازمانهای با قوام اعم از یک دولت دموکراتیک یا حزب سیاسی یا اتحادیه مقاومت کارگری، خود زمینه کاملاً مناسبی را برای ایجاد تنوع ارگانها و وظایف فراهم می‌سازند. هر چه دستگاه یک سازمان پیچیده‌تر باشد یعنی هر چه افراد آن بیشتر افزایش یابند و صندوقهایش پُرتر شوند و روزنامه‌هایش پر تیراژتر باشند، حکومت مستقیم توده در آن بی‌معنی‌تر شده و جای آن را قدرت فزایندهٔ کمیته‌ها می‌گیرد.

هر حزبی سیستم رأی‌گیری غیرمستقیم را که شدیداً در زندگی سیاسی با آن مبارزه می‌کرده است در درون خود می‌پذیرد. در عین حال تأثیر این سیستم در دایرهٔ محدود زندگی حزبی نامطلوب‌تر از تأثیر آن در حوزه نامحدود دولت است. حتی در کنگره‌هایی که هنوز به منزلهٔ اساس حزب تلقی می‌شوند و هفت بار هم غربال شده‌اند، مشاهده می‌کنیم که به طور فزاینده مسائل مهم را به کمیسیون‌های دربسته احاله می‌کنند.

تأثیر توسعه سازمان، سخت‌تر شدن و پیچیده‌تر شدن وظایف اداری است: وظایف اداری گسترش یافته و به حدی تخصصی می‌شوند که ممکن نیست بتوان آنها را به طور گذرا بررسی کرد. در این حرکت سریع تنها شمار فزایندهٔ اعضای جدید نیست که موجب تنوع وظایف می‌شود، بلکه کیفیت آنها نیز مطرح است. در حالی که رسماً و طبق اساسنامه، تمام اعمال رؤسا زیر نظارت مداوم مرئوسین قرار دارد. به‌طور نظری، رئیس چیزی بیش از کارمندی که از توده‌ها دستوراتی دریافت می‌کند، نیست. وظیفه رئیس عبارتست از دریافت و سپس اجرای فرامین توده‌ها؛ زیرا وی فقط و فقط عامل صِرف اجراست.

ولی درواقع به همان نسبت که سازمان توسعه می‌یابد حق نظارت توده‌ها بیشتر جنبهٔ تخیلی پیدا می‌کند. اعضاء باید از هدایت و حتی نظارت بر تمام امور اداری صرف‌نظر نمایند و مجبورند این وظیفه را به اشخاص مطمئن و صاحب تخصص و به کارمندان حقوق بگیر سازمان محول کنند. توده‌ها به این درجه تنزل می‌کنند که باید به گزارش کوتاه نهایی اکتفا کرده و یا به حق توسّل به کمیسیون نظارت رضایت دهند.

این دگردیسی نه ناشی از قرارداد خاصی است و نه ناشی از تغییرات اساسنامه‌ها، بلکه صرفاً بنا به وضعیت اجباری امور است که یک کارمند ساده موفق می‌شود به سطح ریاست ارتقاء یافته و به آزادی عملی که حقش نیست، دست یابد. رئیس کم کم عادت می‌کند که بسیاری از امور مهم را در دست گرفته و بدون آنکه نظر دیگران را جویا شود یا از توده استمداد بطلبد صرفاً به ابتکار خود به حل بسیاری از مسایلی که به زندگی حزبی مربوط می‌شوند، اقدام کند. بدینسان

زمینهٔ نظارت دموکراتیک به‌تدریج تنگ شده و در پایان به حداقل خود می‌رسد. در تمام احزاب سوسیالیست شمار وظایفی که از حیطهٔ عملکرد مجامع انتخاباتی خارج شده و به شمار وظایف شورای رهبری افزوده می‌شود، بی‌وقفه رو به افزایش است. بدین ترتیب حزب به صورت یک بنای قدرتمند و یک سازمان پیچیده در می‌آید. اصل تقسیم کار به‌طور روزافزونی خود را تحمیل کرده و مراجع قضایی و تصمیم‌گیری به واحدها و مجدداً به واحدهای کوچکتر تقسیم می‌شوند. یک دیوان‌سالاری نامحدود با سلسله مراتب آهنین به‌وجود می‌آید. قواعد خشک سلسله مراتبی به صورت اولین ماده تعلیماتی در می‌آید که وظایف اعضاء حزب را تعیین می‌کند. این سلسله مراتب نتیجه نیاز عملی و اساسی‌ترین شرط عملکرد منظم ماشین حزب است.

رؤسا در هر عصری و در تمام مراحل توسعه و رشد و در تمامی رشته‌های فعالیت انسانی وجود داشته‌اند. این حقیقت دارد که بعضی از عناصر فعال حزب خصوصاً در بین مارکسیست‌های ارتدکس یا سوسیالیست‌های آلمان، امروز بر آنند تا ما را متقاعد سازند که سوسیالیسم رئیس ندارد بلکه کارمند دارد. زیرا در یک حزب دموکراتیک وجود رئیس با دموکراسی در تضاد است. ***ولی از چنین ابرام خلاف واقع هیچ کاری علیه قانون جامعه شناختی ساخته نیست.*** بلکه بر عکس چنین بینشی باعث تقویت سلطهٔ رؤسا می‌شود، زیرا در چنین حالتی آنها آفتی که به طور واقعی دموکراسی را تهدید می‌کند، از مردم پوشیده خواهند داشت.

یک سازمان قوی، به دلایل فنیِ اداری و هم به دلایل تاکتیک، نیازمند یک دستگاه رهبری قوی است. مادامی که سازمان سُست و مغشوش باشد قادر نخواهد بود یک دستگاه رهبری حرفه‌ای به وجود آورد. آنارشیست‌ها که از هر سازمان منسجمی روگردانند فاقد رؤسایی هستند که وظایف مشخص و منظمی را به عهده بگیرند.

در سوسیالیسم اولیه آلمان، فرد متعهد، به ادامه شغل معمول خود می‌پرداخت و زمانی که مزدی دریافت می‌داشت، این مزد در حدّ ناقابل و با عنوان موقتی بود و انجام وظیفه منبع هیچ درآمدی برای او محسوب نمی‌شد. کارمند سازمان هم هنوز یک همکار ساده برای رفقای سازمان خود که زندگی مشابهی داشتند و از شرایط اجتماعی مشابهی برخوردار بودند محسوب می‌شد. امروزه اغلب جای این کارمند را سیاستمدار حرفه‌ای گرفته است.

به همان میزان که حزب به سوی یک سازمان محکم پیش می‌رود به همان نسبت نیز رؤسای دوره‌ای جای خود را به رؤسای حرفه‌ای می‌دهند. هر سازمان حزبی، حتی اگر چندان هم پیچیده

نباشد نیاز به عده‌ای نفرات (پرسنل) تمام وقت دارد که تمام فعالیت خود را وقف حزب نمایند. بدینسان توده هیئتی را به نمایندگی انتخاب می‌کند که با در دست داشتن اعتبارنامه لازم، به صورت نمایندگان دائم توده درآمده و به‌طور دائمی آن را از امور مربوط به خود دور نگه می‌دارد.

اما اولین شکوفایی دستگاه رهبری، خود آغاز یک پایان برای دموکراسی است. و این دقیقاً به خاطر عدم امکان منطقی اجرای سیستم نمایندگی اعم از پارلمانتاریسم یا نمایندگی حزب است.

نظریه‌پردازان دموکراسی مرتب به تکرار این مطلب می‌پردازند که اگر مردم با دادن رأی اعمال حاکمیت می‌کنند در همان حال نیز از خود سلب حاکمیت می‌نمایند. پدر آراء عمومی و دموکرات بزرگ فرانسه ***لدرو رولن***[۱] تا آن جا پیش رفت که تقاضا نمود ریاست جمهور و پارلمان را حذف کنند و تنها مرجع قانون‌گذاری همان تجمع رأی دهندگان باشد. وی پیشنهاد خود را بر این اساس عنوان کرد که مردم که هر ساله وقت زیادی را صرف جشنها و تعطیلات و غیره می‌کنند، می‌توانند این اوقات را صرف ***«استحکام استقلال، عظمت و سعادت خود»*** بنمایند.

ویکتور کنسیدران[۲] بر علیه نظریهٔ حاکمیت مردمی که به اصطلاح ضمانت اجرای آن سیستم نمایندگی است، مبارزه کرده بود. وی می‌گفت حتی اگر به طور نظری و انتزاعی بپذیریم که پارلمانتاریسم تجسم واقعی حکومت توده‌هاست، در عمل با چیزی جز تخلف مدام قدرتمندان حاکم از این اندیشه روبرو نخواهیم بود. از این رو بین سلطنت و دموکراسی که هر دو نیز ریشه در سیستم نمایندگی دارند تنها یک فرق ناچیز وجود دارد که آن هم فرقی ماهوی نیست بلکه صرفاً مربوط به میزان شدت و ضعف می‌شود. ***به جای یک شاه مردم جمعیتی از شاهان کوچک را انتخاب می‌کنند و چون آزادی و استقلال لازم را برای رهبری امور دولت ندارند خود را آرام رها می‌کنند تا از حق اساسی خود خلع ید شوند.*** تنها حق ناچیزی که برای خود حفظ می‌کنند انتخاب گاه به گاه رؤسا است.

انتقاد از سیستم نمایندگی را می‌توان با مشاهدات سیاسی ***پرودن***[۳] تکمیل نمود. وی گفت: «نمایندگان مردم قدرت را فتح نکردند بلکه قدرت خود را تقویت کردند. آنها بی‌وقفه مواضع خود را بوسیله حصارهای دفاعی جدید حفاظت می‌کنند تا آن حد که موفق شوند به‌طور کامل

---

۱. Ledru Rollin یکی از اعضای سوسیالیست دولت موقت جمهوری دوم فرانسه ـ م

2. Considérant

3. Proudhon

خود را از نظارت مردم رها کنند. این یک جریان طبیعی است که همه قدرتها آن را پشت سر می‌گذارند: ***«قدرتهایی که منبعث از مردمند کارشان بدانجا ختم می‌شود که بر سر مردم سوار می‌شوند.»***

حدود سالهای ۱۸۴۰ این اندیشه‌ها بسیار رایج و به طور جهانی مورد پذیرش بود. خصوصاً در فرانسه آنها که به علوم اجتماعی مشغول بودند و همچنین سیاست‌شناسان اندیشه‌های دموکراتیک، کاملاً به حقیقت این افکار متقاعد بودند. حتی کشیشان نیز با کسانی که سیستم نمایندگی را محکوم می‌کردند هم‌صدا می‌شدند. ***لوئی وی یو***[1] کاتولیک می‌گفت: ***«وقتی رأی می‌دهم مساوات من همراه رأی من در صندوق می‌افتد. این رأی‌ها و مساواتها همراه هم ناپدید می‌شوند.»***

امروزه این نظریه مورد قبول مکاتب مختلف آنارشیست است که با هیجان از آن دفاع می‌کنند. حتی با وجود اینکه نمایندگی، خود نتیجهٔ آراء عمومی است، نهایتاً زیانهای آن مورد تأیید مارکس و انگلس قرار گرفت. البته این موضوع مانع آن نیست که مارکسیستها به طور وسیع از پارلمانتاریسم استفاده نکنند: زیرا در آنجا نظریهٔ آنها نیز به سلاحی در کنار سایر سلاحها تبدیل می‌شود.

در حقیقت سلاح عقیدتی تنها وسیله عمل آنهاست [مارکسیست‌ها]. در عین حال بد نیست یادآور می‌شویم که مارکسیست‌ها در عین ذکر زیانهای نمایندگی، عجله دارند این نکته را نیز بیفزایند که حزب سوسیالیست ترسی از این گونه معایب ندارد.

امروزه حاکمیت خلقی در معرض عمیق‌ترین انتقادات دانشمندان ایتالیایی که گرایشات محافظه‌کارانه دارند، قرار دارد. ***گائتانو موسکا***[2] سخن از دروغی بودن افسانهٔ پارلمانتاریسم می‌کند. وی می‌گوید: «چنین تصوری از نمایندگی مردم یعنی انتقال آزاد و خود به خودی حاکمیت رأی دهندگان (جمع) به شمار خاصی از انتخاب شدگان (اقلیت)، بر پایه یک استدلال پوچ استوار است؛ این استدلال بر این فرض استوار است که این اقلیت از طریق روابط ناگسستنی به ارادهٔ جمع می‌پیوندد. هیچ چیز ناصحیح‌تر از این نیست؛ زیرا یک بار که انتخابات پایان پذیرفت قدرت رأی دهندگان بر انتخاب‌شدگان هم پایان می‌پذیرد. نماینده خود را داور ذیصلاح اوضاع می‌داند و در حقیقت همین‌طور هم هست. اگر هنوز افرادی در بین توده‌ها وجود دارند که قدرت اعمال نفوذ بر نمایندگان را دارند شمار آنها بسیار اندک است. به آنها رأی دهندگان بزرگ و

1. Louis Veuillot
2. Gaetano Mosca

کله‌گنده‌های حوزه انتخابیه حزب در محل می‌گویند. به عبارتی آنها کسانی هستند که در عین آنکه به علت موفقیت اجتماعی خود جزو توده حاکم محسوب می‌شوند، نتوانسته‌اند به گروه متنفذان (الیگارشی) که این توده حاکم را زیر چماق خود دارند راه پیدا کنند.»

این انتقاد از سیستم نمایندگی خصوصاً در مورد زندگی جدید که هر روز اشکال پیچیده‌تری به خود می‌گیرد صادق است و به همان میزان که بر پیچیدگی این اشکال افزوده می‌شود ادعای نمایندگی یک توده ناهمگن، آن هم در میان مسایلی که بر اثر تخصص‌گرایی فزاینده در زندگی سیاسی و اقتصادی ما به وجود می‌آیند، بیهوده‌تر می‌گردد. ***نمایندگی چیزی جز قبولاندن اراده خود به عنوان اراده جمع نیست.*** در بعضی موارد خاص و استثنایی یعنی زمانی که مثلاً مسئله خاصی مطرح است و انتخاب نماینده هم برای دورهٔ کوتاهی انجام می‌شود ممکن است سیستم نمایندگی قابل تحقق باشد. ***ولی یک نمایندگی دائمی به معنای سلطه‌جویی نمایندگان بر موکلین خود خواهد بود.***

فصل سوم. حزب دموکراتیک جدید به مثابه یک حزب رزمنده «میلیتانتیسم»

حزب جدید به معنای سیاسی کلمه سازمان رزمی است و بدین لحاظ باید خود را با قوانین تاکتیک تطبیق دهد. این قوانین قبل از هر چیز اقتضای سهولت و تحرک دارند و این نکته‌ای است که ***فردیناند لاسال*** که حزب کارگری ***«کنش انقلابی»*** را تأسیس نمود به آن اذعان دارد. وی به طور جدی از این نکته دفاع می‌کرد که دیکتاتوریی که عملاً در جامعهٔ تحت رهبری او وجود داشته است، می‌بایست از نظر نظری موجّه و از نظر عملی اجتناب‌ناپذیر تلقی شود. او می‌گفت شبه نظامیان باید از رئیس خود اطاعت کنند و تمام انجمن‌ها باید بسان چکشی در دست رئیس قرار گیرند.

چنین بینشی خود پاسخی به مقتضیات سیاسی بوده است. خصوصاً وقتی این مسئله در نظر گرفته شود که نهضت کارگری در این زمان، دوران تجربیات کودکی خود را پشت سر می‌گذاشته است. از این‌رو یک ***انضباط شدید*** تنها وسیله‌ای بود که حزب کارگر با استفاده از آن می‌توانسته است خود را بر احزاب بورژوا تحمیل کند. تمرکز، همیشه سرعت تصمیم‌گیری را تضمین می‌کرده و هنوز هم می‌کند. یک سازمان وسیع خود به تنهایی ماشینی است که راه‌اندازی آن کار آسانی نیست، و زمانی که مسئله مربوط به توده‌ای است که در سرزمینی وسیع پراکنده است اگر

بخواهیم از آن دعوت کنیم عقیده خود را در مورد هر مسئله‌ای ابراز کند، آن هم نظری که بنا به شرایط، کلی و نامشخص خواهد بود، چیزی جز اتلاف وقت زیاد نیست.

تنها با قبول نوعی سزاریسم است که می‌توان انتقال سریع و اجرای دقیق احکام را در نبرد مداوم تضمین نمود. *فن کل*[۱] سوسیالیست هلندی، صادقانه ابراز می‌دارد که استقرار دموکراسی واقعی ممکن نیست مگر زمانی که نبرد پایان یافته باشد. ولی تا زمانی که نبرد در جریان است، دستگاه رهبری حتی در رژیم سوسیالیستی برای قبولاندن خود نیازمند اقتدار و نیروی کافی خواهد بود. از این رو یک «استبداد موقتی» لازم است. حتی آزادی هم باید در مقابل ضرورت عمل فوری و عاجل سر تسلیم فرود آورد. از این‌رو تسلیم شدن توده در مقابل خواست چند نفر نیز خود عالیترین فضیلت دموکراسی است. ***«به تمام کسانی که برای رهبری ما دعوت شده‌اند قول وفاداری و تسلیم می‌دهیم: ما به آنها می‌گوئیم ای انسان‌هایی که رأی مردم باعث شرافت و بزرگی شما شده است، راه را به ما نشان دهید ما از شما پیروی خواهیم کرد.»*** [سمعنا و اطعنا]

اینها اندیشه‌هایی هستند که جوهر واقعی احزاب جدید را بر ما آشکار می‌سازند. در یک حزب و بویژه در یک حزب سیاسی مبارز، دموکراسی پدیدهٔ ملموس و آشنایی نیست بلکه بیشتر بسان محصولی برای صادرات است. آنچه هست این است که هر سازمان سیاسی نیازمند ***«یک هیئت کوچکی است که حرکتها را تسریع نماید.»*** دموکراسی کلاً با فوریت‌های استراتژیک ناسازگار است و نیروها آمادگی ورود فوری به صحنه نبرد را ندارند. خصومت احزاب سیاسی و حتی احزاب دموکراتیک با همه‌پرسی هرگونه تدابیر پیشگیرانه دموکراتیک دیگر نیز از همین جا ناشی می‌شود؛ چنانکه ضرورت یک قانون اساسی که در ضمن تفاوت با سزاریسم (به معنای مطلق کلمه)، به همان اندازه متمرکز و الیگارشیک باشد نیز از همین امر ناشی می‌شود.

لاگاردل[۲] این تصویر را با اضافه کردن موارد زیر تکمیل می‌کند: ***«و آنها به شیوهٔ کارگران، وسایل سلطهٔ سرمایه‌داران را باز تولید کرده و دولتی کارگری تشکیل دادند که مانند دولتهای بورژوایی سخت و خشن است و یک دیوانسالاری کارگری سنگین شبیه دیوانسالاری بورژوایی به وجود آورده‌اند، و آنچنان قدرت متمرکزی را شکل داده‌اند که کارگران را به آنچه مجازند انجام دهند و آنچه را نباید انجام دهند آگاه می‌سازد. چنین قدرتی استقلال سندیکاها و اعضای آنها را از بین برده و ابتکار عمل را از آنها سلب می‌کند، به قسمی که گاه قربانیان این روندها، افسوس شیوه اقتدار سرمایه‌داری را می‌خورند.»***

---

1. Van Kol
2. Lagardelle

شباهت زیادی که بین حزب دموکراتیک مبارز و سازمان نظامی وجود دارد در عبارت پردازی سوسیالیستی نیز انعکاس می‌یابد. در آلمان عمدتاً عبارت پردازیهای سوسیالیستی از علوم نظامی به عاریت گرفته شده است. شاید هیچ اصطلاح نظامی مثل تاکتیک یا استراتژی و سربازخانه‌ها و به طور خلاصه زبان خاص نظامی وجود نداشته باشد که در مقالات مطبوعات سوسیالیستی یافت نشود. علایق شدیدی که بعضی از رؤسای مهم سوسیالیسم آلمان را به مسائل نظامی سوق داده است مؤید روابط نزدیکی است که بین حزب و ارتش وجود دارد.

فردریک انگلس تاجر آلمانی که داوطلبانه به مدت یکسال در گارد خدمت کرده بود در مدت اقامت خود در انگلستان اوقات فراغت را به نظریه‌پردازی در مورد سوسیالیسم و علوم نظامی گذراند و ***ببل*** فرزند ستوانیار پروسی هم طرح‌های فنی زیادی برای اصلاحات ارائه داد که با ضد نظامی‌گیری نظری سوسیالیستها هیچ وجه اشتراکی نداشت. ببل و خصوصاً انگلس را می‌توان جزو نویسندگان مهمّ نظامی قلمداد کرد. این‌گونه تمایلات نسبت به مطالعه مسائل مربوط به ارتش چیزی نیست که در بین رؤسای سوسیالیست جنبه اتفاقی داشته باشد بلکه چیزی است که از غریزه مربوط به منتخب بودن ناشی می‌شود.

ب ـ عوامل تعیین کننده روانی

فصل اول. حق معنوی نمایندگی

حق معنوی نمایندگی منبعث از نفس نمایندگی است. یکبار که نمایندگانی انتخاب می‌شوند، بجز مواردی که استثنائاً در اساسنامه‌ها ذکر شده است یا در صورت بروز حوادث غیر عادی، بی‌وقفه در مأموریت خود باقی می‌مانند. این انتخاب که به منظور انجام امری خاص صورت می‌گیرد خود به صورت مأموریتی دائمی در می‌آید. عادت به حق تبدیل می‌شود. فردی که چندبار برای یک دورهٔ معین انتخاب می‌شود کم کم مدعی می‌شود که نمایندگی ملک شخصی اوست و اگر بخواهند نمایندگی او را تجدید نکنند تهدید به تلافی‌هایی خواهد کرد که اثر آن ایجاد پریشانی بین رفقا است؛ استعفا از جمله کم‌اهمیت‌ترین اینگونه تهدیدها خواهد بود. و این پریشانی معمولاً چنانکه خواهیم دید به پیروزی او خواهد انجامید.

حتی در سازمان‌های سیاسی گسترده‌تر از یک حزب نیز رهبران اغلب این استراتژی را به کار می‌برند و از این طریق رقبای قویتر از خود را خلع سلاح کرده و آنها را مجبور می‌کنند که این رفتار مؤدبانه را با رفتار مؤدبانه متقابل پاسخ گویند. و این در حالتی پیش می‌آید که رئیسی که از این حربه استفاده می‌کند واقعاً غیر قابل کنار گذاشتن باشد، یا حداقل توده‌ها او را این‌طور تصور کنند.

عمل استعفا دادن در صورتی که خود جلوه‌ای از یأس یا اعتراض نباشد (مثل استعفا در زمانی که هیچ امیدی برای پیروزی نیست) در اغلب اوقات وسیله‌ای است که نماینده از طریق آن قدرت خود را حفظ، تضمین و تحکیم می‌کند. رؤسا به اولین مانعی که برمی‌خورند استعفای خود را تقدیم می‌کنند تا هم خستگی خود را فرو نشانند و هم اینکه شایستگی خود را ارج بیشتری بگذارند.

زمانی که **فلتایخ**[1] پیشنهاد داد تا اساسنامه انجمن عمومی کارگران آلمان در جهت تمرکززدایی اصلاح شود (۱۸۶۴) رئیس یعنی لاسال، بسیار عصبانی شده و با اعتمادی مغرورانه نسبت به اهمیت خویش، بدیل زیر را به انجمن پیشنهاد کرد: یا شما مرا در مقابل چنین برخوردهایی ضمانت می‌کنید یا اینکه من خواهم رفت. هیچ چیز برای او ساده‌تر از این نبود که باب هر گونه انتقاد نامقبول را در حزب مسدود سازد.

لاسال هلندی، یعنی **ترولسترا**[2] نیز موفق شد رقبا و رفقای سوسیالیست را با تهدید به استعفا و گوشه‌گیری خاموش سازد. ترولسترا گفت: اگر به انتقادهای بی‌فایده از اعمال او خاتمه نمی‌دادند آرمان‌گرائیش در مقابل مبارزات سردرگم روزمره تاب مقاومت نمی‌آورد.

همین عمل یکبار دیگر در حزب سوسیالیست ایتالیا تکرار شد. اغلب پیش می‌آید که مواضع نمایندگان سوسیالیست در مجلس نسبت به یک مسئله نسبتاً مهم مثل اعتصابات عمومی با نظر اکثریت حزب هم آهنگ نباشد و یا اینکه رأی آنها در کنگره، با نظر قسمت محلی حزب مخالفت داشته باشد. وسیله اعاده توافق و رفع این اختلافات و ساکت کردن رقبا، همانا تهدید نمایندگان به استعفا و یا حتی تقدیم فوری استعفا بوده تا بدین وسیله در نظر خواهی جدید، رأی دهندگان با تاییدی قوی‌تر، همان نمایندگان مستعفی را به عنوان تنها مقامات ذیصلاح برگزینند. تجدید انتخاب آنها در چنین شرایطی تقریباً قطعی است و آنها با مصونیت واقعی و بلامنازع به کرسی نمایندگی بازمی‌گردند.

در کنگره حزب سوسیالیست ایتالیا که در سال ۱۹۰۴ در بولونی[3] تشکیل شد بعضی از نمایندگان بر خلاف نظر اکثریت و نظر رفقایی که آنها را انتخاب کرده بودند به برنامه اصلاحاتی آن روز رأی مثبت دادند. و وقتی که به اداء توضیحاتی در این باره دعوت شدند اعتبارنامه پارلمانی خود را به عنوان اعتراض در دست رأی دهندگان گذاشتند و اینان نیز از ترس برگزاری انتخابات مجدد و احتمال از دست دادن حوزه‌های انتخابیه خود با عجله نمایندگان را عفو و ابقاء نمودند.

در اینجاست که ما با ژستهای زیبای دموکراتیک روبرو هستیم، ولی این ژستها قادر نیستند به خوبی بر افکار اقتدارگرایی که منشأ این گونه رفتارها هستند؛ سرپوش بگذارند. هر کس صحبت از رأی اعتماد به میان آورد به نظر می‌رسد خود را تسلیم قضاوت همپالکی‌های خود کرده است.

1. Vahlteich
2. Troelstra
3. Bologne

ولی در حقیقت بجای این کار تمام سنگینی قدرت واقعی یا فرضی خود را در ترازو می‌گذارد و دست به اعمال فشاری می‌زند که دیگران چاره‌ای جز تسلیم در برابر آن ندارند.

رؤسا این فکر را بروز نمی‌دهند که هدف آنها از تهدید به استعفا چیزی جز تقویت سلطهٔ خود بر توده‌ها نیست. بر عکس اعلام می‌کنند که عمل آنها از روحیه دموکراسی سرچشمه گرفته و نتیجهٔ حساسیت و ظرافت و احساس شخصی آنها در احترام به توده‌هاست؛ ولی وقتی به کنه امور توجه کنیم ملاحظه می‌کنیم که شیوهٔ عمل آنها چه بخواهند و چه نخواهند جلوه‌ای از الیگارشی و نمودی از تمایل به زیر پاگذاشتن ارادهٔ توده‌هاست. اینکه استعفا با زمینه قبلی بوده یا صرفاً به منظور جلوگیری از اختلاف نظر در بین رؤسا و توده‌ها و حفظ رابطه ضروری بین آنها صورت گرفته است، در نتیجه امر یعنی تحمیل قدرت رؤسا به توده‌ها، تأثیری ندارد.

فصل دوم. نیاز توده‌ها به داشتن رئیس

اینکه در میان کسانی که از حقوق سیاسی برخوردارند، علاقمندان واقعی به امور همگانی بسیار اندک‌اند، نکته اغراق‌آمیزی نیست. اکثریت مردم از این نکته که بین منافع فردی و منافع عمومی رابطه نزدیکی وجود دارد چندان که باید درک روشنی ندارند. اغلب کوچکترین تصوری از این نکته ندارند که امور دستگاهی که دولت نامیده می‌شود بتواند نفوذ یا تأثیری بر منافع خصوصی، سعادت و زندگی آنها داشته باشد.

در زندگی احزاب دموکراتیک نیز می‌توان علائم بی‌حسی سیاسی مشابهی را مشاهده نمود. تنها یک اقلیت و گاه حتی یک اقلیت انگشت‌شمار در تصمیم‌گیری‌ها شرکت می‌کنند. مهمترین تصمیماتی که به نام تصمیمات مهمترین حزب دموکراتیک یعنی سوسیال دموکراسی آلمان اتخاذ می‌شود، چیزی جز تراوشات فکری عده معدودی از اعضا نیست.

در حقیقت انصراف از اِعمال حقوق دموکراتیک بجز در مواردی که توده‌ها به علت شرایط جغرافیایی یا اقلیمی از مشارکت فعال باز داشته می‌شوند، انصرافی دلخواهانه است. در هر حال مشخص است که مراجع تصمیم‌گیرنده، سازمان‌های شهری هستند. نقش اعضای مقیم روستا یا مقیم شهرهای ایالتهای دور افتاده محدود به تکالیف اجتماعی است: پرداخت حق عضویت ورأی دادن در هنگام انتخابات به نفع کاندیدای معرفی شده از طرف سازمان شهر بزرگ.

در اینجا ما تأثیر شرایط محلی و ملاحظات تاکتیکی را تجربه می‌کنیم. تفوق توده‌های

شهری سازمان یافته نسبت به توده‌های روستایی پراکنده پدیده‌ای است که به اقتضای ضرورتِ قاطعیت در تصمیم‌گیری و ضرورت سرعت در اجرا پیش آمده است و ما در فصل مربوط به اهمیت تاکتیک در سازمان‌ها بدان اشاره کردیم.

در شهرهای بزرگ نیز به طور خود به خودی نوعی دستچین کردن صورت می‌گیرد که متعاقب آن افراد مشخصی که بهتر می‌توانند در جلسات سازمان شرکت کنند از توده‌های سازمان یافته جدا می‌شوند. به علاوه این گروه مانند مؤمن‌هایی که مرتب به کلیسا می‌روند بطور کلی از دو دسته متفاوت ترکیب شده‌اند: یک دسته کسانی که باطناً احساس تکلیف می‌کنند و دستهٔ دیگر که فقط بنا به عادت در مراسم شرکت می‌کنند. این گروه در همه جا تعدادی انگشت‌شمارند و اکثریت سازمان یافته نسبت به سازمان همان حالت بی‌تفاوتی را دارد که اکثریت رأی دهنده نسبت به پارلمان.

حتی در کشورهایی مثل فرانسه که آموزش سیاسی جمعی از قدمت زیادی برخوردار است اکثریت به مسائل اداری و تاکتیکی نمی‌پردازد و در این مورد همان نظری را قبول می‌کند که از طرف گروه کوچکی پیشنهاد شده است که بنا به عادت در جلسات شرکت می‌کند. مبارزات بزرگی که رؤسا برای ارج نهادن و بالابردن ارزش این یا آن تاکتیک نسبت به تاکتیک‌های دیگر در پیش می‌گیرند تا از این طریق تفوق خود را در حزب تضمین کنند، یعنی همان نبردهایی که بنام مارکسیسم، رفرمیسم یا سندیکالیسم جریان می‌یابد نه تنها برای توده‌ها نامفهوم است بلکه با بی‌تفاوتی کامل آنها نیز روبرو می‌شود.

در تمام کشورها می‌توان ملاحظه کرد که گردهمایی‌هایی که به بحث در مورد مسایل سیاسی روز اعم از چشم‌گیر یا احساساتی (مثل مالیات گندم، اتهام علیه وزراء، انقلاب روسیه [۱۹۰۵] و غیره) می‌پردازند یا حتی گردهمایی‌هایی که منافع عموم (بهره‌برداری از معادن قطب شمال، سلامت جسمی و روحی) را بررسی می‌کنند، علیرغم آنکه شرکت در آنها مخصوص اعضای حزب است، در مقایسه با گردهمایی‌هایی که به مسایل تاکتیک و نظری می‌پردازند، افراد بیشتری را به خود جلب می‌کنند. در حالی که مسایل اخیر از نظر دکترین و سازماندهی اهمیتی حیاتی دارند.

ما فرصت یافتیم این مشاهدات را در سه شهر بزرگ نمونه یعنی پاریس، فرانکفورت و میلان انجام دهیم. ما به این نتیجه رسیدیم که علی‌رغم اختلافات سیاسی و قومی که بین این سه شهر وجود دارد، در هر سه شهر مردم نسبت به امور حزب بی‌تفاوت بوده و حتی در جلسات عادی

نیز به‌طور مرتب حضور نمی‌یابند.

توده‌های عظیم تنها زمانی به فراخوان پاسخ مثبت می‌دهند که به آنها قول داده شود یک سخنران مشهور شرکت خواهد کرد و یا اینکه شعار تهاجمی (مثل شعار مرگ بر گرانی در فرانسه، یا مرگ بر حکومت شخصی، در آلمان) در کار باشد. از این بیشتر توده‌ها موقعی عجله خواهند کرد که یک تصویر سینمایی یا یک کنفرانس علمی عامیانه همراه با تصاویر سرگرم‌کننده در کار باشد. خلاصه ***نقطه ضعف توده‌ها در چیزهای چشمگیر و نمایش‌هایی است که عابرین در مقابل آن حتی در حال عبور از خیابان دهانشان باز می‌ماند.***

آنچه اوضاع را از این هم وخیمتر می‌کند این است که همیشه این کارگران نیستند که (به‌خصوص در مراکز کوچک)، مردم عادیِ گردهمایی‌ها و صحنه‌ها را تشکیل می‌دهند. شب هنگام که کار پایان می‌پذیرد کارگر جز به استراحت فکر نمی‌کند و سرشب به خواب می‌پردازد. جای خالی آنها در گردهمایی‌ها را افراد متوسط‌الحال، خرده بورژواها، فروشندگان روزنامه و کارت پستال، جوجه‌روشنفکرهای بی‌موضع و خلاصه تمام کسانی پر می‌کنند که از معرفی خود به عنوان پرولتر رسمی خوشحالند و به عنوان طبقه‌ای که آینده از آن آنهاست برخویش می‌بالند.

وضع حزب و دولت از این نظر شبیه به هم است. در هر دو مورد سیستم مشارکت در پرداخت مالیات و غیره به وسیله زور اجرا می‌شود در حالی که سیستم انتخابات فاقد هرگونه ضمانت اجرایی است؛ زیرا حق رأی دادن وجود دارد ولی تکلیف انتخاباتی وجود ندارد. و مادامی که به جای سیستم مشارکت اجباری، سیستم انتخاباتی برقرار باشد این احتمال وجود دارد که تنها یک اقلیت کوچک به استفاده از حقی بپردازد که اکثریت، داوطلبانه از آن چشم می‌پوشد. بعداً همین اقلیت قوانین خود را به توده بی‌تفاوت دیکته می‌کند.

با وجود اعتراضات ضمنی، اکثریت قلباً از اینکه افرادی یافت می‌شوند که به امور مربوط به او بپردازند خوشحال است. احتیاج به هدایت شدن در میان توده‌ها و حتی در میان تودهٔ سازمان یافته احزاب کارگری نیز بسیار شدید است. این نیاز با ستایش واقعی و کیش شخصیتی نسبت به رؤسا که چونان یک قهرمان جلوه‌گر می‌شوند، همراه است. مخالفت با نوگرایی که در تمام ادوار سبب شکست برنامه‌های اصلاحی جدی شده است امروزه نه تنها در حال کاهش نیست بلکه در حال افزایش نیز هست. علت این امر تقسیم کار و تخصصی شدن امور در جوامع متمدن جدید است. آیا آنچه از این تقسیم کار پدید می‌آید مشکل فزایندهٔ عدم امکان اِشراف بر تمامی سازمان‌های سیاسی دولت و مکانیسم هر چه پیچیده‌تر آن نیست؟ ضدیت با نوآوری در احزاب

مردمی با تفاوت عمیق فرهنگی و آموزشی بین اعضا نیز همراه است. این تفاوت به مسئله نیاز توده‌ها به داشتن رهبری مطمئن، پویایی فزاینده‌ای می‌بخشد.

این گرایش در احزاب سیاسی تمامی کشورها وجود دارد. مسلم شدت و ضعف آن بر حسب حوادث تاریخی ملتهای مختلف عمیقاً فرق می‌کند. از همه جا بیشتر مردم آلمان نیاز مبرم به وجود کسی دارند که راه را به آنها بنمایاند و شعار و حرف کلیدی را به آنها یاد دهد. این خصلت عام که مربوط به تمام طبقات از جمله پرولتاریا می‌گردد، زمینه روانی بسیار مساعدی را برای شکوفایی یک رهبری قوی و متفوق فراهم می‌سازد*. تمام شرایط لازم برای بوجود آمدن یک رهبری قوی، یعنی آمادگی روانی اطاعت‌پذیری، علاقه شدید به انضباط و خلاصه تمام مواریث مثبت و منفی که از روحیه سرجوخه‌گریِ پروسی برجامانده است، در روحیات مردم آلمان وجود دارد و علاوه بر آن اعتماد بی‌چون‌وچرایی که این ملت نسبت به مقامات خود دارد هرگونه انتقادی از جانب مردم را منتفی ساخته است. تنها اهالی اصیل ایالت «رنانی» که بیشتر فردگرا هستند از این خصایص مستثنی هستند.

مارکس قبلاً به صدماتی که روحیه مخصوص آلمانها به دموکراسی وارد می‌کند اشاره کرده است. با آنکه خود او به معنی دقیق کلمه رهبر حزب بود و خصلت‌های مقتضی این شغل را هم به بهترین وجه دارا بود، در عین حال وظیفه خود می‌دانست نظر کارگران آلمان را به این خطرات جلب کند. در نامه‌ای که وی در این باره به «شوایتزر»(۱) نوشت اشاره کرد که باید قبل از هر چیز مزه استقلال را به کارگران آلمان بچشانیم و در توجیه این پیشنهاد به این دلیل متوسل می‌شود که کارگر آلمانی از بدو تولد زیر سلطهٔ دیوانسالاری، نسبت به مقامات و قدرت حاکم ***ایمانی کور*** پیدا می‌کند.

بی‌تفاوتی که توده‌ها در حالت عادی نسبت به امور عمومی از خود نشان می‌دهند، در بعضی موارد خاص، خود تبدیل به سدی در مقابل گسترش قدرت حزب می‌شود. گاه پیش می‌آید که جمعیت درست در لحظه‌ای که رؤسا قصد دارند به عمل مهمی دست بزنند آنها را رها می‌کند. مثلاً ممکن است این حالت زمانی پیش آید که رهبران قصد دارند تظاهرات اعتراض‌آمیزی را سازمان دهند.

---

*. نویسنده زمانی به ذکر این مطلب می‌پردازد که هیچ خبری از هیتلر نبود و این خود ناشی از نگرش عمیق نویسنده به مسائل روانی و اجتماعی مردم مورد مطالعه است.

1. Schweitzer

موقعی که در سال ۱۸۹۵ مسئله محدودیت حقوق انتخابات یعنی گول زدن چند صدهزار کارگر در ساکس مطرح بود، رؤسای سوسیالیست بیهوده کوشیدند نهضتی را برای طرفداری از رأی همگانی و بدون محدودیت به راه اندازند ولی کوشش آنان با بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی توده‌ها روبرو شد. مطبوعات در عبارات آتشین مطالبی را درج نمودند و میلیونها تراکت در میان مردم پخش و در عرض چند روز ۱۵۰ میتینگ اعتراض‌آمیز بر پا شد ولی هیچ‌کدام به نتیجه‌ای نرسید و بر پایی یک حرکت واقعی امکان‌پذیر نشد. گردهمایی‌هایی با نیمکت‌هایی نیمه‌خالی در ایالات کوچک تشکیل گردید. رؤسا یعنی اعضاء کمیته مرکزی و مبلغینی که به اطراف فرستاده شده بودند مورد بی‌اعتنایی توده‌ها که هر حرکت جدی را ناممکن می‌ساخت، روبرو شدند.

این عدم موفقیت را باید عمدتاً به حساب خود رؤسا گذاشت. توده‌ها به این دلیل به اهمیت زیان ناشی از عمل خود توجه نکردند که رؤسا نتایج مختلف امر را به آنها گوشزد نکرده بودند. توده‌ها عادت داشتند که کسی آنها را رهبری کند و برای اینکه حرکتی را شروع کنند می‌بایست از طرف رؤسا تدارک قبلی به عمل آمده باشد. ولی وقتی رؤسا به آنها چنین حالی می‌کنند که به دلیل عدم آمادگی توان درک مطلب را ندارند نتیجه این می‌شود که آنها هم بی‌تفاوت باشند.

بهترین دلیل در تأیید ناتوانی ارگانیک توده‌ها این است که به مجرد از دست دادن رئیس خود از صحنه نبرد فرار می‌کنند، درست مثل لانۀ مورچه‌ای که دچار اضطراب شده باشد. توده نشان داده است که فاقد غریزه تجدید سازماندهی است مگر اینکه فرماندهانی پیدا شوند که بتوانند جای رؤسای قبلی را بگیرند، در آن صورت توده‌ها دوباره به حرکت در خواهند آمد. اگر گاهی اعتصاب‌ها به نتیجه نمی‌رسند یا حرکت‌های سیاسی با شکست روبرو می‌شوند به این دلیل است که حکومتها می‌دانند چگونه از فرصت استفاده کرده و به رؤسا اطمینان‌خاطر دهند [آنها را خام کنند یا بخرند].

از ملاحظات فوق این تفکر پدید آمده است که تمام نهضت‌های خلقی عبارت از نمایش ساختگی افرادی منزوی بوده و برای اینکه نظر توده را جلب کنیم کافی است همین تعزیه‌گردانها را به نوعی از خود راضی کنیم. این طرز تفکر به‌خصوص در نزد پاره‌ای از محافظه‌کاران تنگ‌نظر مقبولیت دارد؛ ولی کسانی که خود در بسیج توده‌ها دست دارند، این تفکر را ناشی از عدم‌کفایت در درک خصلتِ دوستانه توده‌ها می‌دانند. به استثنای موارد معدود، در تمام حرکتهای دسته‌جمعی همه چیز روالی منطبق بر طبیعت دارد قبل از هر چیز خود حرکت و وجود یک رهبر

در پیشاپیش آن. اغلب اوقات رئیس علی‌رغم میل شخصی و صرفاً به اقتضای شرایط، حصاری آهنی به دور خود می‌کشد. جنبه طبیعی زوال سریع یک اغتشاش هم که به مجرد فقدان رئیس پیش می‌آید کمتر از این نیست.

ولی نیازی که توده‌ها به رهبری دارند و اینکه نمی‌توانند بدون ابتکار عملی که از بالا و از خارج دیکته شده باشد عملی انجام دهند، خود وظایف سنگینی را بر دوش رهبران می‌گذارد. مسلماً رؤسای احزاب سیاسی جدید زندگی پوچ و مهملی ندارند. آنها باید تفوق خود را در ازای ممارستی سخت و طاقت‌فرسا بدست آورند. تمام زندگی آنها مشحون از کوششی بی‌وقفه است. کار سخت و ناآرام و مداوم حزب سوسیالیست آلمان حتی موجب تحسین رقبای بورژوای آنها نیز شده است.

فعالیت رئیس حزب صنفی در نظام‌های دموکراسی واقعاً خسته کننده و مضر به حال سلامتی است و علیرغم اینکه در همه جا تقسیم کار معمول شده است به طور کلی این حرفه پیچیدگی خاصی دارد و رئیس در اینجا باید مدام از جیب خود خرج کند و وقتی که وضع جسمی او نیازمند استراحت است، باز حق ندارد به استراحت بپردازد. مقتضیاتی که او را از پا در می‌آورد هیچ اجازه استراحت به او نمی‌دهد. توده‌ها وسواس درمان‌ناپذیری نسبت به سخنرانان پرآوازه و خوش ظاهر دارند و اگر چنین سخنرانانی وجود نداشته باشد، حداقل حضور سخنرانان شرافتمندی را درخواست خواهند کرد. به مناسبت برگزاری جشنها و سالگردها که جمعیتهای دموکراتیک تشنه آنند، همانند گردهمایی‌های انتخاباتی و مراسم افتتاح، رهبران از چهار سو مورد هجوم تقاضاهای متفاوت قرار می‌گیرند و طبق معمول با شعار ***«نمایندگانی برای ما بفرستید»***، قضیه فیصله پیدا می‌کند.

در ایتالیا کافی است که اعتصابی معمولی به وجود آید تا طی آن جمعیت از رهبری حزب سوسیالیست بخواهد نماینده‌ای سوسیالیست را به محل اعتصاب اعزام نماید. حتی پیش آمده است که یکی از ارگانهای روستاییِ حزب سوسیالیست ایتالیا نماینده‌ای را مجبور کرده باشد که جهت بررسی وضعیت کارهای کشاورزی و یافتن راههای بهبود شرایط دهقانان به محل برود.

به علاوه رؤسا وظیفه دارند به کارهای ادبی نیز بپردازند و اگر به شغل وکالت مشغولند باید به پرونده‌های مورد علاقه حزب نیز رسیدگی کنند. در مورد رؤسای عالیرتبه باید گفت که اینان زیر بار سنگین مشاغل افتخاری که به آنها واگذار می‌شود از نفس می‌افتند.

یکی از خصایص احزاب دموکراتیک جدید انباشت وظایف است. در حزب سوسیالیست

آلمان کم نیست مواردی که مشاهده می‌شود یک نفر هم در شورای شهرداری شهر عضویت دارد و هم نماینده مجلس ملی یا مجلس ایالتی است و در همان حال رهبری یک فدراسیون سندیکایی یا صنفی را نیز به عهده دارد. در بلژیک، هلند و ایتالیا نیز وضعیت به همین صورت است. این وظایف در عوض به رؤسا افتخار، بزرگی، قدرت و نفوذ بر توده‌ها را به ارمغان می‌آورد و در عین حال نهایت کار و خستگی و نگرانی ناشی از مسائل مختلف را نیز نصیبش می‌کند. رؤسایی که دارای اعصاب قوی و مهارت کافی نیستند معمولاً دچار مرگ زودرس می‌شوند.

فصل سوم. حق شناسی سیاسی توده‌ها

علاوه بر بی‌تفاوتی سیاسی توده‌ها و نیاز آنها به رهبری و هدایت شدن، عامل دیگری نیز از نوع اخلاقیات عالی‌تر در تضمین تفوق رؤسا مؤثر است، و آن حق شناسی از شخصیت‌هایی است که به نام توده‌ها سخن می‌گویند یا چیز می‌نویسند. این شخصیتها به عنوان مدافع و مشاور مردم مشهورند و اغلب نیز در زمانی که توده‌ها به راحتی به کارهای روزمره خود می‌پرداختند، آنها برای دفاع از اهداف خود متحمل مرارتهایی مثل زندان و تبعید می‌شده‌اند. ببل می‌گفت: ***«رؤسا این امتیاز را دارند که در جلو حزب گام بردارند و اولین ضرباتی که رقبای ما متوجه حزب می‌کنند به جان خود بخرند.»***

این افراد که اغلب نوعی هاله تقدس و شهادت نیز پیدا می‌کنند در ازاء خدمتی که انجام می‌دهند فقط یک چیز را طلب می‌کنند و آن حق شناسی است. این تقاضا گاه در تاریخچه رسمی حزب منعکس می‌شود. جمعیت هم به نوبهٔ خود ابراز این حق شناسی را شدیداً در خود احساس می‌کند.

همان طور که رؤسا هم می‌گویند حق‌ناشناسی توده‌ها حقیقت ندارد. در حالی که حق‌ناشناسی در مورد نظام سلطنتی و اشرافیت جنبه عمدی و آگاهانه دارد، حق ناشناسی در دموکراسی نهایتاً ممکن است در نتیجه فراموشی ناخواسته‌ای پدیدار شود که خود نتیجه انتقال سریع قدرت به رؤسای جدید است. پرواضح است که در زندگی داخلی یک حزب که تعویض قدرت در مقایسه با زندگی عمومی کمتر اتفاق می‌افتد، دموکراسی هم کمتر از دولت در معرض حق ناشناسی قرار می‌گیرد.

اگر تاریخ مواردی استثنایی را در گوشه و کنار نشان می‌دهد که ظاهراً توده‌ها در برابر رؤسایی

که خود انتخاب کرده‌اند حق ناشناس بوده‌اند، مسلم در پشت این قضایا حوادث حسادت‌آمیزی در جریان بوده است. بدین معنی که مبارزهٔ عوام‌فریبانه و لجوجانه‌ای بین چند رئیس جریان یافته و توده مجبور به مداخله برای جانبداری از این یا آن رئیس شده است. این امر خود به خود به معنای حق‌ناشناسی نسبت به رؤسایی تلقی شده است که مورد حمایت قرار نگرفته‌اند.

ولی اگر موارد استثنایی راکنار بگذاریم، می‌توانیم بگوییم که تودهٔ همیشه پاداش رئیس را با حق‌شناسی می‌دهد و این عمل را وظیفهٔ مقدسی برای خود تلقی می‌کند. چنین است که مثلاً توده‌های سازمان یافته حزب سوسیالیست آلمان درکمال شرافت و فداکاری حق شناسی خود را نسبت به **لیبکنخت**[۱] ابراز داشتند و در حالی که قدرت ذهنی و روشنفکری او رو بـه افـول گذاشته بود مدیریت روزنامه «پیشگام» را به او سپردند و مبلغ ۷۲۰۰ مارک (با وجود مـخالفت بعضی از اعضا) به حساب او ریختند. و چون پس از مرگ وی همان‌طور که انتظار می‌رفت معلوم شد که خانوادهٔ او در وضع بد مادی به سر می‌برد، حزب مخارج تحصیل پسران او را عهده‌دار شد.

اغلب، این احساس حق شناسی از طریق انتخاب پی در پی رؤسا به وسیلهٔ اعضای حزب ابراز می‌شود. زمانی که در سال ۱۹۰۳ در کنگره درسد[۲] این شایعه پراکنده شد که عـده‌ای از عناصر انقلابی تصمیم دارند دیگر «اینیاز اوئر»[۳] اصلاح طلب را به عنوان عضو هیئت رهبری انتخاب نکنند، حالت ناخوشایندی اکثریت نمایندگان رافراگرفت. زیرا رفقا احساس می‌کردند که یک احساس حق‌شناسی ابدی آنها را به اوئر که یکی از پایه‌گذاران حزب بود، پیوند می‌دهد و وجود او برای آنها یادآور جالب‌ترین دوران تاریخ سوسیال دموکراسی است.

فصل چهارم. نیاز توده‌ها به ابراز احترام و تحسین

هویت احزاب سوسیالیست اغلب با نام رؤسای آنها مشخص می‌شود. چنانکه گویی احزاب به مثابه اشیایی هستند که به آنها تعلق دارند. مانند آنچه که بین سالهای ۱۸۶۳ تا ۱۸۷۵ در آلمان

---

۱. Wilhelm Liebknecht از سیاستمداران آلمان در قرن نوزدهم که در سال ۱۸۴۸ جمهوری باد را اعلام و سپس مجبور شد به انگلستان پناهنده شود. وی همراه مارکس بین‌الملل اول را پایه نهاد و در سال ۱۸۶۹ حزب سوسیال دموکرات آلمان را پی افکند و در سال ۱۸۷۵ رئیس سوسیالیست‌های آلمان متحده شد. فرزند وی کارل لیبکنخت، هنگام شورش اسپارتاکیستها در سال ۱۹۱۹ به دست سربازان ژنرال نوسکه همراه روزا لوکزامبورگ کشته شد ـ م.

2. Dresde

3. Ignaz Auer

جریان داشت و با نامهایی مثل لاسالی‌ها[۱] و مارکسیستها مواجه بودیم، در فرانسه‌ی سوسیالیست هم تا همین سالهای اخیر با نامهایی مثل بروسیست‌ها[۲]، آله مانیست‌ها، گدیست‌ها[۳] و ژورسیست‌ها[۴] مواجه بودیم.

اینکه این‌گونه نامگذاری‌ها در کشورهایی مثل آلمان در حال از بین رفتن است، احتمالاً دو علت دارد: از یک طرف افزایش نفرات و پیشرفت‌های انتخاباتی حزب وجود سازمانی را که مناسب توده‌های وسیع باشد ضروری ساخته و از طرف دیگر به جای دیکتاتوری یک فرد خاص، یک گروه الیگارشی به وجود آمده است که حسادت‌های متقابلی در بین آنها وجود دارد. بر این دو علت می‌توان عامل دیگری نیز افزود و آن فقدان کلی شخصیت‌های برجسته‌ای است که واجد قدرت مطلق و بلامنازع باشند.

علاقه اعضا به رؤسا معمولاً حالت پنهانی دارد و با علائمی که به زحمت قابل تشخیص است، نمودار می‌گردد. از جمله این علائم می‌توان نوع تلفظ محترمانهٔ نام رئیس، اطاعت متواضعانه از اوامر او و بیزاری از انتقاداتی راکه از رئیس می‌شود، نام برد. ولی هنگامی که پای یک شخصیت بسیار برجسته در میان باشد و همچنین در لحظات پرالتهاب، آتش علاقه پنهانی اعضاء نسبت به رئیس با حدت هر چه بیشتر زبانه می‌کشد. در سال ۱۸۶۴ اهالی تحریک شده منطقه رنانی از لاسال مانند یک خدا استقبال کردند. گلدانها در سراسر خیابانها چیده شده بود و دختر بچه‌ها باران گل بر سر لاسال می‌باریدند و صف اتومبیلها او را همراهی می‌کردند. جمعیت با شور زایدالوصف و کف‌زدنهای ممتد از سخنان فریبنده و مغرورانه و حقه‌بازانه لاسال استقبال می‌کرد. بیشتر به نظر می‌رسید که این مرد موفق قصد دارد انتقادات را بی‌اعتبار سازد تا آنکه بخواهد کف‌زدنها را بر انگیزد.

این بود یک حرکت نیرومندانه که هیچ چیز کم نداشت. هم طاق نصرت در کار بود و هم سرود و پذیرایی عالی از میهمانانی که از ایالات همجوار آمده بودند. لاسال یک جاه‌طلب بزرگ بود و همان طور که «بیسمارک» بعداً در بارهٔ او گفته بود احتمالاً از خود می‌پرسید که آیا امپراتوری آلمان در دست سلسله «هوهن زولرن» خواهد ماند یا در دست سلسله لاسال؟

هیچ جای تعجب نیست اگر استقبالی که از لاسال به عمل آمد، باعث شده باشد که به نامزد خود قول دهد روزی در مقام ریاست جمهوری آلمان وارد پایتخت شده و در کالسکه‌ای بنشیند

---

1. Lassaliens
2. Broussistes
3. Guesdistes
4. Jauressistes

که شش اسب آن را به جلو می‌برند.

زمانی که فاشی‌ها[1] یعنی اولین سازمان‌های کارگران کشاورزی که در سال ۱۸۹۲ در ایتالیا پا گرفتند، مرد و زن در مورد رؤسا ایمانی تقریباً فوق طبیعی داشتند و در کمال سادگی مسئله اجتماعی را با آداب مذهبی خلط می‌کردند. آنها در اجتماعات خود همراه پرچم قرمز، صلیب نیز حمل می‌کردند و شعارهایی در دست داشتند که جملاتی از مارکس روی آنها نوشته شده بود. زن و مرد دهقان، رؤسا را جانبانی می‌کردندو با چراغ و موزیک به میتینگ‌ها می‌رفتند و برای ادای احترام نسبت به رؤسا به تعظیم و تحسین آنها می‌پرداختند، چنانکه قبل از این نیز همین کارها را در مقابل کشیشها و اسقف‌ها انجام می‌دادند.

یک روزنامه‌نگار بورژوا روزی از یک دهقان سالخورده که عضو حزب سوسیالیست بود پرسید: آیا کارگران فکر نمی‌کنند که «گیوسپ دوفلیس گیوفرید»[2] و «گاریبالدی بسکو»[3] و بسیاری دیگر از جمله جوانان دانشجو یا وکلائی که با وجود تعلق به یک خانوادهٔ بورژوا برای فاشی‌ها کار می‌کردند همگی در نهایت به فکر این باشند که از این طریق خود را به مقام مشاورت یا نمایندگی برسانند؟ پاسخ فصیح و خلاصه دهقان این بود که ***«فلیس و بسکو از فرشتگان آسمانی هستند»***.

می‌توان تصور کرد که تمام کارگران به سؤال فوق پاسخی یکسان نمی‌دادند و اصولاً مردم سیسیل از نظر کیش شخصیتی با مردم سایر نقاط متفاوتند. چنین است که حتی امروزه در ایتالیای جنوبی و در قسمتی از ایتالیای مرکزی رؤسا حاله‌ای افسانه‌ای و شخصیتی مذهبی به خود می‌گیرند.

«انریکوفری»[4] برای مدتی در کلابر[5] به عنوان یک حامی مقدس که در مقابل فساد دولت ایستاده است، مورد ستایش بود. در رم که سنت اشکال کلاسیک چند خدایی هنوز هم پابرجاست، همین آقای فری در یک سالن بزرگ آبجو فروشی به عنوان یک شهروند بزرگ و مردمی و اکبر اکابر مورد احترام قرار گرفت و این مراسم برای این برپا شد که به عنوان اعتراض به سانسوری که رئیس مجلس در سال ۱۹۰۱ نسبت به او روا داشته بود، شیشه‌ای بشکنند.

در هلند جناب «دوملا نیوون هویس»[6] نیز بنا به قول خودش هنگام خروج از زندان

1. Les Fasci
2. Giuseppe de Felice Giuffride
3. Garibaldi Bosco
4. Enrico Ferri
5. Calabre
6. Domela Nieuwenhuis

آن‌چنان با استقبال مردم روبرو شد که از هیچ سلطانی نمی‌شد. سالن کنفرانس او تبدیل به یک گلخانه شده بود (۱۸۸۶).

چنین طرز فکری از جانب توده منحصر به کشورهای به اصطلاح عقب مانده نیست: که این خود مواریث حالات روانی اولیه است. ما به عنوان شاهد این مثال فقط به بت‌پرستی‌ای اشاره می‌کنیم که مظهر آن در ناحیه صنعتی شمال فرانسه، پیامبر مارکسیست یعنی «ژول گد»[1] است. حتی در نواحی کارگری انگلستان نیز مواردی پیش می‌آید که توده‌ها از رهبران خود استقبالی به عمل می‌آورند که یادآور زمان لاسال است.

تحسین و احترام رؤسا بعد از حیات آنها نیز ادامه پیدا می‌کند. بعد از مرگ لاسال نهضت کارگری که او را به صورت پادشاه مطلق خود درآورده بود به دو دسته تقسیم شد: رئیس یک دسته شاهزاده خانم «هاتزفلد»[2] بود که به خط «زن‌مداری» (لقبی که رقبای مارکسیست به مناسبت رهبری شاهزاده هاتزفلد به آن داده بودند) موسوم بود و رئیس دیگری که به خط ***«مردمداری»*** مشهور شد «فن شوایتزر»[3] بود. هر دوی این گروهها علی‌رغم اختلاف و مبارزه‌ای که با یکدیگر داشتند در یک مورد با هم متفق بودند و آن پرستش لاسال و وفاداری نسبت به آخرین برنامه او بود و این یکی از پدیده‌های شناخته شده تاریخ نهضت کارگری جدید است. خود «کارل مارکس» نیز از چنین تقدیس سوسیالیستی برکنار نماند. دفاع متعصبانه‌ای که عده‌ای امروز از او به عمل می‌آورند یادآور بت‌پرستی زمان لاسال است.

همان طور که در گذشته مسیحیان نوزادان خود را به نام بانیان مسیحیت یعنی «پطروپل مقدس» نامگذاری می‌کردند، والدین سوسیالیست نیز امروزه در ایتالیای مرکزی که حزب سوسیالیست توانسته است جایی باز کند، نام‌های «لاسالو» و «مارکسینا» را بر فرزندان خود می‌گذارند. این مظهر ایمان امروزی است. گاه حتی این شعار را به قیمت برخورد با والدین کینه‌جو و درگیری با کارمندان لجوج شهرداری و گاه حتی تحمل زیانهای شدید مادی مثل از دست دادن شغل خود ارج می‌نهند.

این گونه‌رفتارها که گاه تظاهر خودنمایانه آن به محافل کارگران نیز کشیده می‌شود در حقیقت چیزی جز بیان یک آرمانگرایی عمیق و صادقانه نیست. ولی در هرحال این اعمال نمودی از ستایش توده‌ها نسْبت به رؤسا است. این ستایش از مرز اخلاصی که قاعدتاً باید نسبت به

---

1. Jules Guesde
2. Hatzfeld
3. Von Schweitzer

شخص خادم حزب ابراز داشت، فراتر می‌رود.

توده‌ها نه تنها نیاز عمیقی به تعظیم در برابر آرمانگرایان بزرگ ابراز می‌دارند بلکه به ابراز چنین احساساتی در مقابل اشخاصی که فکر می‌کنند نماینده آنها هستند نیز نیازمندند. ***آرمانگرایی، توده‌ها را به زانو زدن در مقابل مقدسین دنیوی وا می‌دارد.*** هر قدر که زندگی توده‌ها سخت‌تر باشد این مقدسین بیشتر مورد عشق کور آنها هستند. در این اندیشهٔ ***برنارد شاو*** که ضدیت دموکراسی با اریستو کراسی را به ضدیت مجمعی از بت‌پرستان یا جمعی از بتان با حقیقت تشبیه می‌کرد، حقیقتی نهفته است.

نیاز به تحسین، تنها «***سنگ‌برنزی***» است که علی‌رغم تمام تغییرات در تفکر توده پایدار می‌ماند. کارگران کارخانجات پادشاهی ساکس، طی سالهای اخیر، از پروتستان دوآتشه به سوسیالیست دوآتشه تبدیل شدندو احتمال هم دارد که در این تحولات تمام ارزش‌های آنها زیرورو شده باشد، ولی مسلماً اگر این تغییر سبب شده باشد که تصویر سنتی ***لوتر*** را از گوشه اطاقشان دور کرده باشند به این سبب بوده که بتوانند تصویر ***ببل*** را به جای آن بگذارند.

در ***امیلی***(۱) که دهقانان دستخوش تحولات مشابهی شدند تصویر «مریم مقدس» جای خود را به «پرام پولینی»(۲) داده است. و در ایتالیای مرکزی نیز ایمان به معجزه سالانه در مورد خمیر خون ژانویه مقدس، جای خود را به ایمان به نیروی فوق انسانی «انریکو فری» داده است.

در میان خرابه‌های دنیای اخلاقی قدیم تنها ستون پایدار، نیاز به مذهب است. حالت توده‌ها در مقابل رؤسای خود، شبیه حالت یونانیان قدیم است که پس از ساختن نمونه‌ای از «ژوپیتر» در مقابل این ساخته خود به خاک می‌افتادند.

تحسین، به آسانی احساس خودپرستی را در شخص مورد تحسین بر می‌انگیزد. خودپسندی بی‌حد و حصر رهبران جدید توده‌ها که همیشه خالی از صحنه‌های خنده‌دار هم نیست ناشی از این است که اولاً آنها مردان خود ساخته‌ای هستند و ثانیاً در فضایی از شور و شوق زندگی می‌کنند. ولی این احساس خودپسندی از نیروی عظیم ***تلقین*** حاصل می‌شود که خود روی توده‌ها اثر زیادی دارد و آن هم به نوبه خود سبب ابراز تحسین بیشتر توده‌ها نسبت به رؤسا می‌شود و از نو تحسین توده مثل یک عنصر جدید سبب افزایش برتری رؤسا و در نتیجه پایداری آنها می‌شود.

1. Emilie
2. Prampolini

فصل پنجم. ویژگیهای جنبی رؤسا

جـنبش اول کـه قـلم بـرگرفت حرف نخستین ز سخن درگرفت

(نظامی)

این قوهٔ بیان رؤسا است که به طور عمده (اگر نگوئیم انحصاراً) در جریان‌های کارگری باعث تفوق رؤسا بر توده‌ها شده است و این وظیفهٔ توده‌ها نیست که خود را از قدرت زیبایی و هیجان سخن رها کنند. سخن زیبا توده را تحت تأثیر قرار داده و او را بدون هرگونه مقاومتی زیر نفوذ سخنور قرار می‌دهد.

از این رو وجه مشخصهٔ دموکراسی این است که به آسانی به دام سحر سخن درمی‌غلطد. در نظام دموکراسی رؤسا به‌طور مادرزادی سخنور یا روزنامه‌نگارند. ما فقط به ***گامبتا*** و ***کلمانسو*** در فرانسه و ***گلادستون*** و ***لوید جرج*** در انگلستان و ***کریسپی*** و ***لوئه زاتی***[1] در ایتالیا اشاره می‌کنیم. در دولت‌های دموکراسی این عقیده حاکم است که تنها عطیه سخن‌پردازی است که شخص را شایسته رهبری امور عمومی می‌سازد. این مطلب را می‌توان بـه طـور کـلی بـه هـمه احـزاب دموکراتیک تعمیم داد.

به نفوذ سخن در کشوری که قبل از همه با نظام دموکراسی آشنا شد واقفیم. این مطلب را یک نویسندهٔ بانفوذ ایتالیایی در سال ۱۸۲۶ عنوان کرد که : ***«مردم انگلستان که خیلی هم حساس و صرفه‌جو در وقت هستند نشان دادند که از سخنرانی مردی که در جمع سخن می‌گوید به همان اندازه لذت می‌برند که از سخنان بازیگران مشهور صحنه تئاتر.»*** ***کارل لایل*** نیز درباره هموطنان خود گفت: ***«یک انگلیسی برای این که دولتمرد یا رهبر کارگران بشود باید ثابت کـندکه یک سخنران عالی است».***

در فرانسه «ارنست شارل» طی یک آمارگیری از نمایندگان به این نتیجه رسید که جوان‌ترین و فعال‌ترین و مترقی‌ترین نمایندگان حزبی را روزنامه‌نگاران یا سخنوران ماهر تشکیل می‌دهند.

ایـن نـتیجه را مـی‌توان هـم در مـورد سـوسیالیستها صـادق دانست و هـم در مـورد ناسیونالیست‌ها و ضدیهودیها. تاریخ معاصر حرکت‌های سیاسی کارگری نیز این نظر را تأیـید مـی‌کند. «ژورس»، «ژول گـد»، «لاگـاردول»، «هـروه»[2]، «بـبل»، «فـری»، «تـوراتـی»[3]،

1. Luezzatti
2. Hervé
3. Turati

«لابریولا»[1]، «رمزی مک دونالد»، «ترئلسترا»[2]، «هنریت رونالد هولست»[3]، «ادلر»[4]، «دازینسکی»[5] هر کدام در نوع خود سخنوری ماهر هستند.

همچنین از طرف دیگر می‌توان گفت که فقدان استعداد سخنوری تا حد زیادی علت این امر را روشن می‌کند که چرا در آلمان شخصیتی مثل «ادوارد برنشتین» علی‌رغم ارزش نظریه و نفوذ روشنفکری‌اش، چندان نمی‌درخشد و چرا در هلند کسی مانند «دوملا نیوون هوئیس» برتری خود را از دست می‌دهد و در فرانسه مرد روشنفکر و با فرهنگی مثل «پل لافارگ»[6] علی‌رغم نزدیکیش با «مارکس» در رهبری نظری و عملی حزب نسبت به «گد» در مرتبه‌ای پائین‌تر قرار می‌گیرد؛ در حالی که گد نه تنها دانشمند نبود بلکه طرز تفکری ساده‌انگارانه داشت، ولی بر عکس سخنوری با ارزش بود.

کسانی که در آرزوی رهبری سازمان‌های کارگری هستند اهمیت هنر سخنوری را از نظر دور نمی‌دارند. در ماه مارس ۱۹۰۹ دانشجویان سوسیالیست ***«روسکین کالج»***[7] از دانشگاه آکسفورد اعتراض داشتند که چرا اساتیدشان به درس جامعه‌شناسی و منطق صرف در مقابل تمرین سخنرانی اهمیت بیشتری قائل هستند. سیاست‌شناسان بالقوه ـ یعنی این دانشجویان ـ به فوایدی که از فن سخنوری در مشاغل آینده آنها حاصل می‌شد، واقف بودند. بدین لحاظ تصمیم گرفتند به منظور رسیدن به خواسته خود دست به اعتصاب بزنند.

حیثیتی که سخنور در میان مردم کسب می‌کند حد و مرز ندارد. ولی آنچه که مردم می‌پسندند زیبایی صدا، نرمی روح و ظرافت است در حالی که هیچ اهمیتی به محتوای سخن قائل نیستند. یک آدم جیغو که مثل رطیل گزیده‌ها از این طرف به آن طرف می‌دود تا در مقابل مردم سخنرانی کند به آسانی به عنوان یک رفیق زحمت کش ومبارز شناخته می‌شود ولی بر عکس کسی که پشت میز کارش می‌نشیند، کم حرف می‌زند و برای ارایه یک برنامه‌ای که به حال حزب مفید باشد زحمت می‌کشد، همه او را تحقیر کرده و به عنوان یک سوسیالیست ناکامل می‌شناسد.

خصوصیات شخصی زیاد و متنوعی وجود دارند که به برکت آنها بعضی از افراد موفق می‌شوند توده‌ها را به اطاعت خود وادارند. البته لزومی ندارد که تمام این خصایص که به‌عنوان خصایص یک رئیس شناخته می‌شود در یک نفر جمع باشد. در میان این خصایص بیشترین

---

1. Labriola
2. Troellstra
3. Henriette Ronald-Holst
4. Adler
5. Daszinski
6. P.Lafargue
7. Ruskin College

اهمیت را ***نیروی اراده*** دارد، زیرا اراده‌های ضعیف‌تر را زیر سلطهٔ خود می‌کشد. پس از آن اهمیت ***فضل و دانش*** بیشتر است زیرا خود را به دیگران می‌قبولاند. همچنین ***استقامت و سازش‌ناپذیری*** و ایمان به عقیده خود نیز اهمیت دارد، زیرا سبب ایجاد تعصب و احترام توده‌ها می‌شود. و بالاخره بر تمام این خصائص باید در بعضی موارد ***حسن روحیه و وارستگی*** را افزود. این خصایص در میان مردم یادآور «عیسی مسیح» است و احساسات مذهبی نیمه خفته را بیدار می‌کند.

ولی آنچه پیش از همه مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد **شهرت** است. کافی است مردی مشهور انگشت خود را بلند کند و موجد یک وضعیت سیاسی شود. به علاوه مردم همیشه از این که امور خود را به یک انسان مشهور بسپارند بر خود می‌بالند. ***جمعیت همیشه در مقابل اشخاص مشهور تسلیم می‌شود.***

کسی که با چهره‌ای آراسته همراه با هاله‌ای از شکوه در میان مردم ظاهر شود به عنوان یک نیمچه خدا به او می‌نگرند و اگر راضی شود که رهبری توده‌ها را بپذیرد می‌تواند از استقبال و شور و علاقه آنها مطمئن باشد و اصلاً مهم نیست که این شکوه را از کجا بدست آورده باشد. تنها شاعر یا فیلسوف یا وکیلی به شهرت لاسال توانسته است توده‌های زحمتکش و خفته و یا به دنبال دموکراسی بورژوایی کشیده شده را بیدار و آنها را بدور خود جمع کند. خود لاسال هم از تأثیر نام مشاهیر بر توده‌ها آگاه بود و سعی می‌کرد اشخاص مشهور را به حزب خود جلب کند [این تاکتیک بعدها هم مورد استفاده احزاب کمونیست قرار گرفت]

در ایتالیا، انریکوفری جوان نه تنها استاد دانشگاه بود بلکه یکی از برجستگان دانشگاه هم به شمار می‌رفت، زیرا مؤسس مدرسه ایتالیایی جرم‌شناسی جدید بود. تنها همین کافی بود که انریکو فری در کنگره حزب سوسیالیست حاضر شود (در کنگره رگجیو[1] و کنگره امیلیا ۱۸۹۳) و پست رهبری که به مدت ۱۵ سال آن را حفظ کرد، به دست آورد.

به همین‌سان «لامبروزوی»[2] مردم شناس و «ادموندو دو امی سیس»[3] نویسنده، به این سبب به حزب سوسیالیست پیوستند که یکی به سطح مشاور نزدیک و دیگری به سطح رئیس دفتر پرولتاریای رزمندهٔ ایتالیا ارتقا یابند. برای دست یافتن به این مقام آنها احتیاج نداشتند که مراحل و مراتب معمول در حزب را پشت سر بگذارند بلکه فقط طرز مخابره چند تلگراف

---

1. Reggio
2. Lambroso
3. Edmondo de Amicis

تبریک و تسلیت را به آنها آموختند.

در فرانسه «ژان ژورس» که به عنوان یک فیلسوف و سیاستمدار رادیکال مشهور بود، و «آناتول فرانس» رمان‌نویس مشهور بدون هیچ زحمت یا طی مدارجی به سطح بالای حزب راه یافتند.

در انگلستان وقتی که «ویلیام موریس»(۱) شاعر در سن چهل‌وهشت سالگی به نهضت کارگری پیوست، بلافاصله از محبوبیت خاصی برخوردار گردید. وضعیت «هرمان گورتر»(۲) شاعر هلندی و سرایندهٔ غزل ***«می»***(۳) و وضعیت شاعره «هنریت رولاند ـ هولست» هلندی نیز به همین صورت بود.

در آلمان معاصر مردانی چند که در اوج شکوه بودند، در همان حال که به حزب نزدیک شدند از پیوستن به آن امتناع ورزیدند. ولی اگر «گرهارد هپتمن»(۴) که پس از موفقیت کتاب ***«پارچه بافانش»***(۵) و «ورنر سمبارت»(۶) پس از موفقیت کتابهای برجسته‌اش رسماً به حزب پیوستند، در عوض امروزه جزو چشمگیرترین رؤسای سه میلیون سوسیالیست آلمان هستند.

از نظر مردم، نامی که از بعضی جهات به ذهن آنها آشنا باشد بهترین عنوان برای کسب مقام ریاست است. توده‌ها از بین رؤسایی که در سایه مبارزات طولانی و پرمشقت به آوازه‌ای دست یافتند، فطرتاً کسانی را ترجیح می‌دهند که در عین اشباع از افتخار و شکوه، همراه با کوله‌باری از حقوق جاودانی به جانب آنها بازگردیده‌اند.

چند نکته که به موضوع مورد بحث ما مربوط می‌شود قابل ذکر است: تاریخ چنین می آموزد که بین رؤسایی که مرتبهٔ خود را در حزب کسب کرده‌اند و آنهایی که با پرستیژ و شهرت بیرونی وارد حزب شده‌اند پس از مدتی برخورد روی داده است و این برخورد اغلب سرپوشی است بر مبارزه دائمی برای کسب برتری بین این دو گروه. انگیزهٔ این مبارزه در واقع حسادت و غبطه عده‌ای و خودستایی و جاه‌طلبی عده‌ای دیگر است.

به این عوامل ذهنی باید دلایل عینی و تاکتیکی را نیز افزود. مرد بزرگی که مدارج خود را در حزب طی کرده است معمولاً در مقایسه با آن طرفی‌ها ـ یعنی کسانی که از خارج وارد حزب می‌شوند ـ این مزیت را دارد که درکی مستقیم و شناختی عمیق از روانشناسی جمعیت و از

1. W-Morris
2. Herman Gorter
3. Mei
4. G-Hauptmann
5. Tisserands
6. W-Sombarth

تاریخ جنبش کارگری داشته و در بسیاری از موارد آشنایی دقیقتری از محتوای اندیشه‌های جزمی حزب دارد.

در نبرد بین این دو گروه از رؤسا همیشه می‌توان دو مرحله را تشخیص داد: اول آنکه بزرگ‌مردان تازه وارد حزب شروع به جدا کردن توده‌ها از رؤسای قدیمی و تبلیغ به نفع انجیل تازهٔ خود می‌کنند و توده‌ها نیز با شوق فراوان از آن استقبال می‌کنند. ولی نوری که این انجیل را درخشان می‌سازد از خزاین اندیشه‌هایی که در مجموع سوسیالیسم را تشکیل می‌دهند ساطع نمی‌شود، بلکه از علم و هنری مایه می‌گیرد که در پرتو آن بزرگ‌مردان جدید شکوه خود را کسب کرده‌اند و همچنین از تحسینی سرچشمه می‌گیرد که آنها در توده‌های بدون تشکل برمی‌انگیزند.

رؤسای قدیمی نیز به نوبه خود با دلی پر از کینه و پس از سازماندهی، آشکارا دست به حمله می‌زنند. به علاوه آنها از برتری عددی برخوردارند. اغلب پیش می‌آید که رؤسای جدید کنترل را از دست می‌دهند، زیرا خیال می‌کنند با خصلت بزرگ منشی که دارند در مقابل پیش‌آمدهایی از این قبیل مصونیت دارند. تازه واردان از خود می‌پرسند آیا این سالخورده‌ها افرادی حقیر نیستند که پس از سالهای دراز آموزش به مقامی رسیده‌اند؟ به عقیده رؤسای جدید، آموزشهای حزبی نیازی به قدرت فکری چندانی ندارند و به همین دلیل نیز به آنها به دیدهٔ حقارت و ترحم می‌نگرند.

دلائل دیگری نیز در مورد شکست این مردان مشهور در این‌گونه مبارزات وجود دارد. اغلب این افراد شاعر، دانشمند و هنرمندند و از اصول انضباط حزبی اطاعت نمی‌کنند و بدینسان به اشکال ظاهری دموکراسی خدشه وارد می‌کنند. اینجاست که مردان بزرگ نشانی از پوچی می‌بینند، زیرا توده‌ها به شکل دموکراسی دل بسته‌اند در حالی که خود آنها به وسیله یک گروه الیگارشی رهبری می‌شوند. بدینسان رقیبان که احتمالاً دموکرات‌تر از آنها هم نیستند از این نقطه ضعف استفاده کرده و اعتبار مردان بزرگ را در نزد توده‌ها از بین می‌برند.

بر تمام این موارد باید این نکته را افزود که مردان بزرگ عادت به رویارویی یا مخالفت نظام‌گونه ندارند و اعصاب آنها مناسب مقاومت طولانی نیست و می‌توان دریافت که خیلی زود دلسرد و مأیوس شده و مبارزه را رها کرده و تصمیم می‌گیرند حسابشان را از دیگران جدا کنند. مغلوبینی که معمولاً در حزب باقی می‌مانند یقیناً به‌وسیله رؤسای قدیمی به پشت صحنه رانده می‌شوند.

تازه لاسال پرآوازه هم رقیبی خطرناک پیدا کرده بود که کسی جز کارگر حقیر سابق یعنی

«ژولیوس ولتایخ» نبود. لاسال موفق شد گریبان خود را از چنگ وی خلاص کند، ولی اگر مدت بیشتری عمر می‌کرد مجبور می‌شد با نیروی بی‌امان علیه لیبکنخت و ببل هم وارد صحنه شود.

«ویلیام موریس» هم پس از جدایی از رؤسای قدیمی و حرفه‌ای حزب تا حد فرماندهی گارد کوچک خود یعنی «گارد روشنفکری هامرسمیت»[1] تنزل نمود.

«انریکوفری» نیز پس از آنکه در بدو ورودش به حزب با بی اعتمادی رؤسای قدیمی روبزو شد مرتکب خطاهای نظری و عملی‌ای شد که به دنبال آن برای همیشه به نقش رسمی ریاست او در حزب سوسیالیست پایان داده شد.

«گورتر»[2] و «هانریت رولاند ـ هولست» نیز پس از آنکه سالها شور و شوق زایدالوصفی را در اطراف خود برانگیختند بالاخره در مقابل رؤسای قدیمی از پا درآمدند و قدرت خود را به کلی از دست دادند.

از این‌رو تأثیر افتخارات حاصله در خارج ازکادر رسمی جنبش، بر توده، نسبتاً ناپایدار است.

سن و سال رؤسا هم چندان اهمیتی ندارد. یونانیان قدیم می‌گفتند موهای سفید اولین تاجی هستند که باید پیشانی رئیس را آرایش دهند. ولی ما در عصری زندگی می‌کنیم که بـه تـجربه زندگی نیاز کمتری احساس می‌شود، زیرا علم وسائل آموزشی را در اختیار همگان می‌گذارد و جوان‌ترین افراد می‌تواند در عرض مدت کوتاهی به چشمه علوم دست یابد. امروزه همه چیز حتی تجربه که در گذشته تنها عامل واقعی برتری کهنسالان بر جوانان بوده است خیلی سریع حاصل می‌شود.

امروزه پیری، ارزش سابق و به دنبال آن احترام و نفوذ خود را از دست داده است (البته این عامل ناشی از دموکراسی نیست بلکه ناشی از نوع فنون تمدن جدید است).

مسلماً این مسئله در مورد رؤسایی که عمر خود را در خدمت حزب سپری کرده‌انـد فـرق می‌کند. اگر کهولت همراه با مبارزه زیر نظر حزب حاصل شده باشد مسلماً خود عامل تفوق به حساب می‌آید. بدون آنکه در باره حق شناسی توده‌ها نسبت به مبارزان قدیمی سخنی به میان بیاوریم باید به این نکته اشاره کنیم که عضو قدیمی از نظر اطلاعات عمیق و شناخت که خود از علل و عوامل سیاست و مردمداری است نیز بر افراد جدید برتری دارد. در نتیجه رفتار عملی او همراه با ظرافت و درکی است که جوانان از آن محرومند.

---

1. Hammersmith
2. Gorter

ج ـ عوامل هوشی

فصل اول. برتری هوشی رؤسای حرفه‌ای و عدم صلاحیت واقعی و ظاهری توده‌ها

در دوران کودکی حزب سوسیالیست، سازمان این حزب به رغم تشکیلات ضعیف، علاقه زیادی به توسعه اصول اولیه سوسیالیسم دارد در حالیکه رهبران حرفه‌ای بسیار اندک‌اند و رهبری حزب در دست اشخاصی قرار دارد که کار حزب را به عنوان فعالیت ثانوی خود قلمداد می‌کنند.

ولی پیشرفت سازمان بی‌وقفه در داخل و خارج نیازهای جدیدی را به وجود می‌آورد. زمانی می‌رسد که نه آرمانگرایی و شوق روشنفکران و نه خیرخواهی و کارهایی که کارگران به عهده می‌گیرند، نیازهای وضعیت جدید را برآورده نمی‌سازد. چنین است که موقتی‌ها جای خود را به دائمی‌ها و تفنن‌گرایان جای خود را به حرفه‌ای‌ها می‌دهند.

با پیدایش رهبری حرفه‌ای تفاوتی که از نظر آموزش بین رؤسا و توده‌ها وجود داشت، فزونی می‌گیرد. تجربه‌ای طولانی به ما می‌آموزد که در میان عواملی از قبیل پول و امثال آن (برتری اقتصادی) و همچنین سنت (برتری تاریخی) که سلطه اقلیت بر اکثریت را سهولت می‌بخشد اولویت با آموزش و به عبارتی **برتری فکری** کسانی است که در صدد سلطه‌جویی هستند. علاوه بر این مشاهدات گذرا نیز نشان می‌دهد که در احزاب کارگری رؤسا بدلیل برتری آموزشی بر توده‌ها برتری دارند.

همچنین مکانیسم حزب سوسیالیست به برکت پست‌های متعدد و افتخاری که در اختیار دارد، فرصت دوره دیدن را برای کارگران فراهم می‌سازد و این خود جاذبه‌ای در آنها ایجاد می‌کند. نتیجه این مکانیسم این است که شماری از کارگران کم و بیش آموزش دیده به کارمند تغییر سِمت

داده و با استفاده از وجوهات توده‌ها و بنا به ضرورت از آموزش عالی‌تر و دیدی بازتر نسبت به مسائل اجتماعی برخوردار می‌شوند و کم‌کم به صورت طبقهٔ خرده بورژوا در می‌آیند. موقعیت جدید به کارگری که به ریاست رسیده امکان می‌دهد تا به دقایق امور عمومی واقف گشته و همچنان بر میزان برتری خود بر موکلین بیفزاید، در حالی که شغل کارگران و مقتضیات زندگی روزمره، آنها را از هرگونه شناخت عمیق از مسائل اجتماعی و عملکرد ماشین سیاسی محروم می‌سازد.

به همان میزان که شغل سیاسی پیچیده‌تر می‌شود و قواعد حقوق اجتماعی افزایش می‌یابد، برای ورود به سیاست نیز باید از تجربهٔ بیشتر و آگاهی وسیعتری برخوردار بود. بدین سان شکافی که رؤسا و توده‌ها را از هم جدا می‌سازد عمیق‌تر گشته و به جایی می‌رسد که رؤسا تمامی پیوندهای خود را با طبقه‌ای که از آن برخاسته‌اند، می‌گسلند. در نتیجه تقسیمی واقعی در داخل یک طبقه به وجود می‌آید: در یک طرف افسرانِ سابقاً کارگر و در طرف دیگر سربازانِ کارگر. کارگران با تعیین رئیس برای خود، با دستهای خود اربابانی به وجود می‌آورند که تنها سلاح سلطه‌گری آنها در آموزش بیشتر آنها نهفته است.

این اربابان نه تنها نفوذ خود را بر سندیکاها، ادارات و مطبوعات حزب اعمال می‌کنند بلکه این کارگران سابق یا بورژواهای سابق نمایندگی حزب در پارلمان را نیز در دست خود می‌گیرند.

امروزه تمام احزاب یک هدف پارلمانی را تعقیب می‌کنند. فعالیت آنها در زمینه‌های انتخاباتی در حال توسعه است و هدف اولیه آنها کسب نفوذ در پارلمان است و هدف نهایی آنها عبارتست از فتح قدرت عمومی [حکومت].

برای دست یافتن به این هدف است که نمایندگان احزاب انقلابی وارد هیئت مقننه می‌شوند. ولی کار پارلمانی که آنها ابتدا با بی‌میلی و سپس با رضایت و در پایان با ایمان حرفه‌ای فزاینده‌ای انجام می‌دهند، آنها را هر چه بیشتر از توده دور می‌سازد. سؤالاتی که در مقابل آنها قد علم می‌کند و برای تفهیم احتیاج به آماده سازی جدی دارد سبب توسعه و عمق صلاحیت فنی آنها و در نتیجه سبب افزایش شکافی می‌شود که آنها را از رفقای دیگر جدا می‌سازد. چنین است که رؤسا می‌توانند صاحب آموزشی واقعی بشوند (البته اگر از قبل صاحب آن نبوده‌اند) و آموزش به معنای کاربست قدرتِ تلقین بر توده‌ها است.

به همان میزان که این رؤسا به جزئیات زندگی سیاسی وارد می‌شوند و با جنبه‌های مختلف مسائل مالیات و گمرک و مسائل سیاست خارجی آشنایی حاصل می‌کنند اهمیتی کسب

می‌کنند که وجود آنها را گریزناپذیر می‌سازد. دست کم این وضع تا زمانی که احزاب تاکتیکهای پارلمانی را به‌کار می‌برند و حتی احتمالاً پس از آنکه این شیوه را هم ترک گویند، ادامه می‌یابد.

به علاوه هیچ چیز هم طبیعی‌تر از این نیست که به دلیل عدم آشنایی سایر اعضاء با فنون دیوانی و مشغولیت آنها به امور روزمره نتوان جانشینی برای رؤسای فعلی در نظر گرفت. به برکت صلاحیتی که رؤسا از تصدی مشاغل دور از دسترس توده‌ها حاصل می‌کنند و به برکت آشنایی فنی که دارند، حالتی غیر قابل عزل پیدا می‌کنند که خود به اصول دموکراسی صدمه می‌زند.

صلاحیت فنی چنانکه ملاحظه کردیم رؤسا را برای همیشه بر توده‌ها برتری بخشیده و توده‌ها را به پذیرش فرماندهی رؤسا مجبور می‌سازد و این حالت به تدریج به وسیله عوامل دیگری از قبیل عادت یا اطلاعاتی که نمایندگان در مجلس و تخصصی که در کمیسیونها حاصل می‌کنند، تقویت می‌شود. طبیعتاً رؤسا از تجاربی که در پارلمان می‌آموزند، در زندگی عادی احزاب نیز استفاده می‌کنند و اغلب موفق می‌شوند به برکت این شیوه، جریان‌های مخالف خود را به آسانی سد نمایند.

نمایندگان پارلمان در زمینه هنر رهبری کردن نشست‌ها، اجرا و تفسیر قوانین، ارائه پیشنهاد در وقت مقتضی و خلاصه به کارگیری تمام شگردهای لازم برای گریز از بحث پیرامون مسایل مناقشه‌انگیز و در نتیجه جلب رأی موافق اکثریت مخالف یا حداقل ساکت نگه‌داشتن آن، استاد می‌شوند. برای دستیابی به این هدف از نظر وسیله هم کمبودی وجود ندارد: می‌توان از شیوهٔ ماهرانه و اغلب مبهم طرح سؤال در وقت رأی گرفتن تا القا نظر خود به جمعیت از طریق ورود به مسایلی که ربطی به سؤال مورد نظر ندارند، استفاده کرد، بی‌آنکه اعضای جلسه متوجه شوند.

بسیاری از نمایندگان در مقام گزارش‌دهنده و ذیصلاح و مطلع از شبکه‌های مخفی امور مربوطه به خوبی می‌دانند چگونه با استفاده از موضوعات خارج از بحث و کلمات طنز و اشاره و ظرایف سخن، از مسئله‌ای ساده و عادی مسئله‌ای اسرارآمیز بسازند که گویی کلید حل آن فقط در دست خود آنهاست. بدین‌ترتیب، چه آنکه با حسن نیت همراه باشد یا سوءنیت، این نمایندگان، توده‌های عظیمی را که می‌بایست خود مفسر نظری آنها باشند به آنجا می‌کشانند که از تعقیب و فهم و به طریق اولی از اعمال هرگونه نظارت فنی بر آنها عاجز باشند. از این رو نمایندگان، صاحب اختیاران واقعی اوضاع به معنای کامل کلمه هستند.

بازهم به دلیل استعداد سخنوری یا تخصص یا جاذبهٔ فکری و حتی جسمی نمایندگان در نزد

رقبای سیاسی و در نزد افکار عمومی طرفدارانشان، غیرقابل دسترس بودن آنها افزایش یافته و موقعیت ممتازشان محکم‌تر می‌شود.

اگر رهبری که دارای اعتبار جهانی است از طرف توده‌های سازمان یافته طرد شود حتی در چشم تمام هموطنان باعث بی‌اعتباری حزب می‌شود.

اگر توده‌های حزبی تا سر حد جدایی با رؤسا پیش روند زیان سیاسی عظیمی متحمل خواهند شد. نتیجه این کار از یک طرف تعیین جانشین برای رؤسای مستعفی است که طی سالها تلاش خستگی‌ناپذیر با مسایل سیاسی آشنا شده بودند. حال کدام حزب است که بتواند ظرف امروز و فردا نیروهای مکفی جدید پیدا کند که دارای همین فضایل باشند و بتوانند جای رؤسای مستعفی را بگیرند. از سوی دیگر این سؤال مطرح است که آیا توده‌ها قسمت عظیمی از موفقیت خود را در زمینه قانونگذاری اجتماعی و مبارزه برای آزادی سیاسی همگانی، مدیون نفوذ شخصی رؤسای پارلمانی قدیمی نیستند؟

بدین ترتیب توده‌های دموکراتیک در موقعی که مجبورند اقتداری را به رؤسای خود بدهند که در درازمدت موجب زوال اصول خود دموکراسی می‌شود، شکی نیست که باید به محدودیت ارادهٔ خود تن در دهند. ***کارآمدترین عنوان رؤسا درگزیرناپذیر بودن آنها نهفته است.*** کسی که وجودش اجتناب‌ناپذیر باشد تمام قدرتمندان و اربابان روی زمین را به اطاعت از خود وا می‌دارد.

تاریخ احزاب کارگری همه روزه مواردی عرضه می‌کند که در آن رؤسا در ضدیتی تکان‌دهنده با اصول اساسی نهضت قرار می‌گیرند، ولی رزمندگان حزبی نتایج منطقی این وضعیت را در نظر نمی‌گیرند.

زیادند سخنوران پارلمانی و رهبران سازمانی که هم در عمل و هم در تفکرات نظری در مقابل مردم قرار می‌گیرند ولی این امر سبب نمی‌شود تا آنها با راحتی و به خاطر همین مردم از فکر کردن یا عمل نمودن صرف‌نظر کنند. این توده‌های ناراحت و ناراضی هم به تبعیت از اعمال مردان بزرگ خود ادامه می‌دهند بدون آنکه به طور کلی جرأت کنند خود را از چنگ قدرت آنها رها ساخته و یا آنها را از سمت خود بر کنار سازند.

عدم صلاحیت توده‌ها در تمام زمینه‌های زندگی سیاسی ملاحظه می‌شود و همین عدم صلاحیت یکی از پایه‌های اساسی قدرت گرفتن رؤسا را تشکیل می‌دهد و توجیهی عملی و تا حدی اخلاقی را در اختیار آنها می‌گذارد. ناتوانی توده‌ها در ادارهٔ امور خویش وجود مردانی را که

به این مهم بپردازند ضروری می‌گرداند. اگر خود را در مقام دفاع از این نظر قرار دهیم خواهیم دید که تحمیل رهبری رؤسا بر توده‌ها چندان هم نامطلوب نیست. انتخاب آزادانه رؤسا به وسیله توده‌ها این فرض را پیش می‌آورد که توده‌ها صلاحیت لازم را برای تشخیص و شناسایی صلاحیت رؤسا ندارند. به عبارت دیگر تعیین کارآیی‌ها خود مفروض بر کارآیی تعیین است.

ناپختگی سیاسی توده‌ها و عدم امکان تحقق کامل اصل حاکمیت مردم، مورد قبول بعضی از پرشورترین طرفداران دموکراسی، از «کندرسه» و «ژاکوبن‌ها» در زمان انقلاب تا «برنشتین» و «کائوتسکی»، واقع شده است. رؤسا نیز سلطهٔ مؤثر خود را بر مبنای همین عدم صلاحیت بلامنازع توده‌ها توجیه می‌کنند.

این موضوع به طور خاصی در مورد انگلستان یعنی جایی که ***«توماس کارل لایل»*** نظریه موسوم به ***«قهرمانیت»***[1] یا نظریه مردان بزرگ را ارائه کرده است، صدق می‌کند. در آلمان این نظریه از طرف دانشمندان رد و به جای آن ***«ماتریالیسم تاریخی»*** پذیرفته شده است که تئوری رسمی حزب سوسیالیست را تشکیل می‌دهد و تا دنیای تفکرات علمی نیز رسوخ کرده است.

سوسیالیست‌های انگلیسی از هر گرایشی که باشند، بر عکس همیشه آشکارا اعلام کرده‌اند که دموکراسی برای این که کارآیی داشته باشد باید فشار نوعی ***«استبداد خیرخواهانه»*** را بپذیرد: این استبداد انگاره‌ای از آنچه می‌کند در سر دارد و قدرت دارد خواسته خود را جامه عمل بپوشد.

در تمام امور مربوط به مدیریت یعنی در تمام امور اداری و تاکتیکی که تصمیم‌گیری مقتضی دانش‌های تخصصی و اعمال قدرت خاصی است، مجبوریم درجه خاصی از استبداد و در نتیجه پاره‌ای از انحرافها از اصول دموکراسی محض را بپذیریم. از نقطه نظر دموکراسی شاید این قبول امری شر باشد ولی ***شرّی ضروری*** است. سوسیالیسم به معنای همه چیز به وسیله مردم نیست بلکه به معنی همه چیز برای مردم است.

اصل تقسیم کار موجد تخصص‌گرایی است. از این رو بی‌دلیل نیست که بخواهیم ضرورت نهادی بنام رؤسا را با ضرورتی که محرک تخصص‌گرایی در شغل پزشکی و شغل شیمیدانی بوده است، مقایسه کنیم. ولی ***تخصص خود به معنی نوعی اقتدار است***. همان طور که از دستورات پزشک به این دلیل پیروی می‌کنیم که بر اثر سالهای متمادی مطالعات پزشکی، اوضاع بدن را بهتر از خود بیمار می‌شناسد، همان‌طور نیز بیمار سیاسی باید در امور مربوطه از رئیس حزب تبعیت کند، زیرا رئیس حزب صاحب صلاحیتی است که بیمار سیاسی فاقد آن است.

---

1. Heroship

سرنوشت دموکراسی این است که به صورت حکومت بهترین‌ها یا به صورت اشرافیت درآید. از این‌رو رؤسا، هم از نظر عینی و هم از نظر اخلاقی، قادرترین و پخته‌ترین افرادند و با این وصف نه تنها حق دارند بلکه وظیفه دارند که رهبری توده‌ها را در دست گیرند و آن هم نه به صورت نمایندگان حزبی بلکه به عنوان افرادی که مغرورانه از ارزش خاص شخصی خودآگاهی دارند.

بخش دوم

ویژگـی سلطه‌گر رؤسا

فصل اول. ثبات رؤسا

یکی از پدیده‌هایی که هنگام مطالعهٔ جنبش کارگری سوسیالیستی در آلمان موجب بیشترین تعجب می‌شود، ماندگاری جمع رهبران حزب است.

در سال ۷۱ـ۱۸۷۰، یعنی فردای شکل‌گیری امپراتوری آلمان مشاهده می‌کنیم که دو شخصیت مهم یعنی ***ویلهم لیبکنخت*** و ***اگوست ببل*** از گروه کوچک وفاداران به مذهب جدید جدا شده و به کمکِ توان و هوش خود رهبری جنبشی را که در حال شکل‌گیری بود در دست می‌گیرند. سی سال بعد یعنی در آستانه قرن بیستم باز هم ببل و لیبکنخت در مقام خود باقی و از همان اعتماد برخوردار بودند و همان وظایف را هم بر عهده داشتند.

این همه ثبات در رهبری یک حزب موجب حیرت تاریخ‌دانان است، خصوصاً وقتی که آن را با احزاب کارگری در سایر کشورهای اروپایی مقایسه می‌کنند. شاید به استثنای حزب سوسیالیست ایتالیا که علل نسبتاً مشابهی در کار بوده و اثر مشابهی را نیز بر جای گذاشته است، در سایر احزاب تنها تنی از شخصیت‌های درجه دوم عضو بین‌الملل قدیم [بین‌الملل اول کارگری] با حفظ اعتماد خود به سوسیالیسم، تا قرن جدید دوام آورده‌اند. می‌توان گفت که در آلمان رؤسای سوسیالیسم با حزب زندگی می‌کنند، عمر خود را در خدمت حزب سپری می‌کنند و همان‌طور که زندگی کرده‌اند نیز می‌میرند. اندک متمردینی که به حزب پشت کرده‌اند سوسیالیست‌های فرصت‌طلبی بودند که یا از سوسیالیسم چیزی غیر از سوسیالیسم انتظار داشتند و یا به این فکر بوده‌اند که از سوسیالیسم برای تحقق تمامی اندیشه‌های نامأنوس، مبهم و عجیب و غریب انساندوستانه بهره گیرند. لذا کناره‌گیری آنها از سوسیالیسم خسران عظیمی برای حزب محسوب نمی‌شود.

برعکس تلفاتی که حزب سوسیالیست آلمان طی اولین دوره متلاطم رژیم استثنایی و خصوصاً در دورهٔ بیسمارک متحمل شد، بسیار عظیم بود.

از این رو حزب به دلیل مهاجرت مقطعی اجباری، به عبارت دقیق پاره پاره شده بود. شمار

کسانی که در این دوره از هستی ساقط و مجبور به ترک دیار و پناهندگی یا کار در خارج شده بودند بر اساس گفته ببل به چندصد نفر بالغ می‌شد. تنها از بین گروهی که قبل از طوفان بنیان‌برافکن ضد سوسیالیسم، در حزب فعالیت می‌کردند بیش از هشتاد نفر در اولین سالهای قانون مشهور (ضد سوسیالیستها) آلمان را ترک گفتند و بسیاری از آنها هرگز به وطن برنگشتند. این جابود که آن هجامت بزرگ اجباری صورت گرفت.

در آشفته‌ترین سالها، فرار دسته‌جمعی خیلی شدید بود. به طوری که در سال ۱۸۸۱ یعنی اندکی قبل از انتخاباتی که قدرت مهار نشدنی حزب سوسیالیست آلمان را ثابت کرد، کسانی چون «فردریک ویلهم فریتزش»[1] (متوفی به ۱۹۰۵) و منتقد لاسال یعنی «ژولیوس ولتایخ»[2] که هنوز هم زنده است و بالاخره تمامی رؤسای قدیمی جنبش لاسالی و نمایندگان ***سوسیالیست***، در ***رایشتاگ***، از اقیانوس گذشتند و جلای وطن نمودند.

ولی علی‌رغم طوفانی که به مدت بیش از ده سال حزب سوسیالیست را دستخوش تکان‌های شدید ساخت، بازهم شمار کسانی که در دوره وحشت به فعالیت سوسیالیستی خود ادامه دادند به طور معجزه‌آسایی زیاد بود. طبیعی است که در ادوار آرامش نسبی سیاسی، ثبات رؤسا باید از این هم بیشتر باشد.

نویسندهٔ این سطور وظیفه خود دانست که از روی لیست حاضرین کنگره‌های سه حزب سوسیالیست بین‌المللی (سوسیال دموکرات آلمان، گدیست‌های فرانسه، حزب سوسیالیست ایتالیا) که در سال ۱۸۹۳ تشکیل شدند، نام کسانی را ثبت کند که در سال ۱۹۱۰ باز هم در صف اول مبارزان قرار داشتند. آنچه از این کار حاصل شد این بود که از میان ۲۰۰ نماینده‌ای که در کنگره کلنی (آلمان) در سال ۱۸۹۳ شرکت داشتند در سال ۱۹۱۰ تعداد ۶۰ نفر از آنها هنوز در مقام مبارزه باقی بودند و از میان ۹۳ نماینده درکنگره پاریس ۱۲ نفر و از میان ۳۱۱ نماینده در کنگره **رگجیو** و ***امیلیا*** (ایتالیا) در سال ۱۹۱۰ تعداد ۱۰۲ نفر در مبارزه پابرجا بودند. چنانکه ملاحظه شد این آمار در مورد حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و حزب سوسیالیست ایتالیا نسبت بسیار بالایی را نشان می دهد (البته این نتیجه‌گیری که بر اساس شناخت مستقیم اشخاص صورت گرفته مسلماً نمی‌تواند مدعی دقت مطلق باشد ولی چندان هم دور از حقیقت نیست).

در حقیقت اِعمال همیشگی و منطقی اصول دموکراتیک اقتضا دارد که ملاحظات شخصی و وابستگی به سنت را کنار گذاشت، و همانطور که در دولتهای مبتنی بر قانون اساسی، وزراء به

1. F.W.Fritzsch 2. J.Vohlteich

وسیله حزبی تعیین می‌شوند که اکثریت پارلمانی را به دست آورده است، پُستهای مهم حزب سوسیالیست نیز باید به وسیله طرفداران گرایش‌هایی اشغال شود که در کنگره حزب ارزشی برای خود کسب می‌کنند (حزب سوسیالیست هلند هم همین تصمیم را اتخاذ کرده است.) بدینسان صاحب‌منصبان قدیمی حزب باید جای خود را به نیروهای جوان و کسانی بدهند که در حزب بالاترین اکثریت عددی راکه حداقل آن نصف به علاوه یک است، کسب می‌کنند. علاوه بر این طبیعتاً باید گرایشی به این امر وجود داشته باشد که رهبری حزب برای مدتی طولانی در دست همان رفقای سابق باقی نماند و باعث شود تا صاحبان عناوین نتوانند خود را به صورتی غیرقابل تغییر در آورده و به عنوان تنها نمایندگان **«منتخب خدا»** تلقی کنند.

در عین حال هیچ‌یک از این مباحث در مورد احزاب سوسیالیستی که از سازماندهی قوی برخوردارند صدق نمی‌کند. سنت با نیاز غریزی به ثبات در هم تلفیق شده و برعکس سبب می‌شود تا رهبری عالی بیشتر معرّف گذشته باشد تا حال. این رهبری برای همیشه حفظ می‌شود، آن هم نه به این دلیل که برای یک برهه خاص بیان ملموس رابطه نیروهای موجود در حزب به شمار می‌رود بلکه فقط به این دلیل که این رهبری از قبل تشکیل یافته است. این وضعیت به دلیل تنبلی در زندگی جمعی یا به عبارت جالب‌تر به برکت قانون بی‌تفاوتی است که رفقا به‌طور همیشگی وکالت خود را به همان رؤسای قبلی واگذار می‌کنند.

این گرایش‌ها که خود به منزلهٔ رگهای سازمان هستند، در حزب سوسیالیست آلمان که در آن قدرت فائقه از موقعیت غیرقابل عزلی برخوردار است به عیان دیده می‌شوند.

این سنت که هر دو سال یک بار رهبری حزب به طور کامل تجدید شود، می‌بایست از سالها قبل جایی در حزب سوسیالیست، این نمونه عالی احزاب دموکراتیک، پیدا کرده باشد. در حالی که نه تنها سوسیالیست‌های آلمان آن را نادیده می‌گیرند بلکه هر کوششی در جهت ترویج آن نیز با مخالفت شدید رفقا روبرو خواهد شد.

در اساسنامه بنیانی حزب که در کنگره مایانس[1] در سال ۱۹۰۰ مورد تصویب قرار گرفت این شرط گنجانده شده است که در هر یک از این کنگره‌های سالانه حزب، باید کمیته رهبری مرکب از هفت نفر (دو رئیس، دو نایب رئیس، دو منشی و یک خزانه‌دار) با رأی مخفی و اکثریت مطلق، تجدید انتخاب شوند. ولی این قطعنامه که ملهم از نظریهٔ محض دموکراسی است عموماً به این صورت در آمده است که در هر کنگره بولتن‌های چاپی که اسامی اعضای کادر رهبری روی

1. Mayence

آنها درج شده است بین نمایندگان توزیع می‌شود.

این شیوه نه تنها مؤید این است که تجدید انتخابات این اعضا مورد نظر است بلکه نشانگر نوعی اعمال فشار نیز هست. این حقیقت دارد که در اصل هر رأی‌دهنده حق دارد اسامی چاپ شده را خط زده و اسامی دیگری را به جای آنها بنویسد، به‌خصوص که رأی هم جنبه مخفی دارد. ولی بولتن چاپی هم خود راه‌حلی است شبیه ضرب‌المثل فرانسوی که می‌گوید: ***«اصلاح بخت»*** می‌تواند راهی برای ***«اصلاح دموکراسی»*** توصیف شود. تغییر دادن اسامی مندرج در لیست که در عین حال طبق اساسنامه‌ها خود نوعی اعمال حقوق انتخاباتی است، در نظر اکثر نمایندگان به منزلهٔ نوعی فضولی و ناسازگاری تلقی می‌شود، به‌طوری که اگر اتفاق افتد در خور سرزنش عام خواهد بود. در این باره ما به نمونه خاصی که قبلاً هم در مورد ***اینیاز اَئور*** نقل کردیم اشاره می‌کنیم: هنگامی که در **کنگره دِرِسد** (۱۹۰۳) شایع شد که سوسیالیست‌های انقلابی برلن قصد دارند نام ***اَئور*** را به دلیل گرایش‌های تجدیدنظرطلبانهٔ او از لیست نامزدان کادر رهبری حذف کنند واکنش شدیدی علیه این اسائه ادب احتمالی بروز کرد که خود برای شکست طرح کافی بود.

بدین‌سان رؤسای بالای یک حزبِ خیلی دموکراتیک که از طریق آراء عمومی غیرمستقیم انتخاب شده‌اند یک بار که قدرت را به دست آوردند تا آخر عمر آن را حفظ خواهند کرد. تأیید دوباره آنها که از نظر اساسنامه‌ها ضروری است، به صورت امری تشریفاتی و خودبه‌خودی درمی‌آید. مأموریت موقت به صورت وظیفه و وظیفه به صورت مقامی ثابت درمی‌آید و رؤسای دموکراتیک غیرقابل عزل و آسیب‌ناپذیر می‌شوند، به گونه‌ای که در طول تاریخ هرگز رؤسای اشرافیت از چنین وضعی برخوردار نبوده‌اند. دورهٔ انجام وظیفه این رؤسا به مراتب از دورهٔ متوسط انجام وظیفهٔ وزراء در دولتهای سلطنتی فراتر می‌رود. طبق محاسبات، دورهٔ متوسط انجام وظیفه وزراء در امپراتوری آلمان چهار سال و چهار ماه بوده است. ولی در کادر رهبری یا در وزارتخانه‌های حزب سوسیالیست اشخاصی را مشاهده می‌کنیم که مشاغل یکسانی را به مدت چهل سال متوالی تصدی کرده‌اند. ***«از خصوصیت دمدمی و ناپایدار علاقه توده‌ها زیاد سخن می‌گویند ولی واقعیت این است که اگر رئیس در جنبش کارگری با وجدان آگاه به انجام وظایفش بپردازد در مقایسه با یک وزیر پادشاهی پروس یعنی سلطنتی که بر عنایت خداوند تکیه دارد از موقعیتی به مراتب مطمئن‌تر برخوردار خواهد بود»*** (برنشتین).

همین پدیده را با درجه‌ای خفیف تر در سازمانهای کارگری سایر کشورها نیز مشاهده می‌کنیم. در این باره می‌توانیم از نظامنامه کنفدراسیون عمومی کار ایتالیا (۳ فوریه ۱۹۱۰) در

مورد اعلام اعتصاب عمومی نام ببریم. این نظامنامه با درج جمله‌ای آغاز می‌شود که با اصول دموکراسی مطابقت کامل دارد و آن اینکه یک اعتصاب عمومی باید همیشه بر اساس یک همه پرسی قبلی در قسمت‌های خاص حزب شروع شده باشد. پرسشنامه‌های این همه‌پرسی باید با شرحی همراه باشد که منعکس‌کنندهٔ جریان تصمیم‌گیری کنفدراسیون باشد. این نظامنامه اضافه می‌کند که در صورت وجود اختلاف بین نظر شورای رهبری کنفدراسیون و نتیجه همه‌پرسی، یعنی مثلاً اگر شورا با اعتصاب مخالف باشد ولی بر عکس نتیجه همه پرسی موافق اعتصاب باشد، رأی همه‌پرسی نباید به منزله رأی عدم اعتماد به رهبران محسوب شود. با این مثال مشاهده می‌کنیم که در امور سازمان کارگری ایتالیا مسؤولیت وزارتی از مسؤولیت در امور دولت کمتر است؛ زیرا در مورد اخیر در صورت مخالفت اکثریت پارلمانی با یک طرح، وزیر پیشنهاد دهنده خود را مجبور به استعفا می‌بیند.

در مورد انگلستان آقا و خانم **وب**[1] به ما می‌آموزند که ثبات کارمندان در سازمانهای کارگری از ثبات کارمندان خدمات مدنی انگلستان بیشتر است. در شرکت سهامی عملیات **«پنبه و نخ‌ریسی»** نیز اساسنامه‌ای وجود دارد که بر اساس آن در صورت عدم ارائه شکایتی از طرف اعضای سازمان، کارکنان باید در مشاغل خود به طور دائمی باقی بمانند.

برای فهم بهتر موضوع باید از نیروی سنت یاد آورد که در رگهای توده‌های انقلابی جریان یافته و از این جهت آنها را به توده‌های محافظه‌کار شبیه ساخته است.

آنچه که علاوه بر اینها در این قضیه دخالت دارد احساس زیبای حق‌شناسی انسان است که پیشتر از آن سخن گفته‌ایم: عدم انتخاب دوباره یک رفیق که در پیدایش حزب شرکت داشته است و هزار دشواری را پشت سرگذاشته و هزار خدمت انجام داده است در نظر توده‌ها عملی سخیف و خام به شمار می‌رود. جمعیت قبل از آنکه به رفیق شایسته نظر داشته باشد به رفیق آزموده و امتحان شده‌ای نظر دارد که نه توان انصراف را دارد و نه خواست آن را. بعضی از افراد صرف اینکه وظیفه‌ای مشخص را عهده‌دار شده‌اند برای حزب به صورتی غیرقابل جانشین درمی‌آیند، و یا به عبارت دقیق‌تر جانشینی آنها به وسیله شخص دیگر به صورت امری مشکل در می‌آید.

تمام سازمان‌های اداری بالطبع نوعی تقسیم کار را می‌پذیرند. ولی هر جا تقسیم کار معمول است وظایف خاصّ و تخصص نیز وجود دارد. این مطلب دقیقاً در مورد دولتی مانند دولت آلمان که روحیه پروسی حاکم است صدق می‌کند و برای هدایت مطمئن کشتی حزب در میان

1. Les epoux Webb

مخاطرات پلیسی، اداری و قضایی لازم است که کشتیبان از تجربیات عینی عظیمی برخوردار باشد. از این‌رو در این کشور پیشرفت و تداوم حزب را نمی‌توان بدون ابقاء رهبران موجود در وظایفشان تضمین کرد.

روابطی که بین سازمان‌های مختلف پیش می‌آید اقتضا دارد که چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، نوعی تداوم در تاکتیک و در ترکیب هیئت رهبری وجود داشته باشد. بدون چنین تداومی اقتدار سیاسی سازمان کاهش خواهد یافت و این نه تنها در مورد دولتها بلکه در مورد احزاب سیاسی نیز صدق می‌کند.

در زمینهٔ سیاست بین‌المللی اروپا، انگلستان همیشه به عنوان یک متحد نامطلوب شناخته شده است؛ زیرا تاریخ نشان می‌دهد که هیچ کشوری نتوانسته است به عقد قراردادی با این کشور مطمئن باشد. دلیل آن را باید در این امر جستجو کرد که سیاست خارجی انگلستان عمدتاً تابع احزابی است که به قدرت می‌رسند و این احزاب به تناوب جای یکدیگر را می‌گیرند.

همین‌طور حزبی که اغلب رؤسای خود را عوض می‌کند در معرض این خطر قرار می‌گیرد که نتواند در موقع مقتضی به عقد قراردادهای مفیدی دست یابد. دو نقطه ضعف عمده دموکراسی یعنی ***عدم ثبات یا تحرک دائمی دموکراسی*** و دیگری ***مشکل بسیج***، از حقوق فائقه توده‌ها مبنی بر دخالت آنها در اداره امور مربوط به خودشان ناشی می‌شود.

در احزاب دموکراتیک جدید کم و بیش بر حسب میزان توسعه حزب این عادات معمول است که اشخاصی را به کنگره اعزام دارند که مجهز به اعتبارنامه امری هستند و وظیفه دارند نمایندگان را در مورد مسائل مهم و قاطع، از رأی دادن در جهت مخالف افکار اکثریت موکلان باز دارند.

این وثیقه به‌رغم آنکه گرایش عوام‌فریبی را در بین افراد توسعه می‌دهد، می‌تواند در موارد ساده و روشن موثر باشد. ولی با حذف آزادی در تصمیم گیری این خطر پیش می‌آمد که نماینده‌ای که به صورت عروسک در آمده است قادر نباشد تأثیر مقتضیات تازه و شرایط جدید را که در مباحث بروز می‌کند هضم و بر خود هموار نماید.

نتیجه‌ای که حاصل می‌شود این است که نه تنها تمام مذاکرات از قبل زاید شمرده می‌شود بلکه رأی هم اغلب غلط از کار در می‌آید، زیرا با بینش واقعی نماینده هماهنگی ندارد.

از چندی قبل وکالتِ امری به ندرت کاربرد پیدا کرده است و برای انسجام حزب که ضرورتی الزامی دارد مضر بوده و موجب آشفتگی و عدم قاطعیت در رهبری آن می‌گردد.

به‌تدریج که رؤسا از توده‌ها فاصله می‌گیرند خود را بیشتر آماده پر کردن خلأیی نشان می‌دهند که در صفوفشان به وجود می‌آید، آن هم نه از طریق انتخابات مردمی بلکه از طریق انتخاب بین خود و هر گاه امکان داشته باشد از طریق ایجاد پستهای جدید و در نتیجه افزایش نفراتشان. از این‌رو رؤسا به منزوی شدن گرایش می‌یابند و تشکیل یک کارتل می‌دهند و به دور خود دیواری می‌کشند که عبور از آن جز برای موافقان امکان‌پذیر نخواهد بود. این است آنچه به روزگار ما در تمام سازمان‌های کارگری منسجم به وقوع می‌پیوندد.

در گزارشی که به هفتمین کنگره سازمان‌های کارگری ایتالیا (مدن، ۱۹۰۸) ارائه شد وجه فوق بدین نحو مصداق پیدا کرده است که رؤسا باید افراد کارآمد را شناسایی کرده و آنها را انتخاب کنند و وظایف حکومتی را به آنها القا نمایند.

در انگلستان این آرزو کاربردی عملی پیدا کرده است، به این معنی که کارمندان جدیدی که مورد نیاز سازمان باشند مستقیماً به وسیله صاحب منصبان قدیمی انتخاب می‌شوند.

در آلمان هم که تقریباً یک پنجم کارمندان سندیکایی به وسیله قدرت مرکزی انتخاب می‌شوند، وضعیت به همین منوال است. از آنجا که کنگره‌های سندیکایی هم به طور انحصاری از کارمندان تشکیل یافته‌اند، تنها راهی که سازمانها در اختیار دارند تا به افکار فردی خود ارج بنهند عبارت است از همکاری با مجلات سوسیالیست‌ها و سندیکالیست‌ها.

در نهضت کارگری فرانسه که مدعی است انقلابی ترین نهضتهاست، وقتی که صحبت از انتخاب نمایندگان جدید شورای رهبری کنفدراسیون در میان باشد، دبیر فدراسیونِ بورسهایِ کار هم از حق پیشنهاد دادن برخوردار است و به اِعمال این حق نیز می‌پردازد و لیست رفقای شایسته برای نمایندگی را به بورس‌های کاری که نمایندگان خود را معرفی نکرده‌اند ارسال و تقاضای انتخاب آنها را می‌کند.

در حزب سوسیالیست آلمان، رهبری مرکزی و آنچه رهبری ایالتی خوانده می‌شود در مورد معرفی نامزدهای انجمنهای انتخاباتی مدعی حق وتو هستند. این امتیاز ذاتاً الیگارشیک است زیرا مراکز رهبری را به صورت یک حکومت واقعی در آورده و آسیب شدیدی به حقوق بنیادی دموکراسی‌ها یعنی حق تعیین سرنوشت افراد به وسیله خود، وارد می‌سازد.

در هلند نامزدهای سوسیالیست برای پارلمان باید مورد تأیید رهبران حزب که خود مانند رهبران حزب سوسیالیست آلمان غیرقابل عزلند قرار گیرند. خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که عضوی که خدمتش به اتمام رسیده ولی مایل به ادامه خدمت است جای خود را به عضو

دیگری که تازه انتخاب شده بسپارد. همچنین در هلند مشاهده می‌کنیم که تعداد اندکی از افراد تمام وظایف حزب را در دست خود گرفته‌اند.

در زمینه معرفی نامزدهای سیاسی، پدیده الیگارشیک دیگری به چشم می‌خورد و آن «فامیل‌گرایی» است. انتخاب نامزدها تقریباً همیشه بستگی به یک گروه کوچک دارد که از رؤسا و معاونین محلی تشکیل شده است و نامزدهای مورد علاقه خود را به رفقا تحمیل می کنند. در بسیاری موارد هیئت انتخاباتی دقیقاً مثل یک ملک خانوادگی تلقی می‌شود.

در ایتالیا هم که اصول دموکراسی خیلی رعایت می‌شود مواردی که هیئت انتخاباتی را به‌دست پسر یا برادر کوچکتر رهبران فقید می‌سپارند کم نیست. خلاصه این زمینه هیچ گاه از دست خانواده خارج نمی‌شود.

آنها که خلاف این را می‌پسندند می‌توانند در این جریان به اولین علائمی دلخوش کنند که گذار دموکراسی را از نظام «بناپارتیسم پله بی‌سی‌تر»* به پادشاهی موروثی نشان می‌دهد.

فصل دوم. قدرت مالی رؤسا و حزب

تَرک خدمت یا خیانت از طرف رؤسا در حزب سوسیالیست آلمان به ندرت اتفاق می‌افتد. بر عکس در حزب سوسیالیست فرانسه و به‌خصوص در فراکسیون پارلمانی این حزب چنین مواردی به تکرار مشاهده می‌شود. در انتخابات ۲۰ اوت ۱۸۹۳ شش نماینده سوسیالیست به کاخ بوربن (مجلس) راه یافتند که عبارت بودند از، «پلن مری»[۱]، «آلفونس هومبر»[۲]، «آ. ابل هولاک»[۳]، «آلکساندر میلران»، «پی‌یر ریشار»، «ارنست رش»[۴]. از این ۶ نماینده تنها زبان‌شناس و مردم‌شناس مشهور یعنی ابل هولاک تا هنگام مرگ به سوسیالیسم وفادار ماند، در مورد سایرین باید گفت امروزه پس از گذشت ۲۰ سال آنها در ردیف دشمنان قسم خورده حزب سوسیالیست رخ می‌نمایند.

حزب سوسیالیست آلمان مانند حزب سوسیالیست بلژیک و ایتالیا از این اقبال برخوردار است که رؤسایی وفادار و پایدار داشته باشد. برای مثال گروه رهبران سوسیالیست در آلمان

---

*. Plébicitaire ـ به صورت آری یا نه ـ این نوع انتخاب در رم باستان معمول بوده است که مردم فقط اختیار داشتند دیکتاتور خود را انتخاب کنند ـ م.

1. Paulin Méry
2. A. Humbert
3. A. Abel Hovelacque
4. E. Roch

همیشه پناهندگان و بریدگان بسیاری از سایر احزاب چپ را پذیرا بوده است، در حالی که هیچ‌گاه به خود ندیده است که شخصیتی از این حزب به فکر خیانت افتاده و به اردوگاه بورژوازی رفته باشد.

مسلم، گذری ساده از یک حزب سوسیالیست به شکل دیگری از سوسیالیسم رزمنده را نمی‌توان خیانت به معنای واقعی کلمه دانست. چنانکه این وضعیت در مورد یک سوسیالیست دو آتشه مثل «جان موست»[۱] و صحاف سابق یعنی «آگسبورک»[۲] و «ویلهم هاسلمان»[۳] شیمیدان که پس از ۱۸۹۰ علناً از حزب بریده و ابتدا به سوسیالیسم ضد پارلمان و سپس به آنارشیسم پیوستند، صدق می‌کند.

ولی حتی با شمردن نام بریدگانی که به آنارشیسم گرویده‌اند باید به این نکته اشاره کرد که مرتدین حزب سوسیالیست آلمان که نامشان در تاریخ خواهد ماند، هیچ‌کدام از شخصیتهایی نبوده‌اند که در گذشته پست مهمی را در رهبری عالی نیروهای سوسیالیست اشغال کرده باشند.

بر خلاف آنچه که در فرانسه و انگلستان پیش می‌آید که خیانت اشخاصی مثل «بریان» یا «جان بورنز»[۴] اثری عمیق بر اذهان رزمندگان حزبی برجای می‌گذارد، پرولتاریای آلمان هنوز دچار چنین آلامی نشده است که مشاهده کند نمایندگانش در کنار دشمنان قسم خورده پرولتاریا، روی نیمکت‌های دولتی بنشینند. این است دلیل اساسی و شاید تنها دلیل اعتماد بی‌حد و غالباً کورکورانه اعضای حزب سوسیالیست نسبت به رؤسای وفادار و صدیق خود که هر ناظر بی‌طرفی به آن پی خواهد برد.

در مورد احزاب سوسیالیست بسیاری از کشورها از جمله بلژیک و ایتالیا و غیره که رؤسای سوسیالیست هنوز به ویروس حکومتی آلوده نشده‌اند نیز می‌توان از این موارد برشمرد.

ولی به طور خاص، اقتداری که این وضعیت به رهبران حزب در آلمان می‌بخشد به‌وسیله عواملی چون روحیه سازمانی، نیاز عمیق به رهبری شدن که شاخص پرولتاریای آلمان است و شمار اندک روشنفکران و افرادی که دارای استقلال اقتصادی باشند، تقویت می‌شود. تمام این اوضاع رؤسا را از تأثیر قاطع اختلافات تاکتیکی محافظت کرده و از برخوردهای خشونت‌آمیز با توده حزبی از قبیل آنچه در ایتالیا و هلند پیش می‌آید دور نگه می‌دارد، تازه در این کشورها نیز ثبات رؤسا کمتر از آلمان نیست. دربارهٔ رؤسای سوسیالیست آلمان می‌توان گفت که هیچ‌گاه

1. Johann Most
2. Augsbourg
3. Hasselmann
4. John Burns

تماس با توده‌ها را از دست نداده‌اند.

به جز موارد بسیار استثنائی، وحدت نظر بین رؤسا و سربازان (اعضاء ساده حزب) هنوز مخدوش نشده است و رهبری حزب و در درجه پائین‌تر حتی فراکسیون پارلمانی حزب به نوع مطلوبی تجسم افکار تودهٔ رفقا محسوب می‌شوند. اعتمادی که کارگران سازماندهی شده آلمانی به نمایندگان خود در بازی پیچیده سیاست ابراز می‌دارند مبتنی بر ***امنیت اخلاقی و سیاسی*** است که روسا به کارگران هدیه می‌کنند.

در توجیه این امنیت شیوه‌های متفاوتی به کار رفته است. از جمله ادعا شده است که تمام فضایل منسوب به رؤسای کارگری آلمان از آنجا ناشی می‌شود که هیچ گاه اینان در بوته آزمایش‌های جدی قرار نگرفته‌اند و حکایت آنها حکایت ملکات فاضله دختر جوانی است که هرگز به وسوسه کسی دچار نشده است. اگر منظور صرفاً این فضیلت سیاسی باشد که باید از خانه حزبی خویش وفادارانه مواظبت کرد، توضیح فوق می‌تواند مبنایی حقیقی داشته باشد.

در دولتی که حکومت پارلمانی و راه مستقیمی وجود نداشته باشد که نمایندگان مردم را به کرسی‌های وزارت هدایت کند (وزارء به وسیله سلطان از بین صاحب‌منصبان اداری و بدون توجه به اکثریت پارلمانی انتخاب می‌شوند) امکان فساد روشنفکری یعنی تغییر جهت ناگهانی و افراطی از جانب رؤسای سوسیالیست به طور خودبه خود منتفی است. به همین سان الحاق نمایندگان سوسیالیسم نیز به جریان اصلاح‌طلبی سوسیال بورژوازی متصور نیست.

از طرف دیگر «آرتور لابریولا»[1] که جنبش آلمان را با شوق و علاقه دنبال کرده است با طنز، آینده‌ای را پیش‌بینی می‌کند که بسیار حقیقت دارد و آن این که روزی که حکومت آلمان خود را به وجود یک وزارت آزادمنشانه مزین کند (سوسیالیست‌ها خیلی زود راضی می‌شوند) آنگاه مرض تجدیدنظر طلبی در آلمان ابعاد وسیعی به خود خواهد گرفت. وی اضافه می‌کند که از هم‌اکنون میکروبهای چنین مرضی به وفور یافت می‌شوند.

ولی در همان حال با وجود ساختار فئودالی امپراتوری آلمان که هنوز هم در حقوق عمومی و آداب جمعی انعکاس می‌یابد و محدودیت‌های دوگانه‌ای را در برابر جاه‌طلبی‌های احتمالی رؤسای کارگری می‌گذارد، باید پذیرفت که تنها فقدان وسوسه برای توجیه امری که ما را به خود مشغول داشته است، کفایت نمی‌کند. این توضیح به‌خصوص از این جهت ناکافی است که در آلمان وسوسه‌ها و تحریکها، در معنای پیش‌پا افتاده و مادی کلمه کمتر از جاهای دیگر وجود

---

1. Arthur Labriola

داشته است.

هیچ حکومتی هر چند هم که مقتدر باشد هیچ گاه از فکر صدمه زدن به حیثیت رؤسایی که در مظان یک حرکت نامطلوب قرار دارند باز نمی‌ماند و این کار را از طریق دادن قسمتی از بودجه محرمانه به آنها که نمایندگان مردم هم آن را با رأی خود مورد تأیید قرار داده‌اند، انجام می‌دهد. با وجود این می‌توان گفت که رؤسای جنبش کارگری آلمان حتی بدون برخورداری از اخلاق زاهدانه‌ای که مثالهای متعدد آن را در نیمه اول دورهٔ حرکت کارگری ایتالیا مشاهده می‌کنیم، همیشه توانسته‌اند پیروزمندانه در مقابل جذابیت پول مقاومت کنند.

گاه پیش می‌آید که افراد مورد اطمینان حزب و در حقیقت اعضای ساده آن که هیچ وظیفهٔ رسمی هم به عهده ندارند به قبول مبلغی تن در دهند. پلیس سعی می‌کند از این راه آنها را دچار فساد سازد.

ولی جواب حزب جنبهٔ زیرکانه‌ای دارد زیرا بلافاصله آن را در اختیار روزنامهٔ حزب (فروارتز)[1] یا دیگر روزنامه‌های سوسیالیست می‌گذارند و این روزنامه‌ها نیز با درج آگهی از صاحب پول دعوت می‌کنند که خود برای پس گرفتن آن در مهلت تعیین شده مراجعه نماید که در غیر این صورت مبلغ مزبور به حزب واریز می‌شود.

وفاداری ثابت رؤسای سوسیالیست آلمان نسبت به اهداف ابراز شده بر براهین محکمی استوار است که بعضی از آنها دربست جنبه آرمانگرایانه دارد. عشق خاص یک آلمانی نسبت به حرفه‌ای که انتخاب کرده است و صداقتی که در انجام وظیفه دارد و یاد سالهای تبعید و اختناقی که با دوستانش پشت سرگذاشته است و انزوا نسبت به جهان بورژوازی یعنی انزوایی که هنوز هم طبقه کارگر و نمایندگانش در آن زندگی می‌کنند و ایمان تزلزل‌ناپذیر به اینکه تنها حزبی با ساختار محکم و استوار می‌تواند ترجمان آرمانهای والای سوسیالیسم باشد و بالاخره نفرت نسبت به تمام مبارزات سوسیالیستی خارج از فضای حزب سوسیالیست، خود از بی‌شمار عواملی هستند که عشق به سازمان را در دل اعضای حزب سوسیالیست آلمان به وجود می‌آورند. عشقی که قادر است در مقابل سهمگین‌ترین طوفانها مقاومت کند.

این وابستگی به حزب که اغلب در حالات زیبا و جذابی تبلور می‌یابد مسلم یکی از پایه‌های محکم بنای سوسیالیسم آلمان را تشکیل می‌دهد. این جنبه ما را در فهم رفتاری که رؤسای سوسیالیست در خلال بحرانها و بعد از آن در پیش گرفته‌اند یاری می‌کند. در حالی که به

---

1. Vorwarts

نظر ناواردین این بحرانها راه‌حلی به جز کناره‌گیری پر سروصدای یک یا تنی چند از رهبران نداشته است.

عشق به حزب که ویژگی اکثریت زیادی از رفقا است در ماندگاری اشخاص با ارزشی مثل ***ادوارد برنشتین* و *کورت ایزنر***[1] و دیگران که لحظه‌ای نسبت به عضویت در حزب تردیدی به خود راه ندادند نقش اندکی نداشته است، در حالی که نبردهای سختی این شخصیت‌ها را تا آستانه خروج از حزب پس‌رانده بود. لازم است اضافه شود که طی این نبردها شخصیت‌های مزبور شایستگی لازم راکه بدون آن یک انسان شرافتمند نمی‌تواند در بین همرزمان خود باقی بماند، حفظ کردند.

این انگیزه‌های آرمان‌گرایانه به وسیله انگیزه‌های مادی که از اهمیت کمتری هم برخوردار نیستند، قوت یافتند. عادت به مزد نسبتاً کافی و خدماتی که کارمندان حزب به حزب ارائه می‌کردند موجد رابطه‌ای می‌شد که خود مانع گسستن عده زیادی از حزب می‌شد، و این خود هزاران دلیل داشت. اصل مزدگیری در مقابل ارائه خدمات به حزب، در سوسیال دموکراسی آلمان کارمندان را در مقابل وسوسه‌های بدتر مصونیت می‌بخشد.

در حالی که در فرانسه، انگلستان، هلند، ایتالیا و سایر کشورها تبلیغات شفاهی و کتبی سوسیالیستی جزو کارهای داوطلبانه است، حزب سوسیالیست آلمان اصل تبلیغات مجانی را قبول ندارد. در کشورهایی غیر از آلمان انگیزه‌های کنش سوسیالیستی جنبه فشارهای فردی و روحیه ایثار شخصی دارد و بسته به شوق افراد است. ولی در آلمان این کار مبتنی بر وفاداری و انضباط و بالاخره احساس وظیفه‌ای است که شوق آن کمک‌های مالی است.

در تاریخ احزاب سوسیالیست غیرآلمانی به روزنامه‌هایی مانند «آوانگارد سوسیالیستا» (پیشگام سوسیالیست) در میلان و «نیووتیج»[2] در آمستردام برمی‌خوریم که بر اساس ابتکار عمل شخصی پا گرفتند و آرمان‌گرایی سیاسی چند شخصیت باعث دوام آنها گردید. این شخصیتها علی‌رغم مخارج قابل ملاحظه‌ای که اغلب از وجوه حاصله از فروش روزنامه‌ها فراتر می‌رود، به کار خود ادامه می‌دهند و فقط از پاره‌ای همکاری‌های مجانی یا تقریباً مجانی برخوردار می‌شوند.

بر عکس در آلمان، مجلاتی مانند «فُروارتز برلن»، «لیپزیگر ـ ولکزیتونگ»[3] و

---

1. Kurt Eisner
2. Nieuwe Tijd
3. Leipziger Volkszeitung

«نوزیت»[۱] را حزب بنا و مورد حمایت قرار داد و هیئتی از نویسندگان و همکاران به تحریر آنها مشغول شدند. البته نباید فکر کرد که مزد تبلیغات‌چی‌ها و کارمندان سوسیالیست که به زحمت حاصل می‌شود در حدی است که به آنها اجازه دهد آنچنان زندگی ولنگارانه‌ای را بگذرانند که بعضی از روزنامه‌های خوش‌خیال و اشخاصی که به سالنهای انجمن‌های خوب خوب رفت و آمد می‌کنند به آنها منسوب می‌دارند. این قضاوت بی‌خبرانه خود نوعی بی‌حیایی است.

زندگی یک مقاله‌نویس سوسیالیست پرخرج و بی‌نظم است. کار روزانه او از نزهت خاطر و فراغت فاصله زیادی دارد و پاداشی که حزب در ازاء فداکاری و از بین بردن اعصابش برای او در نظر می‌گیرد، با در نظر گرفتن مشکلات و وظیفه سخت او در حد بسیار ناچیزی است.

این است آنچه که ما از دور دربارهٔ شرایط کار و دستمزدها در مطبوعات سوسیالیستی و نوع زندگی کارکنان حزبی آن می‌دانیم. آنها که از فرهنگ کسانی مثل «کارل کائوتسکی»، «ماکس کوارک»[۲] و صدها تن دیگر برخوردارند اگر توانایی خود را در خدمت منافع طبقه کارگر قرار ندهند، می‌توانند از قدرت مادی به مراتب برتر از آنچه در سمت محقر خدمتگزار حزب کسب می‌کنند، برخوردار شوند.

این نظام که اساس باز پرداخت تمامی خدمت‌های ارائه شده به حزب، از تهیه یک آگهی کوچک در روزنامه گرفته تا ایراد بزرگترین سخنرانی‌های عمومی را تشکیل می‌دهد به حزب امکان می‌دهد تا زیاد مجبور نباشد خود را در قید قهرمان‌گرایی و اخلاص رفقا احساس کند و علاوه بر آن در عین برخورداری از انسجام قوی بتواند اقتدار خود را بر اعضا اعمال نماید، یعنی همان اعضایی که با وجود ناچیز بودن ابتکار عمل آنها، وجودشان یکی از مهمترین و ناگزیرترین شرایط سازماندهی است. می‌گویند:

تنها آنها که زیاد از دولت دریافت می‌کنند محافظان دولت هم هستند.

این بیت با اندکی اغراق مؤید یک حقیقت غیرقابل منازعه است و اگر هم به جای دولت کلمه حزب را بگذاریم هیچ تغییری در معنای آن حاصل نمی شود. اصل پرداخت تمام خدمات ارائه شده خود عاملی در جهت تقویت دیوانسالاری حزب است و به تمرکزگرایی کمک می‌کند. وابستگی مالی به حزب یا به عبارت دیگر به رؤسایی که معرف اقلیت حزبی هستند، سازمان را مانند یک دایره آهنین تنگتر می‌کند. محافظه‌کاران سرسخت یک حزب معمولاً کسانی هستند که بیشتر به حزب وابسته‌اند.

---

1. Neue Zeit
2. Max Quarck

وقتی که وابستگی به درجه خاصی رسید تأثیری قاطع بر روانشناسی نیز می‌گذارد. مشاهده شده است که در کشورهایی که نمایندگان مجلس مواجبی دریافت نمی‌کنند ولی سازمانها و احزاب خود علی‌الحساب به نمایندگان منتخب خود وجوهی می‌پردازند احساس وابستگی نمایندگان به موکلان بسیار زیاد است. بر عکس در کشورهایی که مواجب پارلمانی نسبتاً بالایی وجود دارد، نمایندگان در عین آن که انتخاب خود را مدیون حزب سوسیالیست هستند باز هم قبل از هر چیز خود را پارلمانی می‌دانند (تا حزبی).

چنانکه می‌دانیم شمار اعضای سندیکاها بیشتر ناشی از اصل پایاپای یعنی امتیازات اقتصادی است که سندیکاها به اعضای خود اعطا می‌کنند. لذا این اندیشه در حزب سوسیال دموکرات آلمان هم پیدا شد که این حزب نیز به نوبه خود اعضایش را از امتیازاتی که تاکنون فقط دستگاه اداری حزب از آن بهره‌مند می‌شده است بی‌بهره نگذارد.

«اتوگرایش»[1] خزانه‌دار حزب و عضو کمیته رهبری در سخنرانی خود پیرامون مسئله سازماندهی در کنگره درسد ۱۹۰۴ احتمال فوق را عنوان کرد. وی پس از برشمردن واقعیاتی که مؤید برتری سازماندهی سندیکاها بر سازماندهی احزاب است اعلام کرد که به عقیده وی علت اساسی این برتری را باید در تراکم بهره‌وری‌هایی جستجو کرد که سازمان‌های اقتصادی به اعضای خود به ارمغان می‌آورند. وی اضافه کرد که کارگران فقط از زمانی نسبت به سندیکاها احساس وفاداری کردند که نهادهای کمک متقابل در این سازمانها رو به توسعه گذاشت و باعث ترقی آنها شد.

وی با حفظ مواضع فکری فوق ادامه داد که: «برای مثال این کاملاً پر معنا است که رفقای «کنیسبرگ»[2] که در جنبش سوسیالیست آلمان در موضع پیشرفته‌ای قرار دارند و به‌طور مسلم در مورد سازماندهی و تبلیغات از خرمن تجارب پرباری برخوردارند اعاناتی (به اندازهٔ مراسم تدفین) برای اعضای حزب در نظر می‌گیرند. آنها خوب می‌دانند که چرا چنین عادتی را رواج می‌دهند. آنها فهمیده‌اند که در مقایسه با سازماندهی حرفه‌ای در وضعیت بدتری قرار دارند آن هم دقیقاً به این دلیل که هیچ‌گونه امتیازی برای اعضای خود در نظر نمی‌گیرند. ولی این وضعیت نمی‌تواند برای همیشه دوام بیاورد.

بدیهی است که تحولاتی از این قبیل به زودی سبب ازدیاد صدها عضو جدید در سوسیال دموکراسی خواهد شد که این نیز به نوبه خود باعث افزایش قدرت خارجی حزب خواهد بود.

---

1. Otto Gerisch
2. Konisberg

دستگاه اداری حزب نیز شاهد جهشی سریع خواهد شد. در مورد این که آیا این تحول باعث ازدیاد قدرت داخلی حزب (حتی با وجود دولت) خواهد شد یا نه و یا این که اعتلا و وحدت داخلی و انسجام تاکتیکی حزب را افزایش خواهد داد یا نه باید گفت سؤالی است که در اینجا نمی‌توانیم بدان پاسخ گوییم. بهتر است از نقطه نظر حفظ و تقویت سازمان حزب به برشمردن تأثیراتی بسنده کنیم که از انجام توزیع کار و خدمات ارائه شده ناشی می‌شوند.

در رژیم‌های اریستوکراتیک که همیشه ویژگی ثروت‌سالاری دارند، صاحب منصب حتی اگر منتخب هم باشد اغلب مواجبی دریافت نمی‌کند. یعنی اگر انجام خدمات او مستلزم صرف تمامی توان کاری وی باشد باز هم خدماتش فقط جنبهٔ افتخاری دارد. از همان لحظه که او به طبقه حاکم تعلق پیدا می‌کند فرض بر این است که وی ثروتمند بوده و باید افتخار کند که خود را وقف امور عمومی کرده و حتی با هزینه خود موقعیت برجسته‌ای در دولت احراز کند.

اغلب تصورات مشابهی نیز در دموکراسی‌های جدید مشاهده می‌شود. لرد شهردار لندن و همکارانش در سایر شهرهای انگلستان و همچنین اعضای سندیکاهای ایتالیا مزدی دریافت نمی‌کنند. چون حقوق نمایندگی مندرج در بودجه کفایت نمی‌کند، برای انجام وظایف نمایندگی باید از بضاعت مکفی برخوردار بود؛ در حالی که فقط تازه به دوران رسیده‌های ثروتمند یا اشرافی که ثروتمند متولد شده‌اند از چنین موقعیتی برخوردارند.

در ایتالیا دولت مخالف تعیین مستمری برای نمایندگان پارلمان است؛ زیرا مناسب نیست که منتخبین ملت در ازاء فعالیتشان مستمری ناچیزی به صورت سکه دریافت کنند. نتیجه‌ای که از این تفکر حاصل می‌شود این است که به‌دلیل فقر حزب سوسیالیست ایتالیا، کارگران نتوانند به نمایندگی پارلمان برسند. از ۳۶ نماینده سوسیالیست مجلس ایتالیا (۱۹۰۹) تنها دو نفر از کارگران قدیمی (رؤسای سازمان‌های سندیکایی) بودند. اضافه می‌کنیم با آنکه در فرانسه نمایندگان از مستمری قابل ملاحظه‌ای برخوردارند باز هم بنا به گفته‌های «فونی‌یر»[1] نمایندگانِ فقیرترین اقشار، از میان ثروتمندان انتخاب می‌شوند.

در سازمان‌های کارگری که از منابع مالی کافی برخوردار هستند اغلب وظایف اجتماعی جنبهٔ افتخاری دارد. لذا طبیعی است که در داخل احزاب نوعی قدرت مالی شکل بگیرد، یعنی قدرتی که ثروتمندترین رفقا در ازاء خدمات سودآوری که به حزب انجام می‌دهند، کسب خواهند کرد. ما نمونهٔ خاصی از این وضعیت را در فرانسه مشاهده می‌کنیم و آن این که روزنامه «اومانیته»

1. Founiére

[ارگان رسمی حزب کمونیست فرانسه حتی در حال حاضر] برای مدتی از حمایت یک کنسرسیوم سرمایه‌داران یهودی برخوردار بود.

حتی کسانی را که برای شرکت در کنگره حزب انتخاب می‌کنند اغلب اولویت را به نامزدهایی می‌دهند که اعلام کنند قادرند خود مخارج مسافرت را به عهده بگیرند. چنین است که در کنگره‌ها که خود کرسی عالی حزب را تشکیل می‌دهند، مانند گروههای پارلمانی سوسیالیست در پاره‌ای کشورها، اغلب از افراد ثروتمند ترکیب می‌شوند.

با وجود این در آلمان مشکلاتی در سر راه چنین پدیده‌هایی به وجود آورده‌اند که از یک طرف به ترکیب حزب سوسیالیست و کمبود ثروتمندان در آن مربوط می‌شود و از طرف دیگر به ثروت هنگفت جمعی که در اختیار صندوقهای حزب قرار دارد.

برتری مالی رفقای ثروتمند بر رفقای فقیر، اغلب جای خود را به برتری **«قسمت»**[عامل پایه در احزاب سوسیالیست] ثروتمند بر **«قسمت»** فقیر می‌دهد. طبیعتاً برای سازمانهای کم‌پول خیلی مشکل است که نمایندگان خود را به کنگره حزب بفرستند. بخصوص اگر محل برگزاری کنگره هم خیلی دور باشد. آنچه اغلب از این وضعیت حاصل می‌شود این است که وقتی این سازمانها نمی‌توانند نمایندگی را به یک رفیق ثروتمندی بسپارند که وقت، وسایل و آرزوی انجام مأموریت به خرج خود را دارد، آنگاه مجبور می‌شوند از اعزام نماینده به کنگره انصراف بدهند.

ولی باید اضافه کنیم که افکار عمومی اغلب با حرارت زیاد علیه این وضعیت که نمایندگی را بدون تأمین مخارج به عهده کسی واگذارند می‌شود و گاه به این‌گونه نمایندگی‌ها افترای **«نمایندگی محبت»** را می‌زنند. عمل اعطاء و قبول این‌گونه نمایندگی‌ها از طرف اکثریت نمایندگان به عنوان نوعی فساد و خیانت نسبت به حزب تلقی می‌شود. در کنگره برم[1] ۱۹۰۴ این عمل به عنوان یک جرم مطرود شناخته شده (مورد فندریخ[2]). البته این اتهامات گاه غیرعادلانه است زیرا رفتن به کنگره به خرج خود، بیشتر از گذراندن یک هفته تعطیلات به خرج رفقای **«قسمت محلی»** احتیاج به اخلاص و وفاداری دارد.

در مورد نمایندگی در کنگره‌های حزب این مطلب را هم نباید ناگفته گذاشت که قسمت‌های کوچک در مقایسه با قسمت‌های بزرگ در حالت بسیار پائین‌تری قرار دارند.

پیشنهادات زیادی در جهت اصلاح این وضعیت ارائه شده است. از جمله این که برای تحقق

---

1. Bréme 2. Fehndrich

اصل دموکراتیک مساوات بین تمام بخشها، در مورد اعزام نماینده به کنگره‌های حزب، **«قسمت»** ماربورگ[1] در سال ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ چنین نظر داد که مخارج تمامی هیئتهای نمایندگی به وسیله صندوق مرکزی حزب پرداخت گردد.

این ابتکار عمل عقیم ماند و در نتیجه لازم بود تا مرهم دیگری برای این زخم یافته شود. علاج یافته شده نامکفی عبارت بود از گردهمایی چندین سازمان محلی در یک فدراسیون ایالتی. بدینسان بود که اساسنامه‌های فدراسیون ایالتی هسن ـ ناسو[2] بر تدبیر ذیل تأکید داشتند که: ***«قسمت‌های محلی عضو فدراسیون که به دلیل فقر مالی نمی‌توانند مخارج اعزام نماینده به کنگره حزب را عهده‌دار شوند، هر ساله در یک قرعه‌کشی شرکت کنند تا چنانچه قرعه به نام آنها اصابت کرد نمایندهٔ خود را به خرج فدراسیون به کنگره اعزام نمایند».*** یادآور شویم که از هر ده قسمت عضو فدراسیون تنها پنج قسمت مشمول این وضعیت می‌شوند.

حزبی که صاحب چنین صندوقی باشد نه تنها می‌تواند به کمکهای مالی اعضای ثروتمند خود بی‌اعتنا بوده و بدین ترتیب تفوق آنها را در امور داخلی حزب از بین ببرد بلکه می‌تواند خود را به یک کادر اداری وفادار و مخلص نیز مجهّز نماید که وسائل معیشت خود را فقط از حزب تأمین کنند.

قبل از آنکه دولت برای نمایندگان مستمری مقرر کند (۱۹۰۶) حزب سوسیالیست آلمان به نمایندگان خود در پارلمان مستمری در نظر گرفته بود. این تدبیر به رؤسای حزب که عموماً از ثروت ناچیزی برخوردار بودند امکان می‌داد به کارهای پارلمانی بپردازند و در همان حال نتوانند تحت عنوان سوسیالیست‌های مستقل یا خودمختار آن طور که در فرانسه اتفاق افتاد، از اکثریت گروه سوسیالیستی پارلمان انشعاب کرده و خود را از قید حزب رها سازند.

حزب سوسیالیست فرانسه خود مجبور شد به زیان ناشی از وجود رؤسایی که وابستگی اقتصادی به حزب ندارند، اعتراف نماید.

می‌دانیم که نمایندگان فرانسه از مستمری بالایی (۱۵۰۰ فرانک) برخوردارند. حزب سوسیالیست فرانسه همچنین اندیشهٔ کاهش برتری مالی نمایندگان خود در کاخ بوربن‌ها (مجلس) را در سر داشت که خود فرصت مناسبی جهت تقویت بنیه مالی حزب هم بود. از این‌رو تصمیم گرفت که هر نماینده که بخواهد از حمایت اخلاقی حزب برخوردار باشد باید هر ساله مبلغ سه هزار فرانک به صندوق مرکزی حزب واریز نماید. بسیاری از نمایندگان برای گریز

---

1. Marbourg　　2. Hessen Nassau

از این تکلیف به طور ساده استعفای خود را از حزب اعلام کردند. و در میان عللی که در سال ۱۹۰۵ باعث تشکیل گروه جدید نمایندگان سوسیالیست به اصطلاح مستقل شد یکی هم فرار از مالیات سنگین و حفظ وجوه دریافتی از دولت بود که بی‌شک یکی از علل اساسی را در این مورد تشکیل می‌داد.

نمایندگانی که برای حفظ کرسی خود مجبور شدند به این مالیات گردن بنهند اغلب نشان دادند که حداقل عجله‌ای در پرداخت آن ندارند. همچنین کنگره‌های حزب سوسیالیست فرانسه طی سالیان دراز بختک مباحثات بی‌پایانی را به دوش خود کشیده‌اند که موضوع آن تامین راههایی برای مجبور کردن نمایندگان سرسخت به پرداخت حق عضویت به صندوق مرکزی بود. ولی پس از اندکی به درک این مطلب نائل آمدند که خالی کردن جیب نمایندگان به منظور تقویت حزب راه مناسبی برای جلوگیری از تشکیل یک گروه متنفذ پولدار نیست (و این یکی از شوخی‌های تلخ تاریخ است). آنچه از گزارش حزب سوسیالیست فرانسه در کنگره نیم[1] (۱۹۱۰) مستفاد می‌شود این است که از ۱۲۸۰۰۰ فرانک درآمدی که در اختیار حزب است، ۶۷۲۵۰ فرانک یعنی بیش از نصف درآمد کل از محل پرداخت نمایندگان سوسیالیست در پارلمان حاصل شده است. چنین وضعیتی در تحکیم برتری نمایندگان بسیار مؤثر است. بدین‌ترتیب این نمایندگان به صورت ستون مالی دستگاه اداری حزب و در نتیجه به صورت شخصیت‌های مهمی در می‌آیند که باید مورد احترام توده‌های منسوب به حزب باشند.

مسلم وقتی کارگران به صورت کارفرما درآیند کارفرمایان راحت و مهربانی نخواهند بود و تحت تأثیر بدگمانی بیش از حد، نسبت به کارمندان خود سخت‌گیرند. هر یک از اعضای سازمان در مقابل رهبران مزدبگیر، خود را یک سرمایه‌دار تلقی کرده و به همان روال هم رفتار می‌کند. به علاوه کارگران اغلب فاقد معیاری برای سنجش کار فکری هستند.

در رم بسیاری از تعاونی‌های تولیدی این اصل را پذیرفته‌اند که به مدیران تجاری و تکنیکی خود مواجبی بپردازند که از حقوق کارگرانشان بیشتر نباشد.

در آلمان هم برای مدتی طولانی وضع به همین منوال بود. مجمع معدنکاران مسیحی که در سال ۱۸۹۸ در گلسن کیرخن[2] برگزار شد نظر خود را چنین اعلام داشت که رئیس معدنکاران (بروست)[3] شغل سخت معدنکاری را ادامه دهد تا احترام رفقا را از دست ندهد. در کنگره

---

1. Nîmes
2. Gelsenkirchen
3. Brust

سوسیال دموکراسی که در سال ۱۸۹۲ در برلن برگزار شد ساعت‌ها در مورد این پیشنهاد که حداکثر پرداختی کارمندان حزب از ۲۵۰۰ مارک تجاوز نکند به بحث پرداختند. و در کنگره فرانکفورت (۱۸۹۴) پیشنهاد افزایش ۳۰۰ مارک به حقوق دو منشی حزب پس گرفته شد؛ زیرا علیرغم شمار زیاد رأی دهندگان نتیجه رأی نامعلوم بود.

در حزب سوسیالیست آلمان این عادت بد برای مدتی طولانی رواج داشت که مواجب کارمندان و مخارج جابجایی تبلیغاتچی‌ها را به منزلهٔ نوعی انعام یا بهتر بگوییم حق‌شناسی تلقی می‌کردند. در روزنامه‌ها مقاله‌نویس اغلب حقوقی کمتر از مدیر و حتی حسابدار دریافت می‌کرد.

از آن زمان تاکنون خیلی چیزها عوض شده است ولی باز هم یک جریان کارگری وجود دارد که سعی می‌کند حقوق کارمندان حزب را به‌گونه‌ای معین کند که از دستمزد پرداختی در کارخانه‌ها تجاوز نکند.

چند سال پیش یک سندیکای کارگری به پیشنهادی رأی داد که بر اساس آن کارمند هم باید با توجه به میزان ساعت کار و نرخ معمول در بخش صنعتی مربوطه که خود او هم عضو سندیکای آن بخش است، مزد دریافت کند.

بسیاری از رفقا در مورد مستمری کارمندان خود باز هم این اصل را مبنا قرار می‌دهند که سطح دستمزد باید از آنچه همگنان آنها از کارفرمایان بورژوا دریافت می‌کنند، کمتر باشد.

در هر صورت باید گفت که به طور کلی طبقه کارگر آلمان امروزه عادت دارد دستمزد کافی به کارمندان خود بدهد. این وضع بعضاً به دلیل ثروت افزوده سندیکاها و حزب سوسیالیست صورت می‌گیرد؛ ولی دلیل دیگری هم وجود دارد و آن این است که کارمندان هم موفق شده‌اند با بحث در پشت درهای بسته کمیسیون‌های مطبوعات از طرح سؤال مربوط به مستمری در نزد عامه کنگره‌ها جلوگیری کنند.

بر عکس در فرانسه از زمان رأی موافقت در مورد حقوق ۱۵ هزار فرانک برای نمایندگان مجلس، گرایش کارگران در جهت حفظ کارمندان خود در سطح حداقل، غالب آمده است. اعتراض نسبت به ۱۵ هزار فرانک عموماً بطوری بوده است که کارگران دیگر برای کارمندان سازمان خود حاضر به قبول مستمری که بیش از یک دهم حقوق نمایندگان باشد نبودند. در نتیجه آنها برای کارمندان حقوقی معادل ۱۵ هزار فرانک در سال در نظر گرفتند. در سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۰۱ سه نفر از کارمندان کنفدراسیون عمومی کار (ث.ژ.ث) (منشی، خزانه‌دار و عضو

دائمی) مجموعاً ۳۱۷۳ فرانک دریافت کردند. دو کارمند عالیرتبه فدراسیون کتاب هر یک ۳۰۰ فرانک و خزانه‌دار ۱۰۰ فرانک مستمری ماهانه دریافت می‌کنند. مسؤولان مجتمع ذوب فلزات فکر می‌کردند با استخدام سه کارمند با حقوق ماهانه ۲۳۴ فرانک بر هر نفر و استخدام ۷ منشی محلی (در سال ۱۹۰۵) با حقوق ماهانه ۱۸۰ فرانک برای هر نفر خیلی گشاده‌دستی به خرج داده‌اند.

در ایتالیا هنوز یک هیئت از کارمندان حقوق‌بگیر حزبی و سازمانی شکل نگرفته است. این امر قبل از هر چیز به دلیل فقدان مالیه است. طی چندین سال می‌بایست مزد اداره‌کنندگان اعم از منشیان، خزانه‌داران سندیکا و قسمت‌های محلی را با جمع اعانات از رفقا و به صورت روزانه پرداخت نمود. تا سال ۱۹۰۵ فدراسیون حروفچینان تنها واحدی بوده که دارای کارکنان متخصص صحافی و همچنین دارای دستگاه اداری در سطح فدرال بوده است. حتی امروز هم زندگی سازمانها در ایتالیا در سطح ابتدایی و در معرض نوسانات قرار دارد.

بی‌شک شمار کارکنان ثابت فدراسیون و بورس کار طی سالیان اخیر رو به افزایش مدام بوده است ولی دستمزدها هنوز ناکافی است. مستمری بنا به گفته «ریگلا»(1) از ۱۰۰ به ۲۰۰ لیر افزایش یافته است و ***«هیچ سازمانی که بخواهد احترام خود را نگه دارد از این مبلغ کمتر نمی‌پردازد»*** ولی یک چنین افزایش دستمزدی هنوز نمی‌تواند علاج درد باشد. مبلغ ۲۰۰ لیر به آن اندازه نیست که کارگر فکری و ماهر بتواند کار خود را رها کرده و به کار ریاست سندیکا بپردازد. ولی اگر حرف اعضای سندیکا را قبول کنیم علی‌رغم این وضعیت، بعضی از رهبران سندیکا حتی در ایتالیا روبه فربهی و راحت‌طلبی نهاده‌اند. یعنی همان وضعیت که در نزد رؤسای ثروتمند سازمان‌های مشابه در انگلیس موضوع انتقاد قرار گرفته است.

علت عدم کفایت مستمری پرداخت شده به کارمندان از طرف حزب سوسیالیست و سازمان‌های سندیکایی تنها غرور کارفرمایی و استبدادی نیست، چه، طبقه کارگر نیز در رابطه خود با زیردستانش از آن مستثنی نمی‌باشد. در مورد سازمان‌های جوان هم علت این امر تنها فقر منابع مالی نیست (بلکه) با حفظ مستمری در سطح پایین یک هدف عملی را دنبال می‌کنند: طبعاً می‌خواهند که کارمندان بیشتر به انگیزه عشق به اهداف سازمان به خدمت بپردازند و نه به خاطر منافع مالی که از این رهگذر حاصل آنها می‌شود. می‌بینیم همیشه از این طریق سعی می‌شود نوعی آرمان‌گرایی را در رؤسا احیاء کنند و آنها را از تفوق بر رفقای کارگر بازدارند.

---

1. Rigola

طی اولین دورهٔ جنبش کارگری، اعم از اقتصادی و سیاسی، که دوره‌ای انقلابی بود کوشش‌هایی از این قبیل در تمام کشورهای دنیا به عمل آمد. گاه پیش می‌آمد که تنها به خساست در مورد مبلغی هم که حزب یا سندیکا برای کارمندان خود در نظر گرفته بودند راضی نمی‌شده‌اند، بلکه آنها را از اخذ حقوقی که دولت به عنوان حقوق نمایندگان در نظر گرفته بود نیز منع می‌کردند. از مهمترین عواملی که در سال ۱۸۸۵ سوسیالیست‌های برلن را مصمّم به عدم شرکت در انتخابات «لاندتاک پروسی» کرد ۱۵ مارکی بود که قرار بود منتخبین به طور روزانه دریافت کنند، آنها در این مواجب خطر گرایش به سوی بورژوازی را می‌دیدند.

ولی در نهایت دریافتند که حقوق ناچیز رؤسا سوپاپ اطمینانی ناعادلانه و در عین حال کم‌تأثیر است. ناعادلانه به این دلیل که طبق اخلاق سوسیالیستی آلمان می‌بایست در ازاء کار انجام شده مزدی متناسب پرداخت نمود و اگر مزد پرداخت شده مناسب باکار انجام شده نبود در اصطلاح مارکسیستی به آن «استثمار» می‌گفتند. و این تدبیر کم‌تأثیر است زیرا عدم کفایت مستمری می‌تواند به آسانی موجب فساد و بی‌بندوباری شود. به علاوه این امر باعث می‌گردد اعضای رهبری ثابت بمانند و این خود به طور غیرمستقیم موجب شکل‌گیری یک گروه متنفذ (الیگارشی) می‌شود. در فرانسه که هنوز هم سطح پائین دستمزد رؤسا جزو اصول است، ملاحظه شده است که با کمبود یک نسل جوان رهبری که حاضر باشد جای قدیمی‌ها را بگیرد روبرو هستند. چنین است که هنوز هم نمایندگی سندیکاها در کنگره‌ها را همان نمایندگان قدیمی به عهده دارند.

در عین حال شکی نیست که رفاه و فراوانی مالی حزب که تنها منبع تأمین مستمری رؤسا است در خدمت اشتهای دیکتاتورمآبانه کسانی قرار دارد که در رأس سازمان مأموریت ادارهٔ امور عمومی و تقسیم مشاغل را به عهده دارند.

در آلمان در مقایسه با سایر کشورها ممکن است چنین وضعیتی عواقب وخیم‌تری به‌دنبال داشته باشد. تمرکز قدرت در حزبی که از دکترین مارکسیست طرفداری می‌کند آشکارتر از تمرکز مارکسیستی سرمایه‌ها [ارزش اضافی] در زندگی اقتصادی است. از چند سال پیش رهبران حزب سوسیالیست آلمان به تدابیر سرکوب‌گرانه‌ای متوسل شده‌اند؛ از قبیل این که تهدید می‌کنند هیچ کمک مالی یا نیروی انسانی برای تبلیغات در اختیار نامزدی که موافق آنها نیست نخواهند گذاشت ولو آنکه تمام رفقا نسبت به این نامزد اظهار اطمینان کنند. احتیاجی به گفتن ندارد که چنین تدابیری با اصل *«آزادی»* و *«برادری»* منافات دارد. بدینسان روابط شدیداً وابسته و سلسله

مراتب فراتر و فروتر و روابطی که نیروی نامرئی خدای پول به وجود می‌آورد در بطن حزب کارگران که مدعی است ***«نه خدایی می‌شناسد و نه آقایی»*** ظهور خواهد کرد.

فصل سوم. رؤسا و مطبوعات

مطبوعات یکی از عوامل مهم پیروزی، حفظ و تحکیم قدرت رؤسا بر توده‌ها را تشکیل می‌دهد. شیوهٔ رؤسا در استفاده از مطبوعات در جهت سلطه خود، طبیعتاً بر حسب کشور و عادات ملی فرق می‌کند. در کشورهایی که سازمان و نیروی حزب هنوز به اندازهٔ کافی قوی نیست، نفوذ رؤسا مستقیم و شخصی است. به طور مثال نتیجه‌ای که از این شیوه حاصل می‌شود این است که در کشورهایی مثل فرانسه، انگلستان و ایتالیا هنوز مسئله نفوذ و محبوبیت قویاً جنبه فردی دارد. رهبر دموکراتیک، خود را مانند نویسنده‌ای شخصی تلقی می‌کند که مسؤول مقاله‌ای است که آن را با نام و نام خانوادگی امضا کرده است. توجهی که یک مقاله منتشر شده در روزنامه ***«سوسیالیست»*** در پاریس به خود جلب می‌کند به خاطر خود مقاله نیست بلکه به خاطر امضا و نام ***ژول گد*** است که با حروف برجسته‌ای ذیل آن چاپ می‌شود. رئیس با اعلام آشکار نظر خود در پردیدترین صفحه روزنامه و با دادن حالتی شبیه بخشنامه به آن، نفوذی مستقیم بر توده‌ها اعمال می‌کند.

به علاوه از نظر زیباشناسی و اخلاق این بهترین شکل روزنامه‌نگاری است؛ زیرا خواننده این حق را پیدا می‌کند که بداند کالایی که به او عرضه شده از کجا آمده است. البته راجع به اینکه در هر عمل عمومی باید این اصل اخلاقی رعایت شود که هر کس در مقابل همگان مسؤول رفتار خود باشد، سخن نمی‌گوییم.

برای رؤسای جاه‌طلب امضاء مقاله مزیت غیر قابل انکار دیگری نیز دارد و آن شناساندن نام خود به توده‌ها و کمک به آنهاست تا از طریق تعقیب خط پست‌های نمایندگی، اندک اندک خود را به سطح افتخارات بزرگ برسانند.

در کشورهای دیگر، مثلا آلمان، ایمان توده‌ها به مقامات آن چنان قوی است که احتیاجی به اُبهت چند شخصیت فرداً متفوق نیست و بدین ترتیب روزنامه‌نگاران از امضاء مقاله‌ها (که همیشه بی‌نام‌اند) معافند. نویسنده در پشت سرمقاله پنهان می‌شود. روزنامه‌نگار امکان پیدا نمی‌کند که نام خود را تا دور دستها به گوش برساند و اغلب خواننده وجود او را نادیده می‌گیرد.

این است دلیل کم‌اهمیتی نقش شخصی تبلیغاتچی در آلمان و بی‌اعتنایی جامعه نسبت به او.

ولی به‌رغم این بی‌نامی، مطبوعات برای رؤسا در آلمان و در همه جا وسیله‌ای قدرتمند برای سلطه محسوب می‌شوند. زیرا هویت روزنامه‌نگار آلمانی مربوط به تمام مقالات و حتی تمامی حزب می‌شود. نتیجه اینکه صدای رئیس با قدرت جمع تقویت شده و آنگاه به گوش عموم می‌رسد. بدین‌سان عقاید شخصی، طنینی پیدا می‌کند که در غیر این صورت پیدا نمی‌کرد و در نتیجه قدرت انعکاس آن افزایش می‌یابد.

آنچه که نویسنده منفرد به‌دلیل بی‌اسمی مقاله در زمینه نفوذ مستقیم بر توده‌ها از دست می‌دهد نصیب رؤسای روزنامه‌نگار، آن هم در هیئت یک گروه، می‌شود. کلمه **«ما»** که به‌نام یک حزب عظیم ایراد می‌شود وزنه‌ای به مراتب سنگین‌تر از یک نام برجسته دارد. **«حزب»** یعنی مجموعه رؤسا از این بابت افتخاری خاص حاصل می‌کند، زیرا جمعیت فراموش می‌کند که در پشت مقاله‌ای که جنبه جمعی دارد ۸۰ درصد آن فقط کار یک نفر است. می‌توان گفت در آلمان مباحث و مقالات (بی‌نام) ارگان مرکزی (فروارتز) از نظر توده‌های حزب خصوصاً در ایالات پروس، نوعی آیات انجیلی یا انجیل جزء جزء شده که به صورت هفتگی یا ماهانه منتشر می‌شود تلقی می‌گردد.

به‌خصوص در مورد انتشار یک مطلب تهاجمی همراه با نفرت یا خشونت، مطبوعاتِ حاوی مقالات بی‌نام فرصتی مناسب و تقریباً وسوسه‌انگیز برای نویسنده هدیه می‌کنند تا خود را از تنبیهات اخلاقی یا قانونی ایمن دارد. این شیوه اغلب به صورت پناهگاهی برای آدمهای ترسو و بی همّت در می‌آید تا از آنجا کمانهای زهرآگین خود را به جانب رقبای شخصی یا سیاسی نشانه‌گیری کنند. از این رو قربانی حمله از چهار سو در حالتی فروتر (نسبت به رقیب) قرار می‌گیرد.

تودهٔ بزرگ مردم سرزنش ابراز شده راکه در ظاهر بر اساس یک اصل یا از طرف یک طبقه صورت گرفته، در مجموع به منزلهٔ حکم صادر شده از یک دنیای فراتر و غیرشخصی تلقی می‌کنند. از این رو این سرزنش بسیار خطیر و غیر قابل چشم‌پوشی به نظر می‌رسد.

از طرف دیگر تمام نویسندگان خود را مسؤول تمامی مقالاتی می‌دانند که به دلیل بی‌اسمی به اسم تمامی جمع گذاشته خواهد شد. به عبارتی این انتشارات با نویسنده متهاجم هویتی واحد پیدا می‌کند و در نتیجه اگر اشتباهی رخ بدهد جبران آن تقریباً غیرممکن خواهد بود.

نام حمله‌کننده هم بر شخص مورد حمله پوشیده خواهد ماند، در حالی که اگر اسم او را

می‌دانست می‌توانست به جای اینکه فقط از خود در مقابل سایه‌های بیهوده و گریزان دفاع کند دلایل حمله کننده را حدس بزند. حتی اگر می‌توانست پسین‌ترها نام حمله کننده را کشف کند، باز هم از ترس ازدست دادن افتخار روزنامه‌نگاری شخصاً مجاز به دفاع از خود نمی‌بود و این ممنوعیت یکی از عناصر با ارزش و واقعی دفاع را سلب خواهد کرد.

امحاء شخصیت در روزنامه‌نگاری آلمان به نفع نهاد ***«ادارهٔ ارتباطات»*** در مطبوعات سوسیالیست این کشور تمام شده است. این ادارات که زیر نظر چند نویسنده حزب اداره می‌شوند هر روز اطلاعاتی در مورد یک موضوع خاص مثل سیاست خارجی، مسائل صنفی و امور قانون‌گذاری و غیره به روزنامهٔ سوسیالیست ارسال می‌دارند.

این نهادها در اساس هستی خود را مدیون روحیه صرفه‌جویی وافری هستند که بر مطبوعات حزب حاکم است. این ادارات که دهها صفحه مطلب که همگی از منبع واحدی سرچشمه گرفته‌اند به نشریات عضو خود می‌دهند، موجب همگونگی بزرگی در بین نشریات حزب می‌شوند. همچنین این ادارات تفوق یک گروه کوچک از روزنامه‌نگاران رسمی را بر نویسندگان آزاد تضمین می‌کنند. این تفوق اغلب در زمینه اقتصادی خودنمایی می‌کند؛ زیرا مقامات ***«اداره‌های ارتباطات»*** هیچ نقش سیاسی مهمی در حزب بازی نمی‌کنند. بدین سان مطبوعات باز هم در دست روسا باقی می‌مانند و نه در دست توده‌ها.

البته بین رؤسا و توده‌ها اغلب یک دسته واسطه، متشکل از کمیسرهای مطبوعاتی یعنی منتخبین اعضایی که در نشستها حاضر می‌شوند، قرار می‌گیرد. این کمیسرها مأموریت دارند بر مقالات نظارت کنند. ولی این مأموران در بهترین حالت شیفته اندکی قدرت هستند.

در مجموع اگر مسئله سیاسی دامنگیر مطبوعات شود حل آن به خصوص بر عهدهٔ رؤسای حقوق‌بگیر گذاشته می‌شود.

فصل چهارم. طرز فکر رؤسا دربارهٔ توده‌ها

در سازمان‌های سیاسی عضو بین‌الملل کارگری، گروه برتر رؤسا را غالباً اعضای پارلمان تشکیل می‌دهد. «ببل»، «ژورس»، «گد»، «ادلر»، «واندروالد»، «ترولسترا»، «فری»، «توراتی»، «کر هاردی»[1]، «مک دونالد»، «پابلو ایگله زیاس»[2] همگی از اعضای معروف پارلمان خود هستند.

1. Keir Hardie
2. Pablo Iglesias

این واقعیت نشانه‌ای است از ویژگی ذاتاً پارلمانی احزاب سوسیالیست جدید. مأموریت‌های برجسته یعنی مأموریت‌هایی که مستلزم کار مفید و کافی است بر عهده آن عده از اعضای این احزاب است که خود را با صلاحیتها و کارآیی‌هایی از سایرین متمایز می‌سازند.

ولی در ورای این برتری که مورد قبول خود حزب هم هست، دو سری دلیل دیگر هم بر قدرت روزافزون نمایندگان پارلمان دلالت دارد: اول آنکه اعضای پارلمان تا حد زیادی از حیطهٔ نظارت توده‌های حزبی و حتی از نظارت کمیته رهبری حزب به دور هستند، و آنها این استقلال نسبی را مدیون این واقعیت هستند که دورهٔ نمایندگی، دوره‌ای نسبتاً طولانی است و مادام که او نمایندهٔ رأی دهندگانش محسوب می‌شود هیچ کس نمی‌تواند او را از این مأموریت عزل نماید. دوم اینکه حتی در زمان انتخاب هم نماینده جز به طور غیرمستقیم تابع حزب نیست، زیرا در آخرین تحلیل، نماینده از توده‌های رأی دهنده یعنی جمعیت غیر سازماندهی شده و غیر حزبی تقاضای وکالت می‌کند.

این حقیقت دارد که در بعضی از کشورها و در بعضی از مناطق، قدرت و استقلال نمایندگان بر حسب درجهٔ سازماندهی و انسجام حزب با محدودیت‌های کم و بیش زیادی روبرو می‌شود. ولی حتی در این حالت هم از اعتبار و قدرت نماینده چیزی کاسته نمی‌شود، به‌خصوص در آلمان این نمایندگان هستند که مهمترین وظایف از جمله عضویت در کمیته رهبری را بر عهده دارند.

در جاهایی که اساسنامه‌ها، جمع وظایف نمایندگی و عضویت در کمیته رهبری را ممنوع می‌سازند (برای مثال در ایتالیا این طور است که تنها یک نماینده که فراکسیون پارلمانی تعیین می‌کند می‌تواند در کمیته رهبری هم عضویت داشته باشد) بین دو گروه رؤسا [پارلمانی و کمیته‌ای] برخوردها و تصادم‌هایی بوجود می‌آید که اغلب به اقتدار هر دو گروه خدشه وارد می‌سازد.

نیروی پارلمانتاریسم به‌خصوص در سوسیال دموکراسی آلمان زیاد است. این نظری است که اغلب در مورد حالتی ابراز می‌شود که سوسیالیست‌های پارلمان در مقابل حزب به خود می‌گیرند. در دنیا حزب سوسیالیست دیگری وجود ندارد که در آن تا این اندازه نسبت به رفتار اعضای پارلمانی حزب سکوت کرده باشد. نمایندگان سوسیالیست در «رایشتاگ» دهها سخنرانی انتقادی ایراد می‌کنند و در عین حال هیچ انتقادی علیه آنها در مطبوعات یا در کنگره به عمل

نمی‌آید.

هنگامی که در جریان بحث پارلمان درباره اعتصاب معدنچیان روهر (۱۹۰۵) نماینده‌ای به نام «هوئه»[1]، برنامه حداکثر را خیالبافانه توصیف کرد، مطبوعات سوسیالیست کوچکترین حرکتی که دال بر اعتراض باشد از خود نشان ندادند.

موقعی که نمایندگان سوسیالیست آلمان بر خلاف اصل نفی مخارج نظامی در مورد اعتبار ۱/۵ میلیون مارکی برای جنگ علیه «هره‌روها»[2]، به رأی ممتنع رضایت دادند، این عمل وخیم و کاملاً جدید بجز اعتراضی محدود هیچ‌گونه واکنشی در بین سوسیالیست‌های آلمان برنینگیخت. وقتی که همین نمایندگان در کنگره برم ۱۹۰۴ رفتار خود را مورد بررسی و نقد قرار داد بجز چند صدای منفرد صدایی در عدم تأیید آنها برنخاست.

افزون بر این ملاحظه می‌کنیم که به همان نسبت که اهمیت حزب در کشور افزایش می‌یابد موقعیت گروههای پارلمانی نیز محکمتر می‌شود.

امروزه توده‌های سوسیالیست آلمان کاملاً متقاعد هستند که نبرد اساسی بر سرمنافع آنها در پارلمان جریان دارد و به همین دلیل به‌دقت می‌کوشند از هر حرکتی که کار استراتژهای آنها را در پارلمان دستخوش تزلزل سازد، بپرهیزند.

نتیجه این است که مشی اتخاذ شده از طرف فراکسیون پارلمان در اغلب موارد ارزشی معادل وحی آسمان پیدا می‌کند. هر انتقاد اندک تندی که موقعیت گروه پارلمانی را به خطر اندازد حتی اگر تحت عنوان اصول اساسی سوسیالیسم هم ایراد شود با طرد شدید توده‌ها مواجه خواهد شد. و آنها که علی‌رغم این موضع، جرأت انتقادی از این قبیل را پیدا می‌کنند فوراً مجبور به سکوت شده و از طرف رؤسا مورد شماتت و افترا قرار خواهند گرفت.

چنین است که در بحبوحه مباحث پارلمان، ببل در بی‌اعتبار ساختن مقاله‌ای که روزنامهٔ سوسیالیست «لیپزیگر ولکزیتونگ» در مورد سیاست گمرکی احزاب بورژوا درج کرده بود (۱۹۰۴) تردیدی به‌خود راه نداد، زیرا این مقاله خیلی زمخت و نامربوط به نظر می‌رسید. و باز به همین‌سان بود که در کنگره برم ۱۹۰۴ جناب «گئورک فن ولمار»[3] توانست با تأیید اکثر نمایندگان و بدون برخورد با کوچکترین اعتراضی از جانب سایرین، اولین کوشش‌های ضد نظامیگری برخی از اعضای حزب در آلمان را محکوم کند. در عین حال مشکل می‌توان قبول کرد

1. Hué
2. Herreros
3. G.Von volmar

که ضدیت با برنامه‌های نظامی خود نتیجه منطقی اندیشه سوسیالیسم نیست یا اینکه تبلیغ اندیشه ضدیت با نظامیگری برای حزب اهمیت فوق‌العاده ندارد. ولی ولمار تفکر خود را با این مناظره تبیین کرد که اگر حزب در تأیید و تشویق تبلیغات ضد نظامیگری مصّر باشد، وزیر جنگ بهانه‌ای خواهد یافت تا هرگونه اعتراض و شکایتی نسبت به سختگیری در مورد سربازانی را که در مظان گرایش‌های سوسیالیستی هستند، مردود شمارد.

ما از تلاش‌هایی که فراکسیونهای پارلمانی سوسیالیستی در تمام کشورها انجام داده‌اند تا در کنگره‌های حزب برای اعضای خود حق رأی کسب کنند مطلع هستیم. در آلمان این حق در سال ۱۸۹۰ در کنگره برلین به رسمیت شناخته شد ولی این محدودیت را هم به آن اضافه کردند که در مورد تمام مسائل مطروحه در رایشتاگ نظر نمایندگان صرفاً جنبه مشورتی خواهد داشت. این تمهیدات علیرغم پاره‌ای مخالفتها هنگام انشاء اساسنامه جدید در کنگره **ینا** در سال ۱۹۰۵ نیز مورد تأیید قرار گرفت.

در سایر کشورها مثل فرانسه و هلند، نمایندگان فقط در صورتی می‌توانند در کنگره شرکت کرده و رأی دهند که مجهز به اعتبارنامه خاص و معتبر باشند. در ایتالیا اعضای رهبری حزب و اعضای فراکسیون پارلمانی فقط موقعی می‌توانند در کنگره به ایراد سخنرانی بپردازند که از طرف رهبری مامور ارائه گزارشی شده باشند. و در مورد حق رأی باید گفت در ایتالیا هم مثل فرانسه و هلند فقط وقتی می‌توانند از این حق برخوردار باشند که مجهز به اعتبارنامهٔ معتبر باشند.

از طرف دیگر نمایندگان سوسیالیست به دلیل صلاحیت زیادی که در مسایل مختلف دارند خود را حتی برتر از کنگره‌ها، این مجالس عالی احزاب خود، تصور می‌کنند. از این‌رو سعی دارند دایرهٔ مسائلی را که باید به کنگره‌ها تسلیم شود محدود ساخته و نگذارند که این کنگره‌ها به صورت تنهامرجع تعیین سرنوشت حزب درآیند.

در آلمان شمار زیادی از نمایندگان سوسیالیست در سال ۱۹۰۳ این ادعا را مطرح کردند که خود آنها در خارج از کنگره به حل این مسئله مهم خواهند پرداخت که آیا گروه پارلمانی باید در صورت ضرورت، نایب رئیس رایشتاگ را بپذیرد یا نه؟ و اگر پذیرفت خود را با الزامات این عملکرد یعنی حضور در دربار تطبیق دهد یا نه؟

در ایتالیا، گروه پارلمانی سوسیالیست‌ها و گروه جمهوریخواه موفق به کسب استقلال کامل در مقابل کادر رهبری احزاب خود شدند. حتی گروه سوسیالیست تن به پذیرش نمایندگانی داد که به بهانه اینکه رأی دهندگانشان عضویت رسمی در یک سازمان سوسیالیستی را به چشم بد

نگاه می‌کنند، از ثبت‌نام در حزب خودداری کرده بودند.

در جنبش صنفی کارگری، قدرت‌طلبی رؤسا و گرایش آنها به ادارهٔ سازمان‌های دموکراتیک برپایه اصول الیگارشیک، بیشتر نمایان است تا در یک حزب سیاسی عام.

داده‌های بی‌شماری مبتنی بر تاریخ سازمان‌های سندیکایی نشان می‌دهد که تا چه حد دیوانسالاری متمرکز می‌تواند یک جنبش کارگری اساساً دموکراتیک را از دموکراسی منحرف نماید. هر لحظه مشاهده می‌شود که کارمندان سندیکاها از حد خود تجاوز کرده و مشی‌ای مخالف مشی موکلان خود در پیش می‌گیرند. ما فقط دو مورد مشهور از تبادل نظر در کنگره کارگران سندیکایی را که در سال ۱۹۰۵ در کلنی برگزار شد بر می‌شماریم: در یکی از این تبادل نظرها رؤسا با برگزاری جشن اول ماه مخالفت کردند (در حالی که اکثریت موافق بود) و در تبادل نظر دیگر، اعتصاب عمومی را محکوم کرده و رفقا را از بحث پیرامون آن منع کردند.

از چندین سال پیش کمیته‌های مرکزی فدراسیونهای کارگری سعی دارند به ضرر توده‌های سندیکایی حق تعیین شرایط مبارزه برای دستمزدها را به خود اختصاص داده و در نتیجه تصمیم در مورد این که اعتصابی **«مشروعیت»** دارد یا نه را به خود اختصاص دهند. چون صندوق در دست رهبران فدراسیونها قرار دارد اغلب بحث‌ها به‌طور محترمانه در عمل به این سؤال تبدیل می‌شوند که حق تصمیم در مورد اینکه به اعتصاب باید کمک مالی کرد یا نه با کیست؟

رؤسا با طرح این ادعا که تنها آنها قادر به داوری در زمینه مسائل مهمی مانند موارد فوق هستند، لطمه شدیدی به اساسی‌ترین اصل دموکراسی وارد می‌کنند. آنها آشکارا یک گروه متنفذ تشکیل داده و برای توده‌ها که پرداخت کننده وجوه هستند فقط این تکلیف را می‌شناسند که در مقابل تصمیمات آنها سر تسلیم فرود آرند.

این سوءاستفاده از قدرت در نهایت می‌تواند تحت عنوان صلاحیت و تاکتیک توجیه شود. «رؤسا می‌گویند اگر ما حق قضاوت و تصمیم‌گیری در مورد مسائل را به خود اختصاص می‌دهیم به این دلیل است که ما بهتر از کارگران شرایط بازار کار در کل کشور را می‌شناسیم و در نتیجه بهتر می‌توانیم اقبالهای موفقیت در چنین نبردی را برآوُرد کنیم».

رهبران فدراسیونها این استدلال را هم به آن اضافه می‌کنند که چون توقف کار در یک شهر ضرورتاً به وسایل مالی هم صدمه زده و گاه طوری است که شرایط کار یک دسته از کارگران سازماندهی شده را متزلزل می‌نماید، حق تصمیم در مورد آنکه اعتصاب باشد یا نه از آنِ آنها، یعنی رؤسا است و نه از آنِ کارگران شهر مربوطه. بدین ترتیب عمل رؤسا این‌طور توجیه

می‌شود که آنها نگران حفظ منافع اکثریت [کارگران] در مقابل تمهیدات اقلیت هستند. ولی توجه ما در اینجا به ریشه‌یابی حالت الیگارشی در سندیکاها معطوف نیست. کافی است ببینیم تا چه حد تفاوت بین گرایش‌های الیگارشی کارگری و گرایش سایر الیگارشی‌ها اندک است. برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای ما نگاهی گذرا به روابط موجود بین رؤسا و توده‌ها در شکل سومی از جنبش کارگری یعنی «سازمان تعاونی» می‌اندازیم. ما به‌خصوص تعاونی تولید راکه ذاتاً گرایش کمتری به استقرار یک قدرت الیگارشیک دارد، درنظر می‌گیریم.

در مورد تعاونی‌های مصرف به‌آسانی متوجه می‌شویم که تعاونی‌ها می‌توانند مستقیماً به وسیلهٔ توده مشارکت کنندهٔ اداره شوند. در اینجا، همانطور که کائوتسکی هم نشان داده، مسئله به یک مؤسسه اساساً تجاری مربوط می‌شود که کار آن از حدود صلاحیت توده فراتر می‌رود. به این دلیل انجمن‌های تعاونی مصرف عموماً بر اساس اصول پادشاهی اداره می‌شوند.

برای مثال یک منتقد که در عین حال مغرض هم هست توانست در مورد «**ووروئی**»[1] گاند، یعنی شرکت سوسیالیستی تعاونی مصرف‌کنندگان و رئیس آن «ادوارد انسیله»[2] سوسیالیست چنین بنویسد: «رونق و حسن اداره موجود بدون صدماتی به اصل مقدس آزادی کارگری میسر نیست. «**ووروئی**» در کلیت داغ شخصیت قوی مبدع خود را بر پیشانی دارد...» اراده‌ای قوی که آمادگی دارد مدعی مسؤولیت‌هایی باشد که دیگران بی‌وقفه از آن می‌گریزند، پایان کارش تقریباً همیشه چیزی جز سرمستی از خویش نیست.

آقای انسیله که از صاحبان صنایع است با رغبت حالات زمخت، آمرانه و تندبورژواترین مدیران صنعتی را دارد و «**ووروئی**» چیزی از یک جمهوری آنارشیستی کم ندارد و بیشتر بر پایه اقتدار استوار است.

تعاونی‌های تولیدی و به خصوص تعاونی‌های کم‌اهمیت آن، در وضعیتی کاملاً متفاوت به سر می‌برند. این تعاونی‌ها مشتمل بر عناصر همگن و متعلق به یک دسته کارگری هستند که به حرفه‌ای یکسان اشتغال داشته و به زندگی یکسانی نیز عادت دارند. در همان حال‌که یک تعاونی تولید معمولاً به یک هیئت رهبری نیازمند است می‌تواند به وسیله تمام اعضا اداره شود؛ زیرا همگان از صلاحیت شغلی مساوی برخوردارند.

تمام اعضای یک حزب سیاسی نمی‌توانند به‌کارهای عالی سیاسی بپردازند و به همین دلیل در درون حزب سیاسی فاصله‌ای عمیق بین رؤسا و خیل اعضا وجود دارد. ولی در یک تعاونی

1. Vooruit

2. E. Anseele

تولید و مثلاً در تعاونی کفاشان همهٔ اعضا در مورد ساخت کفش، به کار بردن ابزارها و کیفیت چرم دارای صلاحیتی یکسان هستند. در عین حال، به‌رغم این شرایط فوق‌العاده مساعد برای ایجاد یک سازمان صرفاً دموکراتیک، تعاونی تولید را نمی‌توان عموماً به عنوان یک نمونه خود اداره شوندهِ دموکراتیک برشمرد.

تاریخ تعاونی‌های تولیدی تناوب زیر را به ما عرضه می‌کنند: یا اینکه این تعاونی‌ها به سرعت در ظلمت اختلاف و ناتوانی که خود معلول وجود تعداد زیاد افرادی است که حق مداخله در اداره این تعاونیها را دارند فرو خواهند رفت و یا اینکه تسلیم اراده یک یا چند نفر می‌شوند و در نتیجه خصوصیت تعاونی را از دست می‌دهند. در هر صورت تعاونیها به ابتکار یک یا چند نفر پا به عرصه وجود می‌گذارند. بعضی اوقات این تعاونیها مثل پادشاهی‌های کوچک شده‌ای هستند که تسلیم سلطه یک دیکتاتوری شده‌اند که روابط داخلی و خارجی آنها را در دست دارد و وابستگی آنها به اداره یک دیکتاتور به حدی است که اگر بمیرد یا استعفا دهد ممکن است تعاونی هم در معرض نابودی قرار گیرد.

به علاوه تعاونی‌های تولیدی جمعیت‌هایی از افراد هستند که به همان میزان که شمار اعضای آنها افزایش می‌یابد از امتیازات آنها کاسته می‌شود. لذا این تعاونیها نیز در تحولات خود از همان قوانین روانشناسی، بگوییم لایتغیری پیروی می‌کنند که حاکم بر تحول تعاونی‌های قرون وسطی بوده‌اند.

به همان میزان که رفاه و سعادت تعاونی‌ها افزایش می‌یابد انحصارطلبی آنها نیز بیشتر شده و امتیازات حاصله به چند نفر منحصر می‌گردد. برای مثال به‌طور غیرمستقیم و از طریق افزایش حق عضویت، با ورود اعضای جدید مخالفت می‌شود. گاه به‌طور ساده و صریح از قبول عضویت امتناع ورزیده و یا حد نصابی برای تعداد اعضا تعیین می‌شود که تجاوز از آن جایز نیست. و هر گاه احتیاج به بازوی کمکی داشته باشند به استخدام کارگران و کارمندان روزمزد می‌پردازند. موارد زیادی دیده می‌شود که یک تعاونی تولیدی کارگری، کم‌کم تبدیل به یک شرکت حق‌العمل کاری شود. همچنین پیش می آید که یک تعاونی به مؤسسه خصوصی مدیر آن تبدیل شود.

بدین‌سان ***عامل شخصی*** در جنبش دموکراتیک نقش قابل ملاحظه‌ای ایفا می‌کند. در مؤسسات کوچک نیز عامل مزبور بر عوامل واقعی پیشی می‌گیرد. حتی در مؤسسات بزرگ هم نفوذ این عامل چشمگیر است.

برای مثال در انگلستان سه یا چهار نفر مثل «مک دونالد»، «کرهاردی»، «هندرسن» و «کلینز»[1] از اعتماد بی‌حد توده‌ها برخوردارند که بنا به مشاهدات یک ناظر زیرک، امکان ندارد بتوان بر توده‌ها عملی روا داشت مگر از طریق این چهارنفر.

در ایتالیا رئیس عالی سازمان‌های صنفی کارگری توانست بر این نکته صحه بگذارد که تنها سازمان‌هایی قادر به خودسازی و حفظ خویشند که از اقبال داشتن یک رئیس مدبر و سازمانده برخوردار باشند. رسته‌های مشاغل مختلف که در سطوح متنوع پراکنده‌اند، نتوانستند سازماندهی شده و بر بحرانها فائق آیند مگر به این شرط که موفق شده باشند مردان با ارزش و مطمئنی را پیدا کنند که حاضر باشند برای آنها کار کنند. برعکس سازمان‌هایی که رؤسای بدی داشته‌اند موفق به سازماندهی نشدند یا فقط به سازماندهی ناقصی دست یافته‌اند (ر. ریگلا).

در آلمان اقتداری که ببل از آن برخوردار بوده و هست در قالب هزار نشانه، از استقبال شادی که در هر جا از او به‌عمل می‌آید گرفته تا کوشش‌های ادواری که نمایندگان گرایش‌های مختلف به عمل می‌آورند تا او را به طرفداری از خود بکشانند، ظهور می‌کند. رؤسای کارگری کاملاً از اقتداری که بر توده‌ها اعمال می‌کنند واقفند. اغلب با آنکه با فرصت‌طلبی سیاسی سرسازگاری ندارند در عین حال از این اعمال نفوذ مغرور شده بر خود می‌بالند.

در ایتالیا و سایر کشورها همیشه رؤسای سوسیالیست مدعی هستند که بورژوازی و دولت باید نسبت به آنها حق‌شناس باشند؛ زیرا آنها هستند که مهار توده‌ها را دردست داشته و به منزلهٔ مرجع تعدیل‌کننده توده‌های طغیانگر به حساب می‌آیند. در این مورد جا دارد که بگوییم رؤسای سوسیالیست شایستگی و در نتیجه قدرت جلوگیری از انقلاب اجتماعی‌ای را دارند که همانطور که خودشان ادعا می‌کنند اگر به واسطه دخالت آنها نبود از خیلی قبل به وقوع پیوسته بود.

عموماً رؤسا توده‌ها را چندان هم به حساب نمی‌آورند. رؤسا که توده‌ها را از نزدیک دیده و فرصت یافته‌اند در طول خدمت خود آنها را وارسی کنند از تأیید این نکته ابایی ندارند که توده‌ها قادر به ادارهٔ امور خود نیستند. آنها می‌گویند این مخالف منافع حزب است که اقلیتی از رفقا که مسائل را مطالعه و تعقیب می‌کنند خود را به دست اکثریتی بسپارند که بینشی نسبت به آنچه در اطراف آنها می‌گذرد، ندارند. به این دلیل است که رؤسا عموماً مخالف همه‌پرسی و حداقل مخالف ورود آن به زندگی حزبی هستند.

گاه رؤسای کارگری خودشان با صداقتی که نتیجه آن بدبینی است به تفوق واقعی خود بر

1. Clynes

خیل شبه نظامیانی که فرماندهی‌شان را بر عهده دارند، اقرار می‌کنند و قاطعانه می‌گویند که هیچ گاه قبول نخواهند کرد که این شبه نظامیان راه و روشی را به آنها تحمیل کنند. حتی اضافه می‌کنند که این حق را نیز برای خود قائلند که در صورت لزوم خواسته‌های توده‌ها را نیز نادیده بگیرند. برای مثال در یک کنگره کارگری که در سال ۱۹۰۸ در رم برگزار شد مرد روشنفکر و واردی مانند «فیلیپور توراتی»[1] در این باره گفت: «***گروه پارلمانی سوسیالیست‌ها همیشه در خدمت پرولتاریاست ولی به این شرط که آن را مجبور به انجام کارهای ناشایست نکنند.***» لزومی به گفتن ندارد که تشخیص اینکه که کار خواسته شده شایسته است یا ناشایسته بر عهده خود نمایندگان است.

تراکم قدرت در دست چند نفر یعنی به همان صورت که در جنبش کارگری معمول است، منجر به سوءاستفاده‌های زیادی می‌شود. نماینده که از ضرورت وجود خود مغرور می‌شود به آسانی از حالت خدمتگزار مردم به آقای مردم تغییر شکل می‌دهد. رؤسایی که کار خود را با مأموریت از طرف زیردستان شروع کردند در دراز مدت به صورت ارباب آنها درخواهند آمد. اینجا است آن حقیقت قدیمی که قبلاً «گوته» هنگام سخن به «مفیستوفلس»[2] (شیطان) آن را چنین بیان کرده بود که ***انسان همیشه مغلوب مخلوق خویش می‌شود.*** [فاوست]

همین حزبی که علیه غصبی بودن قدرت دولت می‌شورد، غصب‌هایی را که به‌وسیله مقامات خودش صورت می‌گیرد به عنوان یک ضرورت طبیعی توجیه می‌کند. توده‌ها پیش از آنکه مطیع دولت باشند مطیع رؤسای خود می‌باشند. توده‌ها به تحمل اشتباهاتی از جانب رؤسا تن در می‌دهند که هیچ گاه همان اشتباهات را از جانب دولتها تحمل نخواهند کرد.

گاه طبقات مردم در مقابل فشارهای دولت با دادن پاسخهای دندان‌شکن و خونین مانند شورش دهقانان[3] در فرانسه، جنگ دهقانان در آلمان، شورش فاشی‌های[4] سیسیل در ۱۸۹۳ از خود واکنش نشان می‌دهند، در حالی که متوجه استبداد رؤسای منتخب خود نمی‌شوند.

اگر روزی توده‌ها چشمهای خود را بر خطاهایی بگشایند که رهبران حزب خودشان علیه آرمان دموکراسی مرتکب می‌شوند، آنگه تعجب و بهت آنها حد و مرزی نخواهد شناخت. ولی اگر حالتی پیش آید که دست به شورشی بزنند، با انتقاداتشان نشان می‌دهند که چقدر کم متوجه ذات حقیقی مسئله هستند. در حقیقت توده‌ها چنین می‌پندارند که بهترین راه مبارزه علیه

---

1. P. Turati
2. Méphistophélès
3. Les Jacqueries
4. Fasci

نحوستهای الیگارشی که گریبانگیر آنهاست، تقویت تمرکزگرایی قدرت حزب است، یعنی همان تمرکزگرایی که دقیقاً منشأ این نحوستها بوده است.

فصل پنجم. نبرد قدرت در بین رؤسا

فرضیهٔ قدرت نامحدود رؤسا در احزاب دموکراتیک در عین حال یادآور محدودیت‌هایی نیز می‌باشد. ***به طور نظری رئیس وابسته به ارادهٔ توده است.*** اشاره‌ای از طرف توده کافی است تا رئیس مجبور شود خود را کنار بکشد. هر لحظه امکان عزل و جابه‌جایی رئیس وجود دارد. با وجود این ملاحظه کردیم که در عمل عوامل زیادیِ استقلال وسیع رئیس را تضمین می‌کنند. در عین حال اگر حزب دموکراتیک نمی‌تواند از داشتن رؤسای مقتدر و مستبد چشم بپوشد، دست کم می‌تواند آنها را عوض کند. نتیجه این است که بزرگترین عیب یک رئیس هم با اعتماد بسیار کورکورانهٔ توده‌ها روبرو می‌شود. توده‌ها نسبت به روسای اریستوکراتیک تعجب کمتری ابراز می‌دارند تا به رؤسای دموکراتیک.

آنچه اساساً ویژگی دموکراسی را تشکیل می‌دهد این است که در چنین نظامی هر کَس در ساک خود یک چماق مارشالی حمل می‌کند.

این حقیقتی است که توده‌ها همیشه از حکومت بر خود عاجزند ولی این هم حقیقت دارد که اگر هر یک از آنها بتواند کارآیی‌های اندکی اعم از خوب یا بد داشته باشد که به برکت آن بتواند خود را در ورای جمعیت قرار دهد، می‌تواند خود را به سطح یک رئیس ارتقاء داده و رهبری جمعیت را در دست گیرد.

از این‌رو این‌گونه ترقی‌های رؤسای جدید، برای کسانی که از قبل در این مقام هستند متضمن این خطر است که مجبورند جای خود را به تازه واردان بدهند. بدین ترتیب رئیس قدیمی باید خود را در ارتباط دائم با افکار و احساسات توده‌ها قرار داده و وفاداری خود را به اثبات برساند و حداقل در ظاهر نشان دهد که تابع خوش آمدن آنهاست، زیرا ادامه مأموریتش بسته به میل آنهاست.

نتیجه این است که به نظر می‌رسد توده‌ها واقعاً بر رؤسا تسلط دارند، ولی هر دفعه که قدرت رؤسا به‌طور جدی در معرض خطر قرار گیرد در حقیقت بدین معنی است که رئیس جدیدی از یک گروه جدید در حال تسلط بر توده‌هاست و قصد دارد اندیشه‌های خود را که مخالف

اندیشه‌های رؤسای قدیمی است به آنها القا کند.

به نظر می‌رسد که اگر رؤسای قدیمی نخواهند در مقابل خواست توده کوتاه آمده و خود را کنار بکشند، باید به تقسیم قدرت با تازه واردان رضایت دهند. ولی اگر از نزدیک به مسئله بنگریم بدون زحمت به این نتیجه می‌رسیم که تسلیم آنها در برابر این تقسیم، چیزی جز آینده‌نگری و سعی در خنثی نمودن نفوذ رقبای جوان نیست.

پیروی ظاهری رؤسا از توده‌ها حتی از طرف ضعیف‌ترین و مکارترین آنها فقط سرپوشی بر عوام‌فریبی است.

عوام‌فریبان در برابر خواست عموم متواضع‌اند. به جای اینکه توده‌ها را به حد خودشان ارتقا دهند خود را تا حد آنها پائین می‌آورند. در ورای ضمانت دروغی و غیرواقعی عوام‌فریبان که غالباً همراه با نمایشهای مضحک و غمگینی است، می‌خواهند نشان دهند که میل شدیدی به تعظیم در مقابل مردم دارند و می‌خواهند خود را مانند برده به پای آنها بیاندازند. در حقیقت در این اعمال یک مقصود نهفته است و آن اینکه مردم را به زیر یوغ خود کشیده و به نام آنها حکومت کنند. حتی برای صادق‌ترین آنها رمز موفقیت در این است که ***«هیجان کور اجتماعات را به خدمت اهداف کاملاً بررسی شده خود درآورند (کوشانوسکی)»***.[1]

ادعا شده است که انقلابات مردمی عموماً دست به نابودی رؤسای خود می‌زنند و در این باره از «کلا دی رنزی»[2]، «دومزانیلو»[3]، «دومیشلی دی لاندو»[4] در ایتالیا و از «دانتون» و «روبسپیر» در فرانسه نام می‌برند.

بدون آنکه بخواهیم دست به تعمیم بزنیم اذعان داریم که مطلب فوق بر مشاهدات صحیحی استوار است. ولی این اشتباه است که اجتماعات را متهم به شورش بر علیه رؤسا کنیم و آنها را مسؤول نابودی رؤسا بدانیم. این توده‌ها نبودند که رؤسا را بلعیدند بلکه این خود رؤسا بودند که به کمک توده‌ها به جان هم افتادند. نمونه بارز آن روبسپیر است که دانتون را نابود کرد و خود به وسیله طرفداران دانتون که هنوز حیات داشتند، واژگون شد.

نبرد بین رؤسا و حسادت متقابل آنها، باعث فعالیت فزاینده و اغلب تصنعی آنها می‌شود. نمایندگان دموکراتیک بدنبال این می‌گردند که رقبای حزبی خود را خلع سلاح کرده و همزمان با آن از طریق نشان دادن فعالیتی چشمگیر در جهت منافع عام در پارلمان، حیثیت

1. Kochanowski
2. Cola di Rienzi
3. de Masaniello
4. de Michele di Lando

جدیدی در انظار توده‌ها کسب کنند. این چیزی است که آنها به عنوان یک تکلیف دموکراتیک و تدبیری برای حفظ موقعیت شخصی تلقی می‌کنند.

به این علت که اغلب رأی دهندگان و رفقا که از عملکرد نماینده چیز دقیقی نمی‌دانند، او را متهم به تنبلی می‌کنند و نماینده خود را مجبور می‌بیند که گاه‌گاه فعالیت خود را به یاد آنها بیاورد. این نیاز است که باعث این همه سخنرانی‌ها می‌شود، همان سخنرانی‌هایی که آلمانها «سخنرانی‌های پایان‌ناپذیر» لقب داده‌اند و موجب صحنه‌های پرهیاهو در پارلمان اتریش، فرانسه انگلیس و ایتالیا شده است.

در حقیقت چنین تصور می‌شود که بهترین راه برای جلب نظر توده‌ها و اینکه از رؤسای خود احساس غرور کنند، برانگیختن ***«ماجراهای شخصی»*** است که برای عموم به مراتب جالب‌تر و قابل فهم‌تر از یک گزارش در مورد به کارگیری انرژی آبی یا عقد قرارداد تجاری با مثلاً جمهوری آرژانتین است.

به این موارد باید در بسیاری از کشورها خصوصاً ایتالیا این پدیده را نیز افزود که مطبوعات بورژوازی صحنه‌هایی از این قبیل را بدون ورود به جزئیات، با ظرافت تمام به چاپ می‌رسانند. به‌خصوص وقتی که سخنران از نمایندگان سوسیالیست باشد. نتیجه این است که حتی در شرایط عادی، فعالیت بیانی نمایندگان دموکراتیک چشمگیر است.

در ایتالیا نمایندگان سوسیالیست از اینکه از ۲۵ مارس تا ۱۰ ژوئیه ۱۹۰۹ به میزان ۲۱۲ بار رشته سخن را در دست گرفته‌اند، برخود می‌بالند. این عدد معرف ۲۰/۴ درصد از تمامی سخنرانی‌هایی است که در این مدت در پارلمان ایراد شده است، در حالی‌که سوسیالیست‌ها فقط ۸٪ درصد کل نمایندگان را تشکیل می‌دادند.

یک چنین پرحرفی تنها به درد کسب حیثیت حزب در انظار و رقبا نمی‌خورد بلکه متضمن نفع شخصی نماینده نیز هست. نماینده در این سخنرانی‌ها تضمین انتخاب دوباره خود را در مقابل رقبای خارجی و رقبای حسودی می‌بیند که در داخل حزب، مخالف او هستند.

اختلافاتی که موجد مبارزه بین رؤسا می‌شود ممکن است ریشه‌های مختلفی داشته باشد. به شیوه‌ای کلی می‌توان این اختلافات را بر دو دسته تقسیم نمود: اختلافات شخصی و اختلافات فکری. ولی این تقسیم‌بندی صرفاً نظری است زیرا اغلب اختلافات اصولی به زودی تبدیل به اختلافات شخصی می‌شوند. اما چون این اختلافات شخصی در صورت عریان خود باعث خجالت می‌شود، انسان سعی دارد در ظاهر آن را اختلافی اصولی یا تاکتیکی جلوه دهد.

الیگارشی‌های برخاسته از دموکراسی در ذات خود مورد تهدید دو خطر وخیم هستند: یکی شورش توده‌ها و دیگری دیکتاتوری رئیس جسور که به دنبال جاه‌طلبی‌های شخصی، خود را در رأس نارضایتی عمومی قرار می‌دهد. از یک طرف شورش و از طرف دیگر غصب قدرت. نتیجه این است که در احزاب مردمی جدید فقدان کامل برادری واقعی یعنی اعتماد صمیمانه متقابل و قلبی احساس می‌شود. این احزاب پیوسته در حالت نبردی پنهانی و اغتشاشی به سر می‌برند که نتیجهٔ بی‌اعتمادی متقابل رؤسا به یکدیگر است.

هر الیگارشی نسبت به زیردستانی که خواهانِ رسیدن به این مرتبه هستند مشکوک است؛ زیرا نه تنها در آنها وارثان احتمالی خود را می‌بیند بلکه آنها را جانشینانی می‌داند که آماده‌اند حتی قبل از مرگ طبیعی او جایش را اشغال کنند. می‌توانیم از یک اصطلاح یانکی استفاده کنیم و بگوییم نبرد بین ins و Outs (یا داخلی‌ها و خارجی‌ها) یا بین افسران و دانشجویان دانشکده افسری جریان دارد.

اینها به نام اصول به اصطلاح فناناپذیر به قدیمی‌ها اعلان جنگ می‌دهند ولی در واقع انگیزه‌های واقعی خیلی کم اهمیت‌ترند. همین‌طور در گردهمایی‌ها، خود را به عنوان رقبای نظری جا زده و با حالتی مغرور و سازش‌ناپذیر با صدایی بلند که گویی افکار بزرگی را انشا می‌کنند به سخن می‌پردازند. در حالی که تنها هدف آنها ترساندن رهبران حزب و مجبور کردن آنها به این است که سهمی از غنائم برای رفقای بی‌حوصله و جنجال‌برانگیز درنظر بگیرند. ولی اغلب رؤسای قدیمی مقاومت کرده و خود را محکم جلوه می‌دهند. در چنین وضعیتی مخالفان تاکتیک خود را عوض کرده و فکر مبارزه را کنار می‌گذارند و سعی می‌کنند خود را به ارابه پیروز مردان در قدرت بیاویزند تا بدین وسیله به مراد خود رسیده و اهداف جاه‌طلبانهٔ خود را از یک راه انحرافی به تحقق برسانند.

نبرد بین رؤسای قدیمی و مترصدان مقام ریاست سبب تهدیدی دائمی نسبت به آزادی حرف و عقیده می‌شود. این تهدید در تمامی سازمانهای دموکراتیکِ جا افتاده و منظم وجود دارد.

رؤسایی که قدرت حزب را در دست دارند نیت خود را مبنی بر تحدید هر چه بیشتر آزادی بیان همکاران مخالف خود، پنهان نمی‌دارند. هم از اینرو است که دارندگان قدرت همیشه از طرفداران خستگی‌ناپذیر انضباط و اطاعت هستند. زیرا این اصول را شرط اساسی وجود حزب می‌دانند. این رؤسا حتی تا آنجا پیش می‌روند که نسبت به همکارانی که مشکوک به داشتن قصد

طغیان هستند اعمال سانسور کرده و آنها را مجبور می‌کنند از داشتن مجلات مستقل و انتشار مقالات خود، مگر در جراید رسمی حزب، صرفنظر کنند.

باز بدینسان است که حزب سوسیالیست آلمان اعضای خود را از همکاری با روزنامه‌های بزرگ بورژوایی و به طور عام با تمام انتشاراتی که در عین سوسیالیست بودن به هر دلیل از نظارت رهبران حزب خارجند، منع می‌کند.

رؤسای قدیمی در نبرد خود علیه رؤسای جوان می‌توانند قبل از همه به حمایت توده‌ها پشت‌گرم باشند.

توده‌های تمام احزاب کارگری نسبت به تمام تازه‌واردانی که طبق سفارش رسمی قُدما وارد حزب نشده باشند، بی‌اعتمادند. این بی‌اعتمادی به‌خصوص در موقعی که تازه وارد از یک طبقه دیگر اجتماعی آمده باشد، مشهود می‌گردد. بدین ترتیب عضو جدید باید قبل از کسب حق اظهار نظر شخصی متحمل یک دورهٔ انزوای طولانی گردد. این دورهٔ انزوا خصوصاً در حزب سوسیالیست آلمان بسیار طولانی است، زیرا دارای پیشینه‌ای طولانی و حیثیتی است که بر رؤسای فعلی تأثیر می‌گذارد. بسیاری از این رؤسا که متحمل سرکوبهای دولتی زیاد و شدت عمل قانون ضد سوسیالیست‌ها شده‌اند، خود را جزو بنیانگذاران این حزب تلقی می‌کنند.

سوسیالیستی که از هشت یا ده سال پیش کارت عضویت حزب را با خود حمل می‌کند اغلب در قسمت خود به عنوان یک ***«رفیق جوان»*** شناخته می‌شود. آنچه بر استحکام این پدیده می‌افزاید احترام سِنی و سلسله مراتبی است که در ذهن مردم آلمان ریشه دارد و سوسیال دموکراسی موفق به عبور کامل از این مرحله نشده است. بالاخره اضافه کنیم که دیوان‌سالاری حزب کارگر آلمان مانند تمام دیوانسالاریهای قویاً جا افتاده، فقط جنبهٔ غریزی دارد.

دلیل تمام این وقایع عمدتاً نبود عناصر جوان و توانمند است که به اقرار بسیاری از سوسیالیستها، سوسیال دموکراسی آلمان از آن رنج می‌برد. کار بدانجا کشیده است که کنگره‌های سالانه حزب را ***«کنگره‌های کارمندان»*** ارزیابی کرده‌اند. این ارزیابی بی‌دلیل هم نبوده است. زیرا شمار کارمندان حزب (و سندیکاها) در میان نمایندگان کنگره‌ها نسبت اغراق‌آمیزی را تشکیل می‌دهند.

ولی این در ترکیب دستگاه‌های عالی سازمان است که گرایش‌های مورد نظر ما بسیار فعال به نظر می‌رسند.

رهبری حزب سوسیالیست در آلمان را به جوانان واگذار نکرده‌اند، بلکه به مسن‌ها و

قدیمی‌ها و به کارمندان حزب واگذار کرده‌اند. در حالی که در ایتالیا رهبری را به جوانان یا در فرانسه به مبلغانِ آزاد داده‌اند. روانشناسی محافظه‌کار توده‌ها خود کمکی به خواسته‌های رؤسای قدیمی است. زیرا این فکر هرگز به مخیله آنها خطور نمی‌کند که حفظ منافع خود را به اشخاصی از دنیای خود یعنی کسانی که نه مسؤولیتی دارند و نه شغلی و نه اینکه دورهٔ منظم دیوانی را گذرانده‌اند، واگذار نمایند.

برای مبارزه با رؤسای جدید که هنوز در اقلیت به‌سر می‌برند، رؤسای قدیمی باز هم بنا به غریزه به یک سری راههای کم و بیش صادقانه متشبث میشوند، که اگر به پیروزی آنها نینجامد حداقل لحظهٔ شکست را به تأخیر می‌اندازد. از آن جمله؛ نسبت دادن بی‌صلاحیتی، بی‌مایگی، زوزه‌کشی، فساد، عوام‌فریبی، جادوگری به مخالفان خود است. اینها وسایلی است که در دسترس همه مردم هست و رؤسای قدیمی هم از به کار بردن آنها ابایی ندارند.

ولی اغلب این رؤسا به دنبال این هستند که رفتار خود را نسبت به رؤسای جوان با انگیزه‌های عالی‌تری توجیه کنند. طبیعتاً آنها به ضرورت حفظ تمامیت حزب و وحدت دکترین و تاکتیک آن یعنی تمامیت و وحدتی اشاره می‌کنند که در مقابل تاخت‌وتاز جوانانی که دوره کافی را نگذرانده و فاقد تجربه و صلاحیت لازم هستند، کاملاً آسیب‌پذیر است.

رؤسای قدیم اعلام می‌کنند که مراقبت از اینکه توده‌ها اشخاص نامطلوبی را به عنوان همکار به آنها تحمیل نکنند جزو وظایف آنها بشمار می‌رود. و بنا به همین دلیل است که اصرار دارند حوزه‌های انتخابیه نامزدهایی را که مورد تأئید رهبری حزب نیستند به رایشتاگ نفرستند.

رؤسای قدیمی هنوز به دنبال این هستند که زیرطبقات جدید اجتماعی را که به زحمت وارد زندگی سیاسی شده‌اند و هنوز رهبران شناخته شده و قدرتمندی ندارند به جانب خود جلب نموده و آنها را به ارابهٔ خود ببندند. با این کار سعی می‌کنند از تولد جریان‌های روشنفکری جدید و رقابت‌های ناشی از آن جلوگیری به عمل آورند.

در آلمان رؤسای سوسیال دموکراسی و رؤسای سازمان سندیکایی به پیدایش حرکت سوسیالیست‌های جوان به چشم حسادت و بی‌اعتمادی می‌نگریستند. ولی وقتی این رؤسا متوجه شدند که این حرکتها را نمی‌توان متوقف ساخت آنگاه خود را در رأس آن قرار داده و رهبری آن را در دست گرفتند.

برای هدایت این حرکت تازه *«کمیته مرکزی کارگران جوان آلمان»* را مرکب از چهار نماینده برای هر یک از سه قسمت بوجود آوردند: رهبری حزب سوسیالیست، کمیسیون عمومی

سندیکاها و سوسیالیست‌های جوان. از این رو این **«کمیته مرکزی»** شامل هشت قدیمی، در مقابل چهار جوان می‌شد. برای توجیه تحمیل این سرپرستی بر جوانان، رؤسای قدیمی، بیشتر بر حسب فرصت طلبی تا منطق، عدم کارآیی جوانان در انتخاب صحیح رؤسای خود و اعمال نظارت کافی بر آن رؤسا را بهانه کردند.

ما هنوز نتوانسته‌ایم تمام سلاحهایی که رؤسای قدیمی و فعلاً در رأس قدرت، در اختیار دارند تا رقبای جدید را از قدرت بیندازند، بر شماریم. از این رو راه رسیدن به قدرت برای رقبای جدید بسیار دشوار است. این راه پر از انواع رادع و مانع است و تنها حمایت توده قادر به هموار ساختن آن می‌باشد.

با وجود این به ندرت اتفاق می‌افتد که نبرد بین رؤسای قدیمی و جوانان با پیروزی کامل قدیمی‌ها به پایان برسد. غالب اوقات بیش از آنکه به‌گردش بینجامد (جابه‌جایی یکی به وسیله دیگری) به ترکیب و ادغام نخبگان یعنی امتزاج دو عنصر می‌انجامد. اقلیت‌های شورشگر در انتظار لحظهٔ مناسب، مادامی که منافعشان اقتضا کند بخوبی خود را با شرایط وفق داده و ظاهراً خود را مطیع ارادهٔ اکثریت نشان می‌دهند و بدون کوچکترین تردید، به متقضیات زمان که در محکومیت آنهاست، تن در می‌دهند.

باید که ناسازگاری خوی و اندیشه بین اکثریت و اقلیت جنبه مطلق پیدا کند تا جدایی و قسمت‌بندی توده در چندین حزب جدا از هم که هر یک به زودی تشکیل یک سازمان الیگارشیک می‌دهند، به وجود آید.

در نبردهایی که رؤسای مختلف برای کسب برتری انجام می‌دهند اصل دموکراسی حکم ریزه غذایی را دارد که به تله می‌بندند تا شکار یعنی توده را به خود جلب کرده و گول بزنند.

هر وسیله‌ای برای کسب و حفظ قدرت خوب محسوب می‌شود. این مطلب با خواندن بحثهای ناشی از اهمیت مسئله مربوط به نظام پذیرش نامزدی اعضای رهبری، روشن می‌شود.

گرایش‌های متفاوتی که در این باره وجود دارد همه یک هدف را دنبال می‌کنند و آن حفظ برتری فلان گروه است. چنین است که در فرانسه **«گدیست‌ها»** که دارای اعضای زیادی هستند خواهان قبول اصل نمایندگی نسبی هستند، در حالی که **«ژورسیست‌ها»** که بیش از تعداد اعضای خود، **«قسمت»** در اختیار دارند و همچنین **«هروه‌ایست‌ها»**[1] خواهان حفظ سیستم نمایندگی محلی یا وکالت هستند.

---

1. Hervéistes

در پارلمان آمریکا، هر حزب دارای یک کمیته مخصوص نظارت است که مواظبت می‌کند تا رفتار اعضایش در نشستها و حضور آنها در هنگام اخذ تصمیم و رأی‌گیری‌هایی که اهمیت خاص دارند صحیح و اصولی باشد.

هنگامی که یک طرح قانونی نسبتاً مهم می‌رود تا به رأی گذاشته شود این کمیته به برگزاری **«کاکیوز»**[1] ـ یعنی گردهمایی یک گروه پارلمانی ـ می‌پردازد که طی یک نشست خصوصی نوع رأیی راکه نمایندگان باید بدهند مشخص کند. تصمیم چنین **«کاکیوزی»** برای تمام اعضای حزب اجباری خواهد بود.

عدم اطاعت از این تصمیمات طبیعتاً در طول دورهٔ نمایندگی قابل مجازات نیست، ولی در انتخابات دورهٔ بعد، نمایندهٔ خیلی مستقل می‌تواند مطمئن باشد که دیگر انتخاب نخواهد شد؛ زیرا مدیران حزب که در واشنگتن مستقر هستند عمل غیر انضباطی این یا آن نماینده را به اطلاع **«باس‌ها»** می‌رسانند. مهمترین **«کاکیوز»** آن است که قبل از انتخاب رئیس کنگره برگزار می‌شود. افکار و دلسوزی‌های سخنگوی حزب (رئیس) تأثیری قاطع بر نحوهٔ ترکیب کمیسیون‌ها و در نتیجه بر کل جریان قانونگذاری دارد، از این رو انتخاب او از اهمیت زیادی برخوردار است. به همین دلیل این انتخابات با دسیسه و شکار آراء که چندین هفته به طول می‌کشد، همراه است.

بی‌شک وقتی مسئله مربوط به قوانین درجهٔ دوم اهمیت می‌شود هر عضو مختار است هرطور که می‌خواهد رأی دهد. ولی در دوره‌های آشفته از اعضای حزب خواسته می‌شود که از تصمیمات **«کاکیوز»** اطاعت بیشتری نموده و نسبت به اقتدار رؤسای شناخته شده حزب (رهبران حزب) خود را تسلیم نشان دهند. این تدابیر بویژه در مجلس شورا اعمال می‌شود و اعضای سنا عموماً نسبت به مساوات مطلق خود خیلی حساس و حسودند. در عوض **«کاکیوز»** در سنا اهمیت بیشتری دارد؛ زیرا در آنجا به دلیل اینکه به ندرت اعضای آن به ۵۰ نفر می‌رسد بهتر عمل می‌کند، در حالی که **«کاکیوز»** مجلس شورا اغلب بیش از ۲۰۰ نفر عضو دارد.

گروه پارلمانی سوسیال دموکراسی آلمان هم در ساخت داخلی شدیداً زیر سلطه اصل اطاعت و تبعیت از حزب قرار دارد. این اکثریت است که طرز عمل فراکسیون را در مسائل مختلفی که به «رایشتاگ» یا «لاندتاگ» ارایه می‌شود، تعیین می‌کند. رأی اکثریت به طور اجباری رفتار سیاسی تمامی نمایندگان حزب را مشخص کرده و هیچ یک از آنها حق مخالفت با رأی

---

۱. Caucus به معنای گردهمایی سران سرخپوست است. اولین بار در سال ۱۸۶۷ حزب لیبرال انگلستان کمیته‌ای به این نام تشکیل داد که موفقیت آن از نظر جلب آرا در انتخابات چشمگیر بود. ـ م

اکثریت را ندارند. بدینسان گروه مزبور در پارلمان مانند یک فرد واحد رأی می‌دهد، آن هم نه فقط در مسائلی که به سوسیالیسم مربوط می‌شود بلکه در تمامی مواردی که به طور غیر مستقیم با سوسیالیسم ربط پیدا می‌کند و مسائلی که قاعدتاً هر کس می‌تواند بر اساس نظریات شخصی خود در بارهٔ آن تصمیم بگیرد.

ولی مواردی هم هست که تمام این اقدامات پیشگیرانه نامکفی به نظر می‌رسد. نماینده‌ای که در خارج از پارلمان از حمایت رؤسای کوچک بعضی از قسمتها برخوردار است می‌تواند با اطمینان به موفقیت علیه تمامی همکاران خود بشورد. رأی دهندگان سوسیالیست و غیر سوسیالیست با آرامش کامل نوسانات و تحولات منتخبین خود را دنبال می‌کنند.

وزرایی چون «بریان»، «ویونانی» و «میلران» از حزب سوسیالیست فرانسه اخراج شدند ولی سازمان‌های سوسیالیستی حوزه‌های انتخابیهٔ خودشان به آنها وفادار ماندند و استعفای دسته‌جمعی از حزب را بر ترک مردان مورد اعتماد خود ترجیح دادند.

چنین بود وضعیت «جان بورنز» در انگلستان (باترسی‌آ)[۱] و وضعیت «انریکوفری» در ایتالیا (مانتوئه)[۲]. کافی بود که انریکوفری در یک موقعیت خاص پرده از حقیقت جدیدی بردارد و بلافاصله در عقاید سیاسی یک منطقه کامل تغییرات جمعی به وجود آورد. این منطقه (مانتوئه) پس از آنکه به فری انقلابی و سازش‌ناپذیر پیوست همراه فری هم ظرف امروز به فردا به اصل همکاری طبقات و جایز بودن مشارکت در دولت گروید.

در آلمان می‌بایست که اندام‌های عالی حزب تمام قدرت خود را به‌کار گیرند تا در آخرین لحظه رفقای «شمنیتز»[۳] را از نماینده‌شان «ماکسل شیپل» و رفقای «میتوید»[۴] را از نماینده‌شان «اتو گوهر»[۵] که هر دو تمایلات ارتدادی بروز داده بودند، جدا سازند.

در احزاب کارگری جدید نمایندگانی که به اقلیت اصلاح‌طلب تعلق دارند به هر وسیله به دنبال این هستند که توده‌های سازماندهی نشده و کم‌وبیش بی‌تفاوت رأی دهندگانشان را در مقابل قدرت توده‌های سازماندهی شده حزب قرار دهند. این نمایندگان ادعا می‌کنند که قبل از همه باید رفتار سیاسی خود را به تأیید همین رأی دهندگان سازماندهی نشده برسانند.

با چنین عملی بجاست قبول کنیم که راهنمای این نمایندگان اغلب «احساسات دموکراتیک»

---

1. Bathersea
2. Mantoue
3. Chemnitz
4. Mittweida
5. Otto Göhre

می‌باشد.

چنین است که در فردای کنگره‌لندن (۱۸۹۳) چهار نماینده سوسیالیست فرانسوی، بر خلاف ضوابط پذیرش در کنگره، از قبول اعتبارنامه‌هایی که از طرف گروه‌های سیاسی یا صنفی به آنها اعطا شده بود، سرباز زدند. پس از مباحثات خشونت‌آمیز حداقل به عنوان نمایندگان ساده مورد قبول واقع شدند. آنها این سؤال اصولی را مطرح کردند که آیا یک جمع رأی دهنده مهم که قادر است نمایندهٔ سوسیالیستی را به مجلس بفرستند حداقل نباید از همان حقوقی که برای یک دایره سوسیالیست یا سندیکای کارگری محلی قائل هستند برخوردار باشد؟ خصوصاً اگر به این مسئله فکر کنیم که این دایره یا سندیکا اغلب از یک مشت کوچک از اعضا ترکیب شده است.

آنچه شاخص تاریخ حرکت کارگری بین‌المللی است این است که علیرغم جوانی نسبی آن، چهره رؤسای آن نسبت به تاریخ هر طبقه اجتماعی جدید، مغرورتر و آمرانه‌تر روی صحنه ظاهر می‌شود.

بی‌شک جنبش کارگری هم مثالهایی را از رؤسای شکست خورده‌ای که طرفدارانشان به آنها پشت کرده‌اند بر ما عرضه می‌دارد. ولی این مثالها که خیلی هم کم هستند، فقط مبین این است که در آن حالت مربوطه، رئیس جدیدی که در مقابل رؤسای قدیمی قرار گرفته بود، به دلیل موفقیت در جلب توده‌ها و کسب نظر مساعد و اطمینان آنها به پیروزی رسید ولی غالباً دموکراسی به این صورت که هست هیچ پیشرفتی از این جابه‌جایی حاصل نمی‌کند.

رؤسای سوسیالیسم هم مانند کاتولیک‌هایی که هر وقت در اقلیت قرار گرفته‌اند به طرفداری شدید از آزادی پرداخته‌اند هر وقت در رأس اقلیت مخالف حزب قرار گرفته‌اند خود را دشمن قسم خورده استبداد قلمداد کرده‌اند و با شدت بر علیه تنگ‌نظری و نظام پلیسی رؤسای در رأس قدرت اعتراض کرده و طرز تفکری دموکراتیک و غیر قابل انتقاد از خود بروز داده‌اند.

ولی هنوز رؤسای جدید به هدف خود نرسیده و به زحمت به نام حقوق گول خورده توده‌های گمنام، موفق به قطع استبداد اسلاف خود شده و به نوبهٔ خود قدرت را قبضه کرده‌اند که مشاهده می‌شود تغییراتی در آنها حاصل شده که در جمیع جهات آنها را دقیقاً شبیه استبدادگران عزل شده می‌گرداند.

در زندگی دولتهای سلطنتی تهدیدی جدی از ناحیه اپوزیسیونی که در رأس آن شاهزادگان موروثی قرار دارند متوجه تاج و تخت (به عنوان یک نهاد) نمی‌باشد. به همین ترتیب مخالفتی که از ناحیه رؤسای آرزومند (به قدرت رسیدن) حزب بر علیه شخص یا بر علیه نظام رؤسای

قدیمی صورت می‌گیرد به ندرت خطرناک تلقی می‌شود. ***واقعیت این است که انقلابیون امروز مرتجعین فردا هستند.*** [در صورت کسب قدرت]

فصل ششم. دیوانسالاری و گرایش‌های تمرکزگرایی و تمرکززدایی

در دوره‌ای که صحبت از «***سوسیالیسم مهاجرین***» در میان بود، سوسیالیستها می‌توانستند تمام وقت خود را صرف یک سیاست برخاسته از اصول و ملهم از بین‌الملل‌گرایی کلاسیک بنمایند. نحوهٔ زندگی این سوسیالیست‌های اولیه، تبادل نظرهای مهیج و طولانی دورهٔ استراحت برگرد سماور نیمه‌جوشان، تماس مستمر با اشخاص مختلف‌الاصاله و بالاخره عدم امکان حتی کمترین فعالیت عملی، تمام این شرایط بینش سوسیالیسم شدیداً آرمانگرا و بین‌الملل‌گرا را بر آنها حاکم نمود.

ولی هر چه درهای کشورهایشان بیشتر به رویشان باز می‌شد و زمینه برای تبلیغات و سپس کار مثبت و مولد آماده‌تر می‌شد به همان میزان نیز مقتضیات گذرای روزمره حزب در ذهن سوسیالیستها جای اصول فناناپذیر را می‌گرفت. هر چه دقت عمل در امور جزیی بیشتر می‌شد از میزان وسعت و عظمت کاسته می‌شد.

امروز دبیر هر سندیکا به دنبال این است که در سازمان خود عدهٔ بیشتری از اعضا را به خدمت خود در آورد و نسبت به مسائل بیمه حوادث و از کارافتادگی توجه بیشتری به‌خرج دهد و با مسائل تخصصی نظیر بازرسی کار در کارخانجات و مسائل حقوقی کارگر و کارفرما و نظام کالابرگ در فروشگاه‌های تعاونی و کنترل مصرف گاز در ادارهٔ نرخ بندی شهرداریها آشنایی بیشتری حاصل کند.

ولی به همان میزان که رهبران سندیکاها در مسائل عملی تخصص حاصل می‌کنند، توان بررسی کلی جنبش کارگری را از دست می‌دهند، یا حداقل اگر در کل از دست ندهند در تجلیات صرفاً سندیکایی آن از دست می‌دهند. هر چه بیشتر وقت خود را صرف مسائل فنی کنند وقت کمتری برای آنها باقی مانده و علاقه و اشتیاق آنها برای مطالعه مسائل بزرگ فلسفی و تاریخی کمتر می‌شود و در همان حال قضاوت آنها در بررسی مسائل بین‌المللی، روزبه‌روز با اشتباهات بیشتری همراه می‌گردد.

همراه با این تحول این بینش هم در آنها پدید می‌آید که گویا هر کس مسائل را از نقطه‌نظر

فنی مورد توجه قرار ندهد آدمی بی‌صلاحیت و غیرمحق است. آنها بیش از پیش کسی را که خارج از محدودهٔ تنگ سوسیالیسم تخصصی به فعالیت می‌پردازد شایسته سرزنش می‌دانند، چنانکه گویی این اشخاص ضد سوسیالیست بوده و به فعالیت‌های غیرعقلایی می‌پردازند. گرایش به سوی تخصص‌گرایی افراطی و اغراق‌آمیزی که نگرش وسیع‌تر و عمیق‌تر امور را غیرممکن می‌سازد، پدیده‌ای است که به طور عام شاخص زندگی جدید در جلوه‌های عملی یا نظری و علمی آن است.

بعضی از این ستوان‌یارانی که مدارج پائین و متوسط دیوانسالاری حزب را اشغال کرده‌اند می‌توان مصداق اظهارات ***آلفرد وبر*** دانست که در سال ۱۹۰۹ طی کنگره انجمن سیاست اجتماعی در وین، به طور عام در مورد دیوانسالاری ایراد کرده بود: «دیوانسالاری دشمن قسم خورده آزادیهای فردی و ابتکار عمل جسورانه در زمینه سیاست داخلی است. تبعیت اداری از مقامات مافوق شخصیت بیشتر کارمندان را خرد کرده و به کل جامعه مُهر تنگ‌نظری، بورژوا و احمق می‌زند، ***روحیه اداری شخصیت را پائین آورده و باعث بی‌کفایتی اخلاقی می‌شود.***»

در تمامی دستگاههای اداری شکار پست، وسواس پیشرفت در سلسله مراتب، نوکری در مقابل بالادست‌ها و خودبزرگ‌بینی در مقابل پائین دستها مشاهده می‌شود.

«ولفگانگ هاینه»(1) که در حزب سوسیالیست آلمان یکی از مدافعان با جرئت آزادی شخصی و روشنفکری رفقاست و در مبارزه علیه ***«گرایش دیوانسالاری و از بین بردن شخصیت»***، فعال است و در مبارزه خود علیه استبداد دیوانی تا آنجا پیش می‌رود که به عنوان مثال بارز در این زمینه از شبح دولت پروس نام می‌برد و می‌گوید: «درست است که پروس بر اساس اصول همگن و به وسیلهٔ دستگاه اداری که در نوع خود می‌تواند نمونه هم باشد اداره می‌شود، ولی این هم صحت دارد که علیرغم این دستگاه اداری و موفقیت‌های خارجی آن، پروس از نظر داخلی در حال قهقرا است. اگر این دولت هنوز قادر به پرورش چند شخصیت ممتاز هست در عوض قادر به تحمل آنها در داخل خود نیست، به قسمی که سیاست این کشور در حال تنزل هر چه بیشتر به سوی یک عادت فنی و فاقد روح است. این دولت، مخالف هر پیشرفت واقعی است.»

حتی می‌توان گفت که هر قدر یک دستگاه اداری از نظر کوشش و احساس تکلیف و پایبندی به انگیزه اصلی متمایز باشد، به همان میزان نیز خود را کوچک‌تر، محدودتر، سخت‌تر و غیر

1. Wolgang Heine

آزادمنش‌تر نشان می‌دهد.

دیوانسالاری هم مانند تمام نظام‌های تمرکزگرا توجیه خود را در این بینش قدیمی می‌بیند که دقت و سرعت عمل در امور، اقتضای نوعی وحدت اداری دارد. در سیستم فدرالیسم، انجام وظایف متعدد از قبیل اجرای کارهای آماری مهم هرگز به گونه‌ای رضایتبخش صورت نخواهد پذیرفت.

در آلمان اقتدار رؤسا، در تطابق با خصوصیات مردم و عدم کفایت آموزش سیاسی توده‌ها، ابتدا به صورت نظام سلطنتی جلوه‌گر شد. این نظام در واقع دیکتاتوری نامحدود یک نفر بود.

اولین سازمان کارگری که در خاک آلمان متولد شد ***«سازمان عمومی کارگران آلمان»*** به رهبری ***فردیناند لاسال*** بود. این سازمان که در سال ۱۸۶۳ پایه‌گذاری شد تا سال ۱۸۷۵ یعنی تا زمان ادغام این سازمان در قسمت بین‌المللی و مارکسیستی سوسیالیسم آلمان که به ***«قسمت ایزناخ»***[1] مشهور است، دوام آورد.

این سازمان که مخلوقِ شخصی یک شخصیت فوق‌العاده [لاسال] بود حتی در کوچک‌ترین مسائل نیز داغ این شخصیت را بر پیشانی داشت.

ادعا شده است که این جمعیت لاسالی بر اساس نمونه ***«جمعیت ملی»*** یعنی اتحادیه ملی آلمان که در این زمان خیلی قدرتمند بوده ساخته شده است. ممکن است این موضوع در مورد اعضای دون پایه این جمعیت صحت داشته باشد ولی در مورد مدارج بالای آن صحت ندارد. اتحادیه کارگران مانند اتحادیه ملی جمعیتی یکپارچه است که اعضای آن بدون آنکه در قسمتهای محلی به معنای خاص سازمان یافته باشند در تمامی کشور آلمان پراکنده‌اند. عضویت در این یا آن اتحادیه جنبهٔ ملی داشته و دوایر، مستقیماً تابع ارگان مرکزی هستند.

ولی بر خلاف اتحادیه ملی، این ارگان در اتحادیه کارگران از چندین عضو ترکیب نمی‌یافت، بلکه فقط یک نفر آن را در دست داشت. ***فردیناند لاسال*** مانند جانشین بعدیش ***ژوهان باپتیست فن شوایتزر***[2] تحت عنوان رئیس حزب کارگران آلمان، قدرتی برابر با قدرت رئیس جمهور ونیس قدیم (دوج)[3] داشت، با این تفاوت که قدرت این رؤسای حزب مانند قدرت دوج به وسیله نهادهای نظارت الیگارشیک محدود نمی‌شد. رئیس حزب مانند یک پادشاه مطلقه واقعی حکومت می‌کرد. رئیس حزب بدون هرگونه مراقبتی از بالا، شخصاً به تعیین جانشینان و وکیلان

---

1. Eisenach
2. Johann Boptiste Von Schweitzer
3. Doge

تام‌الاختیار و حتی جانشین بعدی خود می‌پرداخت. او فرمان می‌داد و دیگران کاری جز اطاعت نداشتند.

این ساختار جمعیت نه تنها پاسخگوی کیفیات شخصی لاسال و جاه‌طلبی مهارنشدنی او نسبت به قدرت و همچنین پاسخگوی خصوصیت خودمحور او به عنوان فردی نابغه و آدم‌شناس می‌باشد، بلکه پاسخگوی مفهوم نظری وظیفه که مربوط به تمامی سازمانهای حزبی می‌شود نیز هست. لاسال در سخنرانی مشهور «رانسدرف» خود می‌گفت: ***«هرجا که رفته‌ام از زبان کارگران سخنانی شنیده‌ام که می‌توان در عبارات زیر خلاصه کرد: ما باید از تمام اراده‌های پراکنده خود چکشی بسازیم و آن را در دست مردی بگذاریم که هوش، شخصیت و صداقتش به ما اطمینان دهد که با این چکش محکم خواهد کوبید».*** وی می‌افزاید که: ***«دو عبارت متضادی که مردان سیاسی تاکنون جدا از هم و غیرقابل آشتی تلقی کرده‌اند و آرزوی ترکیب آنها را به عنوان یک اکسیر واقعی داشته‌اند، یعنی آزادی و اقتدار، در سازمان ما که معرف شکل اجتماعی آینده ماست به‌طور صمیمی با هم به وحدت رسیده‌اند».***

از این‌رو دیکتاتوری در نظر رئیس تنها یک ضرورت لحظه‌ای نبود که خود را بر سازمانی که در حال نبرد است تحمیل کند، بلکه بر عکس هدف نهایی بوده است.

ولی از زمان مرگ لاسال این تصور دیکتاتورمآبانه از سازمان حزب سوسیالیست آلمان به طور چشمگیری کاهش یافته است. شکل‌گیری یک سوسیالیسم در قسمتهای جنوبی که نسبت به سوسیالیسم پروس و ساکس کمتر سختگیر و نسبت به اقتدار خود کمتر حسود باشد نیز در چنین کاهشی مؤثر بوده است. ولی فقط می‌توان سخن از کاهش به میان آورد و نه از بین رفتن کامل.

در مدتی که سازمان متراکم لاسالی‌های آلمان در حال شکل گیری بود، رؤسای جمعیت‌های بین‌المللی، شکل دیگری از سازمان را پذیرفته بودند. حسادت متقابلی که نمایندگان ملیتهای مختلف را به جنب و جوش وا می‌داشت خود در مقابل ایجاد دیکتاتوری شخصی در درون جمعیت بین‌المللی کارگران ایجاد مانع می‌کرد.

بدینسان، شورای عمومی یعنی مرجع عالی، مرکب از یک مشت اعضای نمایندگی‌های متعلق به کشورهای مختلف عضو *«بین‌الملل»* در لندن تولد یافت. اقتدار این دستگاه در بسیاری از زمینه‌ها تقریباً مانند اقتدار رئیس جمعیت لاسالی در آلمان نامحدود بود.

شورای عمومی، جمعیت‌های تابع خود را از داشتن رئیس منع می‌کرد زیرا آن را خلاف اصل

دموکراسی می‌دانست. ولی در مورد آنچه مربوط به خود این شورا مـی‌شد بـا غـرور از دهـان ذیصلاح‌ترین اعضاء اعلام می‌داشت که طبقه کارگر رهبری مشترک خود را در این شورا یـافته است.

این شورا مسئولین اموری از قبیل خزانه‌داری، دبیرکلی و دبیر برقراری رابطه با سایر کشورها را از داخل خود انتخاب می‌کرد و بنا به موقعیت در واگذاری چندین مأموریت به یک فرد واحد تردیدی به خود راه نمی‌داد. ***انگلس*** آلمانی برای مدتی مأموریت چهار دبیرخانه، مربوط به چهار کشور اسپانیا، ایتالیا، پرتغال و دانمارک را به عهده داشت.

اضافه کنیم که دبیرخانه از امـتیازات مـهمی مـثل شـناسایی قسـمتهای جـدید التأسـیس، واگذاری امتیاز یا ردکمکهای مالی و حل مباحث بین رفقا برخوردار بود.

بحثی نیست که ***«بین‌الملل»*** [اول] طی سالها و در تمام تظاهرات مهم عملی و نظری خود سیطرهٔ اراده آهنین یک نفر یعنی ***کارل مارکس*** را بر خود دیده است. نزاعی که در درون شورا بین الیگارشی حقوقی و پادشاهی عملی [کنایه از ریاست عملی] جریان داشت عامل اصلی زوال سریع بین‌الملل اول بود.

رفتار شورای عمومی و بخصوص رفتار مارکس به عنوان رفتار متعارض با سوسیالیسم مورد طرد قرار گرفت، زیرا گفته می‌شود که در جریان حرص مشئوم قدرت‌طلبی، ایـن افـراد اصـول اقتدارطلبی را وارد سیاست کارگران کرده‌اند. این اتهامات برای اولین‌بار از خارج یعنی از گروهی که در شورای عمومی نماینده نداشتند، وارد شد.

اتهام زنندگان عبارت بودند از «بـاکـونین»، «ایـتالیایی‌ها» و «ژورسـیست‌ها»، ولی شـورای عمومی به‌آسانی احقاق حق نمود. در کنگره لاهه ۱۸۷۲ اقتدارگرایان با استفاده از شیوه‌هایی که همه آنها هم مقبول نبود (با جمع اعتبارنامهٔ و یا برگزاری کنگره در یک شهر کوچک که ورود به آن برای بعضی از مخالفان دشوار و برای بعضی دیگر غیر ممکن بـود)، بـر مـخالفان انـدیشه قدرت‌طلبی به پیروزی کاملی دست یافتند.

ولی کم کم صداهای مخالف در داخل خود شورا بر عـلیه جـاه‌طلبی‌های بـی‌حد و حـصر مارکس بلند شد. به زودی بسیاری از دوسـتان قـدیمش وی را تـرک گـفتند. «بـلانکیست‌های فرانسه»، پس از آنکه مارکس با میل خود مقر شورای عمومی را بـه نـیویورک مـنتقل کـرد بـا سروصدا از وی جدا شدند. دو نفر از رؤسای با نفوذ اتحادیه‌های کارگری انگلستان یعنی ***اُژر***[1] و

1. Odger

لوکرافت[1] به این دلیل از مارکس بریدند که وی در مورد «مانیفست» به نفع کمون پاریس، با اعضای شورای عمومی که تازه زیر مانیفست را هم امضا کرده بودند، مشورت نکرده بود و مهاجران آلمانی مقیم انگلستان یعنی ***ژونگ***[2] و ***اکاریوس***[3] اعلام کردند که نمی‌توانند با اشخاص اقتدار طلبی مثل مارکس و انگلس همکاری کنند و بدینسان متنفذین، سلطنت نطفه‌ای راکه در درون شورا شکل گرفته بود به هوا فرستادند.

وقتی که در سال ۱۸۸۹ آنچه به ***«بین‌الملل جدید»*** [دوم] موسوم است پایه‌گذاری شد و احزاب سوسیالیستی که در این مدت در کشورهای مختلف شکل گرفته بودند به قبول عادت مشاوره‌های مشترک در کنگره‌های ملی پرداختند، ***«مفهوم بین‌المللی گرایی»*** که اصطلاح ***ژاکخ***[4] است بسیار تغییر کرد.

به منظور اینکه بتوان ***«بدون تأخیر نیروهای گردآمده و سازمان یافته کل طبقه کارگر را در همهٔ جاهایی که نبرد اقتصادی طبقات صورت می‌گیرد آماده مبارزه نمود» «بین‌الملل قدیم»*** (اول) تمرکز شدیدی را به پرولتاریای بین‌المللی تحمیل نمود. بین‌الملل جدید برعکس نظامی سست را برقرار ساخت که از عناصری نامتجانس تشکیل شده بود. هر یک از این عناصر دارای یک سازمان داخلی محکم بود که از محدودهٔ یک دولت فراتر نمی‌رفت. به عبارت دیگر بین‌الملل جدید کنفدراسیونی است مرکب از سازمانهای سیاسی کاملا خودمختار.

بین‌الملل قدیم یک دیکتاتوری شخصی بود که چهره خود را در پشت اشکال الیگارشیک پنهان می‌داشت. ولی بین‌الملل جدید را می‌توان با مجالس طبقات (اتاژنرو) هلند مقایسه کرد. این بین‌الملل یک جمهوری فدرال است که از چندین الیگارشی مستقل تشکیل شده است. شورای عمومی لندن بسیار قدرتمند بود ولی دبیرخانه سوسیالیست بین‌المللی امروز که مقر آن در بروکسل است چیزی جز یک اداره ارتباطاتی فاقد قدرت نیست.

امروزه هر حزبی مواظب است تا سایر احزاب نتوانند به طور غیر مشروع حوزه نفوذ خود را افزایش دهند.

همچنین کاربرد بین‌المللی قطعنامه‌های مصوبه کنگره‌های بین‌المللی تقریباً ناچیز است. در کنگرهٔ ۱۹۰۴ بین‌الملل سوسیالیست در آمستردام، آنسیله بلژیکی به طور صریح تفهیم کرد که خود را ملزم به رعایت رأی بین‌المللی که سوسیالیستها را از شرکت در وزارتخانه‌های بورژوازی

1. Lucraft
2. Jung
3. Eccarius
4. Jaeckh

منع می‌کند نمی‌بیند. همچنین در کنگره بین‌المللی اشتوتگارت (۱۹۰۷) «ولمار» با رضایت آلمانها دخالت فرانسویها در سیاست نظامی سوسیال دموکراسی آلمان را رد کرد. وی از پیش بر علیه قطعنامه بین‌المللی که بخواهد رفتار سوسیالیست‌های کشورش را در حین جنگ احتمالی مورد نظارت قرار دهد، اعتراض کرد.

گروههای متنفذ ملی خود را ملزم به رعایت قطعنامه‌های بین‌المللی نمی‌بینند مگر زمانی که بخواهند خود را از یک فراکسیون مزاحم در حزب خلاص کنند. گاه نیز رؤسای اقلیت سعی می‌کنند با یک اقدام بین‌المللی خلوص احساسات سوسیالیستی خود را در مخالفت با اکثریتی که از نظر آنها متهم به ارتداد می‌باشد، نشان دهند. گاه نیز این رؤسای اکثریت هستند که بر عکس سعی می‌کنند در صحنه بین‌المللی بر رؤسای اقلیت پیروز شوند، زیرا در داخل کشور خودشان نمی‌توانند از پس آنها برآیند.

مثال مورد اول : در کنگره آمستردام (۱۹۰۴) اقلیت گدیست سعی می‌کرد در انظار بین‌المللی اندیشه‌های ژورس را در مورد سیاست داخلی بی‌اعتبار جلوه دهد. زورآزمایی کارآمد به نظر می‌رسید، زیرا گدیست‌ها موفق شدند به کالسکه ژورس حمله کرده و او را در صفوف فشرده حزب متحده زندانی کنند.

مثال مورد دوم: احزاب سوسیالیست‌های آلمان و ایتالیا برای خلاص شدن از فراکسیونهای ضد پارلمانی و آنارشیست خود بر تصمیمات کنگره‌های بین‌المللی (کنگره پاریس ۱۸۸۹، زوریخ ۱۸۹۳، لندن ۱۸۹۵) تکیه کردند.

ولی در داخل احزاب ملی هم تمرکزگرایی جنبهٔ مطلق ندارد. در اینجا نیز گرایش به تمرکز زدایی ملاحظه می‌شود. این تمرکززدایی کار اقلیت‌های پر رئیسی است که به جای اطاعت از رهبری مرکزی حزب، ترجیح می‌دهند به حوزه‌های محلی خود (ایالت، کمون و غیره) پناه ببرند.

رؤسایی که جزو اقلیت هستند هیچ‌گونه علاقه‌ای به یک سازمان ملی شدیداً متمرکز ندارند. «ژول سزار» ترجیح می‌داد شخص اول در کشور «گال» باشد تا شخص دوم در رم، کسی مانند «وُلمار» که صاحب چنان اقتداری بر اهالی «باواریا» بود که او را شاه بدون تاج و تخت «باویر» می‌خواندند، نمی‌توانست به نقش نوازندهٔ دوم در کنسرت سوسیالیسم آلمانی تن در دهد، بلکه ترجیح می‌داد شخص اول «مونیخ» باشد تا نفر دوم در «برلن».

شعار کلیدی اکثریت، تمرکزگرایی است و شعار کلیدی اقلیت، خود مختاری. چنین است که نبرد اقلیتی‌ها بر علیه اکثریتی‌ها رنگ و لعابی از یک نبرد واقعی برای آزادی دارد، و وقتی که

رؤسای اقلیتها خود را به اندازه کافی قوی احساس کردند تا آنجا پیش می‌روند که خواهان حذف کامل هرگونه سازمان مرکزی برای حزب می‌شوند.

در کنگره مهّم «ایملا» در ۱۹۰۲ رئیسِ اصلاح‌طلبان ایتالیا، «فیلیپوتوراتـی»، بـا هـماهنگی دوستانش پیشنهاد حذف رهبری حزب را به این صورت ارائه داد: «می‌بایست به جای این نهاد کهنه، اقتدارگرا و فرتوت، خودمختاری کامل سازمان‌های محلی را برقرار ساخت، یا حداقل یک سازمان صرفاً اداری و اجرایی مرکب از سه کارمند فنی را جانشین آن ساخت. وی افزود تمایل به حکومت کردن بر کل حزب از بالا، ناشی از تفکر «ژاکوبینیسم» است.»

ولی رقبای این بینش دموکراتیک، انتقادی را مطرح می‌سازند که خالی از ارزش هم نیست: آنها می‌گویند اگر رهبری را حذف کنیم نمایندگان به صورت صاحبان منحصر به‌فرد و غیرقابل کنترل حزب در می‌آیند. نتیجه این می‌شود که هر وقت پذیرش یک قطعنامه فوریت پیدا کند، این گروه پارلمانی که نمایندگان توده‌های رأی دهنده هستند و نه نمایندگان حزب، راجع به خط مشی آینده تصمیم خواهند گرفت.

مشاجراتی که از مسئله تمرکزگرایی و تمرکززدایی در درون احزاب دموکراتیک جدید پدید می‌آید از بسیاری جهات نشان‌دهندهٔ اهمیت عملی مهمی می‌باشند.

اگر چه دو حزب رقیب دلایل نظری و احتجاجات اخلاقی زیادی را در بحث پیش می‌کشند، لازم است باز هم یک بار دیگر بر این امر تأکید شود که از نظر قهرمانان، مخالفت با تمرکزگرایی اعم از بین‌المللی یا ملی، هیچ ربطی با آرزوی کسب آزادی‌های شخصی ندارد.

این مخالفت اغلب با دلایل عملی و به طور خاص تفاوتهای اقتصادی، اجتماعی و غیره‌ای که بین طبقات کارگر مناطق مختلف جدایی می‌اندازد قابل توجیه است. در حقیقت گرایشهای خودمختاری‌طلبی محلی وایالتی یـا مـنطقه‌ای در اغـلب مـوارد از ایـن تـفاوتهای واقـعی و اجتناب‌ناپذیر ناشی از محیط، سرچشمه می‌گیرد.

سوسیالیست‌های جنوب آلمان به دلیل جو اجـتماعی زنـدگیشان خـود را بـه فـاصله یک اقیانوس از رفقای شمالی جدا احساس می‌کنند.

اگر آنها خواهان حق خودمختاری و حق تاکتیکی و مشارکت در دولت برای خود هستند به این دلیل است که در مناطقی زندگی می‌کنند که پارلمانتاریسم از تاریخی شکوهمند و سابقه‌ای که از یک قرن هم تجاوز می‌کند برخوردار است، در حالی که پروس هنوز هم غرق در روحیه اقتدارطلبی و فئودالی است. همچنین به این دلیل است که در رژیمی زندگی می‌کنند که سلطه با

مالکیت کوچک است. در حالیکه ولایات مرکزی و شرقی بر عکس زیر سلطهٔ زمین‌داران بزرگ قرار دارند. به علاوه تفاوتهای طبقاتی و فکری در جنوب کمتر از شمال شدت دارد و حزب در اینجا و آنجا با رقبای یکسانی سروکار ندارد.

در نبردهای همیشه داغ و غالباً خشونت‌آمیزی که رهبران سوسیالیست شمال و رهبران سوسیالیست جنوب علیه یکدیگر به راه می‌اندازند از هر دو طرف یک نوع اتهام مطرح میشود: آنها به یکدیگر می‌گویند شما به کشوری تعلق دارید که تمدن پیشرفته‌ای ندارد و معرّف نظریات و اندیشه‌های عقب افتاده‌ای هستید. شمالی‌ها تأیید می‌کنند که جنوبی‌ها هنوز در یک محیط خرده بورژوایی، صلح‌آمیز و روستایی زندگی می‌کنند در حالی که خود آنها (شمالی‌ها) با صنعت بزرگ خود آینده را در دست دارند. جنوبی‌ها با غرور به آنها جواب می‌دهند که آنها در شرایط و محیطی زندگی می‌کنند که رفقای شمالی باید با از بین بردن مالکیت بزرگ و حذف طبقات ممتاز «یونکرها»[۱] تازه به این مرحله برسند.

تفاوتهای محیطی مشابهی سوسیالیست‌های ایتالیا را از هم جدا می‌کند. در ایتالیا سوسیالیست‌های جنوب به همین نحو در مقابل سوسیالیست‌های شمال قد علم کرده و ادعا می‌کنند که سوسیالیسم جنوب بر همان پایه نظری که سوسیالیسم شمال بنا شده است قرار ندارد. آنها می‌گویند در پادشاهی قدیم ناپل شرایط واقعی و نظامهای محلی تولید و توزیع موجد مرزبندیهای قاطع و عمیقی بین دو طبقه نبوده است، در حالی که بر اساس سوسیالیسم کلاسیک این دو طبقه در حالت نبرد و تضاد منافع با یکدیگر بوده‌اند. همچنین اگر می‌خواستند تبلیغات سوسیالیستی انقلابی یا مارکسیستی را وارد این قسمت از ایتالیا بکنند نه تنها باعث تکان سخت و تعجب مالکان بزرگ و متوسط می‌شد بلکه مالکان کوچک را نیز تکان می‌داد.

در حالی که سوسیالیست‌های درهٔ پو[۲] مخالف شدید مالیات بر واردات گندم هستند و فکر می‌کنند که این مالیاتها موجب گران‌تر شدن زندگی توده‌های کارگری است که در مراکز بزرگ مجتمع هستند، سوسیالیست‌های جنوب بارها موافقت خود را با شیوهٔ «اقتصاد ارشادی» اعلام کرده‌اند، زیرا معتقدند حذف این مالیاتها در مناطقی که کارگران و کارفرمایان از قِبَلِ کشاورزی زندگی می‌کنند باعث یک بحران واقعی در تولید خواهد شد.

مثال دیگر: سوسیالیست‌های شمال که زیر سلطهٔ نظام صنعتی هستند با اعزام قوا به «تریپولی» مخالفند، در حالی که سوسیالیست‌های جنوب که زیر سلطهٔ نظام کشاورزی هستند

---

1. Junkers

2. Vallée de pô

توسعه‌طلبانی پرحرارتند.

به این دلائل ذاتی که مستقیماً از تفاوتهایی سرچشمه می‌گیرند که دو منطقه را از هم جدا می‌کند، برای رودررویی سوسیالیست‌های شمال و جنوب دلیل دیگری نیز اضافه می‌شود که از طرز فکر حکومت مرکزی سرچشمه می‌گیرد.

این طرز فکر به مثابه یک سیاست دوجانبه ارزیابی می‌شود: آزادمنشانه در شمال ولی غالباً غیرآزادمنشانه در جنوب، یعنی جایی که حکومت خیلی به محافل محلی نزدیک است و این نزدیکی به این دلیل است که در منطقه‌ای که دارندگان حق رأی خیلی کمند آنها تنها داوران انتخاباتی محسوب می‌شوند.

در سال ۱۹۰۲ و تحت حکومت «جیولیتی» این طرز فکر دوگانه، موجب اختلاف شدیدی در حزب گردید: در حالی که سوسیالیست‌های شمال طرفداری شدید خود را از مشارکت در دولت پوشیده نمی‌داشتند، سوسیالیست‌های جنوب که خیلی هم اصلاح‌طلب بودند با انتقادات شدید خود، حکومت را مستأصل کردند.

از تمام مطالبی که بیان کردیم این نتیجه حاصل می‌شود که گرایشهای مختلف تمرکززدایی که خود ذاتاً خواهان جلوگیری از شکل‌گیری یک الیگارشی هستند، آن چنان که باید بر اصل الیگارشیک تأثیر نمی‌گذارد. تنها تأثیر این گرایشها ایجاد الیگارشی‌های متعدد کم وسعتی است که در عین حال هیچ کدام از آنها در محدودهٔ خود قدرتی کمتر از یک الیگارشی بزرگ ندارند.

بخش سوم

اِعمال قدرت

و تأثیر روانی آن بر رؤسا

فصل اول. دگردیسی روانی رؤسا

بی‌تفاوتی توده‌های مردم و نیاز آنها به رهبری شدن، با عطش نامحدود رؤسا نسبت به قدرت تقارن دارد. چنین است که الیگارشی دموکراتیک زمینه مناسبی برای رشد پیدا کرده و با ویژگی‌های عمومی ذات بشر شتابی بیشتر به خود می‌گیرد.

رئیس، در اغلب موارد، بویژه در آغاز دورهٔ ریاست خود صمیمانه نسبت به تعالی اصولی که خود را معرف آنها می‌داند اعتقاد دارد. **گوستاولوبن** بسیار بجا می‌گفت که ***«راهبر اغلب در ابتد خود رهبری شونده بوده است و خود او روزی مسحور اندیشه‌ای بوده است که پسین‌ترها به صورت مبلغ آن در آمده است»***.

در بسیاری موارد رئیس که در آغاز، خود جزء کوچکی از توده‌ها بشمار می‌رفت، به‌طور ناخودآگاه و بدون اینکه از خود بپرسد غرایزش او را به کجا می‌کشانند یا بدون اینکه به دنبال هیچ گونه امتیازی باشد، حساب خود را از توده‌ها جدا می‌کند. در واقع بینشی بی‌شائبه‌تر یعنی احساسی عمیق‌تر و آرزویی گرمتر نسبت به هدف کلی و همچنین انگیزه‌ای قوی‌تر و علاقه‌ای گرم نسبت به همنوعان خود، او را به این راه کشانده است.

این مطالب خصوصاً در مورد رئیسی صدق می‌کند که فاقد حزبی قوی است که موجد مشاغل نان‌آور باشد و باید خود به فکر تأسیس حزب خود باشد. ولی حتی در احزاب خیلی قوی هم رئیس فقط بر اساس منافع خود عمل نمی‌کند.

تمام آنهایی که به صورت رهبران توده‌ها درآمدند در آغاز به فکر رهبری نبوده‌اند. و تمام آنها که به قدرت رسیده‌اند قدرت‌طلب و فرصت‌طلب نبوده‌اند. ولی کسی که به قدرت می‌رسد دیگر حاضر نیست به وضع اسفناک گذشته برگردد. یکی از نمایندگان صادق ایتالیا و استاد حقوق جزا «پی‌یو ویازی»[1] عضو گروه جمهوریخواه گفت: ***«کسی که یک بار به نمایندگی انتخاب شود***

1. Pio Viazzi

تمام سعی خود را مصروف این می‌کند تا دوباره هم انتخاب شود».

چشم‌پوشی از یک موقعیت اجتماعی که به قیمت زحمات فراوان و چندین سال ممارست حاصل آمده تنهاکار یک آقای بزرگ یا انسانی است که به اوج ایثار رسیده باشد. ولی یک چنین ایثاری از حدود توان یک انسان معمولی فراتر می‌رود.

آگاهی از قدرت در نزد دارنده آن همیشه با خودستایی ناشی از این باور همراه است که او یک انسان بزرگ است. آرزوی سلطه داشتن، خوب باشد یا بد، در عمق از روح بشر سرچشمه می‌گیرد و این اساس تعلیمات اصلی روانشناسی را تشکیل می‌دهد. آگاهی از ارزشهای شخصی و همچنین از نیاز انسانها به هدایت شدن و رهبری شدن باعث ایجاد احساس برتری و این باور در رییس می‌شود که وجود او ضروری و غیر قابل چشم پوشی است. هر کس به قدرت دست یابد سعی می‌کند آن را در دست خود مستحکم کرده و توسعه دهد و حصارهای متعددی برگرد موقعیت خویش بکشد، به طوری که از هر حمله‌ای ایمن و از نظارت توده‌ها به دور باشد. ***میشل باکونین*** بانی «سوسیالیسم آنارشیست» بر این باور بود که قدرت در دست دوستدار راستین آزادی هم به تیرانی تبدیل می‌شود.

این نکته که اعمال قدرت نشانی از تغییرات عمیق و غیر قابل انکار را در اِعمال کننده آن به وجود می‌آورد حقیقتی آشکار است و تصویری را هم که ***آلفونس دوده***(۱) در جمله زیر از انسان سیاسی ترسیم می‌کند نیز درست است: ***«در مسایل سیاسی خیلی سریع فضیلت به رذیلت تبدیل می‌شود، شوق جای خود را به عوامفریبی می‌دهد، فصاحت به پرگویی و زبان ریزی و مختصر بدبینی به کلاه‌برداری تغییر صورت می‌دهد؛ همچنین عشق به درخشندگی جای خود را به علاقه به تجملات به هر قیمت می‌دهد و میل اجتماعی بودن به مقبول افتادن در نظر دیگران و در نتیجه به مسامحه و ضعف نفس و تغییر عقیده بدل می‌شود».***

وقتی که رؤسا نه از ملک شخصی برخوردار باشند و نه از سایر منابع درآمد، به دلایل اقتصادی با شدت به شغلی که دارند می‌چسبند و آن را جزیی از خود و غیر قابل انتقال به دیگری تلقی می‌کنند.

این مطلب بویژه در مورد کارگران قدیمی که به ریاست رسیده‌اند و عادت به کار یدی را از دست داده‌اند، صدق می‌کند. از دست دادن مقام برای آنها یک مصیبت مالی به حساب می‌آید. آنها در مقام ریاست از مزایا و موقعیت‌هایی برخوردار شده‌اند که جزیی از موقعیت برتر آنان بوده

1. Alphonse Daudé

و در شغل قبلی نمی‌توانستند از آن برخوردار باشند. آنها دیگر برای هیچ شغلی جز تبلیغات، شایستگی ندارند. دستهای آنها زبری خود را از دست داده و چیزی جز مداد نویسندگی را نمی‌توانند تحمل کنند.

از طرف دیگر مرتدین بورژوازی [کسانی که طبقه بورژوا را رها کرده و به سوسیالیسم پیوسته‌اند] پس از سالهای دراز مبارزه در حزب سوسیالیست فرسوده شده‌اند. آنها هنگامی که جوان، فعال و پرشور بودند به صف کارگران سازمان‌یافته پیوستند. ولی زندگی آنها به‌رغم امتیازات خود، با خستگی و کار زیادی که به سیستم عصبی آنها لطمه می‌زند همراه بوده است. از این رو آنها به پیری زودرسی مبتلا شده‌اند.

دیگر چه کاری برای آنها باقی مانده است؟ آنها با مشاغل نخستین خود که با کار سیاسی رابطهٔ کمتری دارد بیگانه شده‌اند.

یک وکیل دادگستری بدون اینکه مجبور به ترک حزب باشد می‌تواند به کار خود ادامه دهد. زیرا مبارزه سیاسی و زندگی حقوقی، به این اعتبار که نبرد سیاسی چیزی جز دعوایی مُدام نیست، ارتباط زیادی با هم دارند. از این‌رو وکیلی که فعالانه در زندگی اجتماعی مشارکت می‌کند عشق به سخنرانی و گفتگو را در خود ارضا می‌کند و علاوه بر آن فرصت می‌یابد قدرت سخن خود را به کاربرده و حالات بزرگواری از خود بروز دهد.

برای مثال وضعیت یک دانشمند کاملاً متفاوت است. دانشمندانی که در لباس روزنامه‌نویس یا مبلغ یا نماینده، فعالانه در زندگی حزبی شرکت می‌کنند شاهد تنزل آرام و تدریجی شایستگی‌های علمی خود بوده‌اند. آنها جان خود را فدای انضباط کردند، زیرا کار سیاسی روزانه تمام وقت آنها را می‌بلعید و آنها وقت پیدا نمی‌کردند که در مسائل مربوط به خودشان تعمق بیشتری بکنند و فرهنگ خود را تکامل بخشند و توانایی‌های هوشی خود را توسعه دهند. ولی تغییرات فیزیکی رؤسا در طول سالهای ریاست دلایل دیگری نیز دارد. در مورد رؤسایی که ریشه بورژوایی دارند می‌توان گفت که یا به دلایل اخلاقی به طرف پرولتاریا آمده‌اند یا به دلیل شوقی که داشته‌اند و یا بالاخره به دلیل اعتقادات علمی. آنها در زمانی که هنوز دانشجویی جوان بودند و تازه دوران کودکی یعنی دوران خوشبینی و شور جوانی را پشت سرگذاشته بودند از «روبیکن»[۱] گذشتند و در آن سوی سنگر، به دشمنان طبقه اولیه خود

---

۱ Rubicon رودخانه‌ای که ایتالیا را از کشور گل جدا می‌کند. سزار در شب ۱۱ به ۱۲ ژانویه ۴۹ قبل از میلاد <----

پیوستند، جنگیدند و کار کردند تا آثار شکست را از بین برده و پیروزی به بار آرند.

آنگاه که جوانی این افراد گذشت و بهترین سالهای زندگی خود را در راه حزب و آرمان برباد دادند، اولین زنگهای پیش درآمد پیری شروع به نواختن می‌کنند. ولی آنها همراه جوانی آرمان خود را نیز از دست می‌دهند، آرمانی که در مقابل تلخی‌ها و ناکامی‌های نبرد روزمره از یک طرف و آگاهی‌های حاصله که در تضاد با باورهای قدیمی آنهاست از طرف دیگر تاب مقاومت نیاورده‌است.

همچنین شماری از رؤسای سوسیالیست با گذشت زمان، حتی با اساس سوسیالیسم بیگانه می‌شوند. عده‌ای از آنها به سختی با بدبینی خود مبارزه می‌کنند و عده‌ای دیگر به طور خودآگاه یا ناخودآگاه به آرمانهای ماقبل سوسیالیسم خود برمی‌گردند.

ولی علیرغم این خیال‌زدایی، بازگشت کامل به عقب امکان‌پذیر نیست. زندگی گذشته آنها را در بند خود دارد. آنها خانواده‌ای دارند که احتیاج به غذا دارد. از طرف دیگر آوازهٔ سیاسی آنها اقتضا دارد که آنها همچنان به این راه وفادار بمانند. چنین است که این رؤسا از نظر ظاهری به هدفی که روزگاری بهترین‌های خود را وقف آن می‌کردند همچنان وفادار باقی می‌مانند. ولی اینان با پشت کردن به آرمانهای خود به صورت فرصت‌طلب درآمده‌اند. این باورمندان و مؤمنان قدیمی و این نوع دوستان سابق به بدبینان و خودپرستانی تبدیل شده‌اند که عمل آنها فقط متکی بر محاسبات مادی و بی‌روح است.

مسلم که کسی در حزب موقعیتی کسب می‌کند کم کم دنیای جسمی و فکری او نیز دچار تحولاتی می‌شود که نتیجه آن استحاله کامل شخص است. و زمانی که این تغییر حاصل شد، رئیس تغییرات شخصی خود را به حساب تغییر در جهان بیرون یعنی محیط می‌گذارد. می‌گوید شرایط جدید، نظریه جدید و تاکتیک جدیدی را نیز طلب می‌کند. این نیاز روانی برای توجیه و عذرآوری در مورد دگردیسی رؤسا است که عمدتاً سبب پیدایش نظریهٔ تجدیدنظرطلبی و اصلاح‌طلبی در سوسیالیسم بین‌المللی شده است.

آنچه بویژه تأثیر قاطعی بر بینش رؤسا می‌گذارد، گذر ناگهانی آنها از مقام مخالفت (اپوزیسیون) به مشارکت در قدرت است.

روشن است که در زمان تبعید و سرکوب از طرف جامعه و دولت، معنویات رؤسای حزب

بدون اجازه سنا از آن گذشت و این آغاز جنگ داخلی بود. اصطلاح از روبیکن گذشتن به معنی اخذ یک تصمیم مهم وقبول نتایج آن است ـ م

خیلی بیشتر از زمان صلح و پیروزی است. این امر تا حد زیادی ناشی از این است که اشخاص خودخواه و زیاده از حد جاه‌طلب از حزب دور می‌مانند و اصلاً در این اندیشه نیستند که نقش شهید را ایفا کنند.

مادام که مبارزه در راه مستضعفین برای رزمندگان چیزی جز زحمت بـه ارمـغان نـمی‌آورد بورژوازادگانی که به سوسیالیسم گرویده‌اند نیز مجبور به انجام وظایفی هستند کـه اقـتضای از خودگذشتگی زیاد دارد. همین بورژواها فقط وقتی برای سوسیالیسم خـطرناک مـی‌شوند کـه نهضت کارگری با فراموش کردن عمدی اصول خود قدم در راه سیاست سازش‌کارانه می‌گذارد.

در ایتالیا تمام کسانی که در زمان سرکوب و اختناق به مشاهده و مطالعه بیطرفانه جنبش سوسیالیستی پرداخته‌اند لحظه‌ای از ستایش ارزشهای اخلاقی رؤسای جنبش بازنمانده‌اند. ولی حزب سوسیالیست ایتالیا قبل از آنکه راه سازش با دولت را (حدود سال ۱۹۰۰) در پیش گیرد از هر طرف با صداهایی روبرو شد که علیه این ورشکستگی شِکوه می‌کردند و به ورود عناصری به حزب اعتراض داشتند که حزب را رکابی برای سوار شدن بر گاو طلایی دستگاه دولتی قرار داده بودند.

هر جا سوسیالیستها بر شهرداری‌ها، بانکها و تعاونی‌های مصرف مسلط شده‌اند و هر جا که آنها مشاغل سودآوری در دست دارند، آشکـارا سـطح مـعنوی آنـها تـنزل کـرده و بـیشترشان خودپرست و ول‌انگار شده‌اند.

فصل دوم. ایدئولوژی بناپارتیست

ناپلئون اول در مقام رئیس دولت بر آن بود که خود را منتخب مردم نشان دهد. در رفتارهای اجتماعی، امپراتور از این بابت بر خود می‌بالید که فقط در مقابل مردم فرانسه خود را مـدیون می‌داند. بعد از نبرد اهرام [فتح مصر] که ژنرال به اوج شکوه خود رسید، آمرانه تقاضا کرد که عنوان «*منتخب اول مردم*» به او اعطاء شود، در حالی که تا آن زمان این عنوان مخصوص اعضای هیئت مقننه بود. هنگامی که در یک همه‌پرسی خود مردم او را به تاج‌وتخت رساندند، اعلام کرد که قدرتش را صرفاً منبعث از توده‌ها می‌داند.

تفسیر بناپارتیستی از حاکمیت مردم عبارت بود از یک دیکتاتوری شخصی که مردم بر اساس قانون اساسی به شخصی اعطا کرده باشند.

سزاریسم ناپلئون سوم بر حاکمیت مردمی در مقیاسی باز هم وسیعتر استوار بود. در نامه مورخ ۲۴ مه ۱۸۴۸ که مدعی تاج‌وتخت ـ یعنی ناپلئون سوم ـ از لندن به مجلس ملی فرستاد، ادعا کرد که جمهوری فرانسه [جمهوری دوم] را که در پی انقلاب فوریه و بر اساس آراء عمومی تأسیس شده به رسمیت می‌شناسد و در همان حال مدعی حق شورش علیه «لویی فیلیپ» و مدعی تاج و تخت بود.

«این شناسایی و این ادعا نتیجه منطقی همان اصول بناپارتیستی بود. او در این نامه می‌گفت من در مقابل شاهی که منتخب ۲۰۰ نماینده است، می‌توانم وارث امپراتوری‌ای باشم که مبتنی بر رضایت چهار میلیون فرانسوی بود و در مقابل حاکمیت ملی (منتج از آراء عمومی) من نه می‌خواهم و نه می‌توانم به جز حقوق یک شهروند فرانسوی ادعای دیگری داشته باشم».

ناپلئون سوم تنها به این رضایت نداد که حاکمیت مردم را منبع قدرت خود قرار دهد بلکه آن را مبنای نظری تمامی اعمال خود نیز قرار داد.

او با گفتن اینکه خود را فقط عامل اجرای ارادهٔ عموم، آن طور که در انتخابات تبلور می‌یابد، می‌داند، و اینکه تمامی تصمیمات خود را در خدمت این اراده قرار می‌دهد، محبوبیت گسترده‌ای کسب نمود. وی با مهارت کامل بی‌وقفه تکرار می‌کرد که چیزی جز ابزار و وسیله‌ای در دست مردم نیست. در همان موقع که هنوز رییس‌جمهور بود در یک سخنرانی اعلام کرد که حاضر است در صورت ضرورت خود راکنار بکشد. به عبارت دیگر حاضر است برود یا بماند.

روحیه دقیق بناپارتیستی آن زمان از دهان مُهردار سلطنتی، «الیویه»، بیان شد که در مقابل مجلس طی یک نشست طوفانزا در تابستان ۱۸۷۰ اعلام کرد: ***«ما به شما تعلق داریم، هر وقت خواستید ما را از کار برکنار کنید، ما همیشه آماده انتقادات و ایرادات شما هستیم».***

بناپارتیسم ارادهٔ مردم را بدون محدودیت حتی تا سرحد خودکشی به رسمیت می‌شناسد، به این معنا که حاکمیت مردم تا آن حد وسیع است که خود می‌تواند خود را حذف کند. ولی اگر حاکمیت مردم را فقط از زاویهٔ انسانی آن در نظر بگیریم غیر قابل واگذاری است، و اگر مسئله نسلهای بعدی را در نظر بگیریم غیرمنطقی بودن و ناصحیح بودن این واگذاری مضاعف می‌شود؛ زیرا پدرها نمی‌توانند ادعا کنند که فرزندانشان نیز اخلاقاً مشمول تصمیم آنها (در مورد انصراف از حق خود) می‌شوند. بر اساس این اندیشه، دموکراتهای زمان ناپلئون با شدت هر چه بیشتر خواهان تحدید قدرت لاینفک حاکمیت بودند و حق حذف خود به وسیله خود را برای آن قائل نبودند.

بناپارتیسم نظریهٔ سلطهٔ فردی است که پایه خود را بر ارادهٔ جمع قرار می‌دهد، لکن سعی می‌کند گریبان خود را از این خواست جمع و ارادهٔ عموم رها کرده و به نوبه خود حاکمیت را به خود اختصاص دهد. بناپارتیسم از گذشتهٔ دموکراتیک خود به عنوان حربه‌ای در مقابل خطراتی که او را در ضدیت فعلی خود با دموکراسی مورد تهدید قرار می‌دهد، استفاده می‌کند.

حکومت سزار در اندیشه بناپارتیسم یعنی نهاد نظم‌دهندهٔ حاکمیت مردمی. بناپارتیسم، دموکراسی شخصی شده و تجسم ملت در فرد است (از لابوله)[1]. این حکومت نتیجه برخورد دو مفهوم متضاد یعنی دموکراسی و اقتدارطلبی است.

به مجرد اینکه نام منتخب از صندوق به درآید دیگر از هیچ مخالفتی (اپوزیسیونی) در مقابل خود رنج نخواهد برد. از آنجا که سزار اکثریت مردم را در وجود خود متبلور می‌سازد هر گونه مخالفتی در مقابل خود را عملی ضد دموکراتیک تلقی می‌کند.

رئیس یک چنین دموکراسی غیرقابل عزل است؛ زیرا ملتی که بله را گفته است دیگر نمی‌تواند خلاف آن را بگوید. به علاوه چنین رئیسی خطاناپذیر نیز هست زیرا «***در مقام منتخب شش میلیون رأی،***[2] ***کارهای او به منزلهٔ اجرای ارادهٔ مردم است و او به ارادهٔ مردم خیانت نمی‌کند***».

به نام حاکمیت مردم، منطقی و حتی لازم است که رقبای حکومت ریشه‌کن شوند و منتخب بتواند با تمام حقوق، خود را معرف جماعتی معرفی کند که با یک تصمیم ناگهانی او را به این سمت برگزیده است. می‌گویند این خود رأی دهندگان هستند که از منتخب تقاضا می‌کنند تدابیری برای سرکوب شدید و توسل به زور و تمرکز تمامی اقتدار در دست خود، اتخاذ نماید.

یکی از نتایج این نظریهٔ ارادهٔ جمعی که در نهاد عالی [حکومت] خلاصه می‌شود این است که عناصر مشترک در هر دو قسمت [مردم و حکومت] یعنی هیئت کارمندان دستگاههای عمومی باید تابع محض قدرت مرکزی باشند که آن هم به نوبه خود تابع مردم است. کوچکترین جلوهٔ آزادی از طرف دستگاه اداری به معنای شورش علیه حاکمیت شهروندان تلقی می‌شود.

آنچه از همه بیشتر در این مفهوم شاخصیت دارد این است که قدرت رئیس دولت انحصاراً متکی به ارادهٔ مستقیم ملت است. ***بناپارتیسم هیچ حلقهٔ واسطه‌ای را قبول ندارد*** [مثلاً حزب].

---

1. E.Laboulaye

۲. ناپلئون سوم در انتخابات سال ۱۸۴۸ قریب ۶ میلیون رأی به خود اختصاص داد که فاصله‌اش با نفر بعدی بیش از ۲ میلیون رأی بود. م.

کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ از طرف خود ناپلئون به عنوان رهایی مردم از زیر بار دارودسته پارلمانی معرفی شد و لازمه این رهایی رجوع به توده‌ها از طریق همه‌پرسی بود.

«ویکتورهوگو» روابط بین پارلمان و وزارت را آن طور که در زمان ناپلئون سوم وجود داشته است با روابط آقا و نوکران مقایسه می‌کند. آقا منتخب امپراتور و نوکران منتخب مردم بودند.

این واقعیت که در عمل غیرقابل منازعه است به‌طور نظری نادرست است. به طور نظری هر عملی از ناحیه بناپارتیسم، حتی اگر با خونریزی هم همراه باشد مشروعیت دارد. همه پرسی مانند حمام پاک‌کننده‌ای بود که هر چیز نامشروع را مشروعیت می‌بخشید.

هنگامی که ناپلئون سوم از پیروزی در همه‌پرسی مطلع شد اعلام کرد که اگر کودتایش لطمه‌ای به قانون وارد ساخته است فقط به منظور تثبیت هر چه بیشتر حقوق بوده است: ***«اگر از جاده قانون منحرف شده‌ام صرفاً به منظور بازگشت به حق بوده است»***. هفت میلیون رأی این قانون‌شکنی را تبرعه می‌کند.

درستی همه‌پرسی بر حکومت غیرقانونی بناپارت سوم که سه بار به وسیله مردم فرانسه تجدید شد و بارها با تظاهرات دوستانه و پر سروصدا مورد تأیید قرار گرفت، برای جمهوریخواهان مماشاتگر بهانه مناسبی فراهم ساخت تا از مخالفت (اپوزیسیون) به سلطنت‌طلبی گذر کنند. آیا ***سزاریسم پله بی‌سی‌تر***[1] هم بر همان اصلی تکیه نمی‌کرد که جمهوریخواهان برای جمهوریشان خواب می‌دیدند؟ ***امیل الیویه*** اشکال حکومت را به دو دسته تقسیم می‌کرد: **حکومت شخصی و حکومت ملی**. رئیس حکومت ملی فقط حکم ***«نماینده ملت برای اعمال حقوق اجتماعی ملت را دارد»***. بدین ترتیب وجدان جمهوریش راحت و تبدیلش به بناپارتیسم می‌تواند منطقی و مطابق با اصولش تلقی شود.

تاریخ احزاب و سندیکاهای جدید، دموکراتیک و انقلابی معرّف پدیده‌هایی مشابه پدیده‌هایی هستند که در بالا تحلیل کردیم. فهم دلیل آن هم روشن است. بناپارتیسم در بین جمعیت دموکراتیک زمینهٔ فوق‌العاده مساعدی می‌بیند و به آنها این تصور را القا می‌کند که آنها کارفرمای کارفرمایان خود هستند [آقای دولتمردان]. و با ایجاد سیستم نمایندگی به این تصور رنگی حقوقی می‌بخشد تا برای توده‌ها که برای حقوق خود مبارزه می‌کنند مقبول واقع شود.

نمایندگی و انصراف مردم از اعمال مستقیم قدرت در واقع بر اساس تمامی ضوابط و با حرکت ارادی و آگاهانه مردم صورت می‌گیرد که ربطی به مداخلات ماوراءِ طبیعی مورد ادعای

---

۱. Césarisme Plébicitaire، سزاریسمِ با تکیه بر آراء مردم از طریق همه پرسی آری یا نه.

سلطنت‌های موروثی و مشروع که خیلی هم مورد نفرت هستند، ندارد. بدینسان رئیس منتخب با خواست ناگهانی و درحقیقت دلخواهانه توده‌ها که رئیس هم مخلوق آن است به وظایف محوّله گماشته می‌شود. چنین بینشی از روابط توده‌ها و رؤسا، حس خودخواهی هر شهروندی را ارضا می‌کند و می‌تواند بگوید «***بدون من این طور پیش نمی‌آمد، این منم که او را انتخاب کردم و او به من تعلق دارد***».

یک دلیل روانی و تاریخی دیگر هم وجود دارد که بر اساس آن توده‌ها بدون هرگونه اعتراضی، میزانی از استبداد رؤسای منتخب را می‌پذیرند و آن این است که وقتی هر یک از آحاد توده در قدرت سهیم باشد سلطه را آسان‌تر تحمل می‌کند. بورژواها و دهقانان فرانسه در اواسط قرن نوزدهم، مملو از اندیشه‌های دموکراتیک و بیزار از رژیم سلطنتی مشروعه [خانواده بوربن‌ها]، با آرامش‌خاطر رأی خود را به نفع ناپلئون سوم به صندوق ریختند؛ زیرا به یاد می‌آورند که چگونه پدرانشان زیر سلطنت عموی شکوهمندش به آسانی به مردان محترم و بزرگی تبدیل شدند. به همین سان در مورد احزاب نیز وجود یک الیگارشی یا طبقه متنفذ که حقوق توده را ملحوظ بدارد و درهای خود را بر روی همگان باز بگذارد، پذیرفته می‌شود.

رئیس یک تشکیلات دموکراتیک به دلیل مشی انتخاب دموکراتیکش از یک رئیس اشراف‌زاده مقیدتر است زیرا خود را نِماد اراده جمع تلقی کرده و به همین دلیل تقاضای اطاعت و تسلیم در مقابل ارادهٔ شخصی خود را دارد. «***آن‌طور که در یک روزنامه سوسیالیست می‌خوانیم رهبری حزب عبارت است از اقتدار کل حزب و تجسم قدرت خود حزب. از این‌رو احترام به این قدرت اصل اساسی انضباط دموکراتیک را تشکیل می‌دهد.***»

اطاعت محضی که توده متشکل باید از رؤسای خود داشته باشد ناشی از روابط دموکراتیکی است که بین توده و رؤسا وجود دارد. و آن چیزی نیست جز تسلیم دستجمعی در مقابل اراده جمع، یعنی همان اراده‌ای که این رؤسا معرف آنند.

خود این رؤسا هم هر وقت متهم به داشتن طرز فکر ضد دموکراتیک بشوند مدعی می‌شوند که آنها منبعث از ارادهٔ توده‌ها هستند، یعنی به وضعیت انتخاب خود اشاره می‌کنند. آنها می‌گویند «از آن‌رو که توده‌ها ما را به عنوان رئیس انتخاب و دوباره انتخاب کرده‌اند ما در حکم بیان مشروع اراده آنها هستیم و در نتیجه خود را با آنها ممزوج می‌یابیم.»

اشرافیت قدیمی بر این باور بود که عدم اطاعت از فرامین شاه گناهی در مقابل خدا بوده است. در دموکراسی جدید بر عکس چنین تصور می‌شود که هیچ‌کس مجاز به عدم اطاعت از

فرامین متنفذین حاکم نیست، زیرا این جرمی بر علیه ارادهٔ مشعشع خویش است که به نمایندگان منتقل شده است. در چنین حالتی عدم اطاعت به منزله هتک حرمت دموکراسی است.

در دموکراسی‌ها رؤسا حقوق فرماندهی را بر قدرت دموکراتیک توده‌ها بنا می‌نهند. تمامی کارکنان حزب وظایف خود را از رفقا گرفته و خود را کلاً تابع خواست آنها می‌دانند. حتی می‌توان گفت که در دموکراسی هر کس به‌طور غیرمستقیم فرامینی را به خود می‌دهد که از بالا صادر شده است.

استدلال رؤسا در توجیه اطاعت توده‌ها از آنها به لحاظ نظری غیر قابل رد است. ولی در عمل، انتخاب رؤسا و خصوصاً انتخاب دوبارهٔ آنها بر اساس روشهای این‌چنانی و القائات و اعمال نفوذهای جبری بسیار قوی صورت می‌گیرد که آزادی تصمیم‌گیری توده‌ها را کاملاً کاهش می‌دهد. بر پایه تاریخ احزاب دموکراتیک در نهایت حق مردم به این کاهش می‌یابد که توده‌ها می‌توانند در ادوار معین رؤسایی مطاعی برای خود انتخاب کنند.

این شرایط موجد روحیه خاصی در رؤسای احزاب و همین طور در رؤسای سندیکاها می‌شود که نه تنها متوقع اطاعت توده‌ها می‌شوند بلکه توقع دارند توده‌ها اوامر آگاهانه رؤسا را قبول داشته و بدون کوچکترین اعتراضی اجرا کنند.

رؤسا با اعتقاد ژرف به اینکه از هرگونه انتقادی از جانب رفقای خود مبرّا هستند و در نتیجه بالاتر از خود حزب قرار دارند، هرگونه نظارتی در مورد اوامر صادره از قدرت عالیه را نامطلوب می‌دانند. انگلس که برداشت ظریفی از اساس دموکراسی داشت شِکوه می‌کرد که رؤسای احزاب سوسیالیست نباید چنین فکر کنند که صرف عهده‌دار شدن پاره‌ای وظایف و مأموریتها به معنای برخورداری از امتیاز بیشتری نسبت به رفقای دیگر است..

ولی آنچه برای رؤسا خیلی ناراحت کننده است این است که نه تنها رفقا از پیشنهادات آنها انتقاد کنند بلکه خلاف نظر آنها نیز عمل کنند. وقتی در مورد مخالفتشان با کسانی صحبت می‌کنند که آنها را از نظر فرهنگ و هوش پائین‌تر از خود می‌دانند، نمی‌توانند در مقابل این بی‌انضباطی شلاق سرزنش‌های اخلاقی را به حرکت در نیاورند. رؤسا به رفقایی که خود را تسلیم ارادهٔ آنها نمی‌کنند ایراد می‌گیرند که فاقد ظرافت و معلومات هستند.

در جریان کنفرانس کمیته‌های سندیکایی که در روزهای بین ۱۹ تا ۲۳ فوریه ۱۹۰۶ برگزار شد و خود نقطه عطفی در تاریخ جنبش کارگری آلمان بود، رفیق «پل مولر»[1] کارمند یکی از

1- Paul Muller

سندیکاها، شدیداً از اینکه رفقای انقلابی حزب سوسیالیست «***سعی دارند اعضای سندیکاها را از رؤسای منتخب خودشان جدا کنند*** شکوه کرد. [اوگفت] ***آنها حتی تا آنجا پیش رفتند که می‌خواستند این رفقا را علیه رهبرانشان بشورانند و علناً آنها را به نقض انضباط تحریک کردند. طبیعی است وقتی می‌گویند رفقا باید در مقابل رؤسا بایستند به معنای این است که انضباط را هدف قرار داده‌اند***».

همین که جریان مخالفت جدیدی در حزب پا می‌گیرد، رؤسا فوراً با بر چسب عوامفریبی درصدد بی‌اعتبار کردن آن برمی‌آیند، و زمانی که رفقای ناراضی مستقیماً به توده‌ها مراجعه می‌کنند عمل آنها با هر درجه‌ای که باشد، مردود و نامطلوب تلقی می‌شود و حتی به عمل خصمانه‌ای برای از هم پاشیدن انسجام حزب متهم می‌گردند. عاملان چنین حرکتی صرفاً مانند ازخودراضیان مبتذل مورد رفتار قرار می‌گیرند. در این مورد لازم به تذکر است که رؤسا به عنوان دارندگان ابزار قدرت و در نتیجه دارندگان خود قدرت همیشه از این امتیاز برخوردارند که با هاله‌ای از حقانیت ظاهر شوند، در حالی که توده‌ها یا رؤسای کوچک شورشگر همیشه جلوه‌ای ضد قانونی دارند.

حرف فریبنده‌ای که رؤسا به کمک آن همیشه موفق به خاموش کردن هسته‌های یک مخالفت بزرگ شده‌اند عبارت است از «***منافع جمع***». مرجحاً متوسل به استدلالات نوع نظامی می‌شوند. طبیعتاً می‌گویند بنا به دلایل نوع تاکتیکی و برای حفظ انسجام لازم در مقابل دشمن، اعضای حزب نباید در هیچ حالتی نسبت به رئیس که خود آزادانه انتخاب کرده‌اند اظهار بی‌اعتمادی کنند.

در آلمان بیشتر از هر جا روحیه اقتدارطلبی در بین رؤسای حزب و سندیکا رواج یافته است. به‌طوری که این رؤسا به مخالفان و رقیبان خود نسبت «***مجرمین آگاه***» می‌دهند که هدف اصلی آنها از بین بردن انضباط سندیکایی است. ترجمه این اتهام از زبان کارمندان سندیکاها به زبان کارمندان حکومتی عبارت است از: «***تحریک به شورش علیه قدرت قانونی***».

هر انتقادی از هر جانب که باشد از قبل محکوم است. مذهب مردم را نباید از آنها گرفت. در پناه این اصل است که از یکسو هر انتقاد اندک تندی از کاستیهای حکومت به مثابه سوءِ قصدی علیه حکومت تلقی می‌شود و از سوی دیگر عناصر مخالف به عنوان خرابکار و دشمنان حزب به کنار گذاشته می‌شوند (روزا لوکزامبورگ)

ما می‌توانیم مثالهای زیادی بیاوریم که نشان دهنده نکات مشترک زیادی بین طرز فکر

رؤسای احزاب دموکراتیک جدید و سیستم بناپارتیست مبتنی بر موهبت مردم که به موهبت خدا تبدیل می‌شود، وجود دارد. این حق حاکمیت و نتیجهٔ همه‌پرسی است که به زودی خود را به صورت قدرتی دست نیافتنی، غیرقابل هتک و غیر قابل عزل تحمیل می‌کند.

فصل سوم. یکی شدن حزب و رئیس: «حزب یعنی من»

ما نشان دادیم که رؤسای جنبش کارگری در مبارزه علیه دشمنان داخلی خود از تاکتیک و طرز فکری پیروی می‌کنند که با تاکتیک و طرز فکری که حکومتهای بورژوا در مبارزه علیه عناصر ***«خرابکار»*** دنبال می‌کنند، فرق چندانی ندارد.

عبارت‌پردازیهایی که قدرتهای موجود در نبرد خود علیه بیچارگان به‌کار می‌برند کم‌وبیش در هر دو مورد یکسان است. اتهاماتی که علیه شورشیان اقامه می‌شود و احتجاجاتی که برای دفاع از نظم مستقر به کار می‌رود یکی است. در یک مورد **حفظ دولت** و در مورد دیگر **حفظ حزب** مطرح است. باز در هر دو مورد وقتی موضوع برقراری رابطه بین امر و شخص و بین فرد و جمع مطرح است همان خلط مفاهیم صورت می‌گیرد.

از یک طرف این گیوم دوم [ویلهلم دوم] است که به ناراضیان یعنی آن دسته از رعایای خود که قبول ندارند در بهترین امپراتوری همه چیز به نحو احسن جریان دارد، سفارش می‌کند ریگ کفش خود را تکانده و راه خود را بگیرند و بروند. از طرف دیگر این «ببل» است که فریاد می‌زند زمان آن رسیده است که کار را برای همیشه با ناراضیان و عوامل ابدی آشوب در حزب تمام کنیم و اعلام می‌کند که اگر اپوزیسیون شیوه رهبری را تأیید نمی‌کند باید از حزب حذف شود.

آیا این دو طرز فکر تفاوتی غیر از این دارند که یکی سازمانی است داوطلبانه به نام حزب که عضویت یا عدم عضویت در آن آزاد است و دیگری سازمانی است جمعی بنام دولت که هیچ کس را از آن گریزی نیست و هر کس از بدو تولد بدان تعلق دارد؟

شاید هیچ رئیس حزبی وجود نداشته باشد که در صورت داشتن مزاجی تند و شخصیتی وفادار، فکر و عملش به قول معروف مانند خورشید شاه [لویی ۱۴][۱] نباشد و این طور نگوید که ***«حزب یعنی من»***. هویت دیوانسالار کاملاً با هویت سازمان گره می‌خورد و منافعش با منافع سازمان مخلوط می‌گردد. او هر انتقادی علیه حزب را از هر ناحیه که باشد حمله‌ای علیه

۱. لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه (۱۷۱۴ ـ ۱۶۶۱) که می‌گفت فرانسه یعنی من ـ م

خود تلقی می‌کند. به همین دلیل هم تمام رؤسای حزبی از بجا آوردن صادقانه و منصفانه انتقادات رقبای خود ناتوانند. عکس قضیه هم صادق است یعنی هرگاه رئیس شخصاً مورد انتقاد قرار می‌گیرد این انتقادات را حمله علیه کل حزب تلقی می‌کند. در هر دو مورد سعی می‌کند با عوض کردن صحنه نبرد خود را از حملات کنار بکشد.

ولی اگر بعضی از رؤسا بدین نحو با حسابگری عمل می‌کنند باید یادآور شد که در مورد عده‌ای دیگر از رؤسا این تطابق هویت شخصی با حزب، یا ناشی از تعصب کور است و یا ناشی از اعتقاد عمیق و صادقانه.

بنا به عقیده انقلابیِ روس «نچایف»[1] فرد انقلابی حق دارد تمام کسانی راکه بدون چون و چرا راهها و اهداف پیشنهادی او را قبول ندارند، استثمار کند، گول بزند، مورد غارت قرار دهد یا خراب کند. تنها هدف او باید تضمین پیروزی اندیشه‌های اساساً شخصی و فردی خود باشد بدون اینکه خود را در پیش کسی پاسخگو بداند؛ انقلاب یعنی من! «باکونین» به خوبی این نحوه استدلال را مشخص کرده و می‌گوید افکار نچایف ریشه در جاه‌طلبی ناخودآگاه و در عین حال وحشتناک او دارد.

استبداد رؤسا فقط ناشی از یک عشق مبتذل به قدرت یا ناشی از یک خودخواهی افراطی نیست بلکه از اطمینان به ارزش خود و خدمتی که به منافع عمومی عرضه می‌کنند نیز سرچشمه می‌گیرد. ***باوفاترین و صالح‌ترین دیوانسالاری به وظایف خود، قدرت طلب‌ترین آنها نیز خواهد بود.***

برای مثال «ولفگانگ هاینه»[2] دربارهٔ ارتباطی که بین این دو پدیده وجود دارد، گفته است: ***«اینکه ما بگوئیم فسادناپذیری و لیاقت کارمندان ما و عشق ما به منافع و مسائل مشترک سدی در راه شکل‌گیری یک قدرت خودکامه در حزب ایجاد می‌کند کافی نیست. مسئله فراتر از این است: کارمندانی که به‌کار خود واردند و خود را در خدمت منافع عمومی قرار می‌دهند به این گرایش دارند که آنچه را خود مناسب و حق تشخیص می‌دهند به عنوان قواعد تخطی‌ناپذیر به دیگران تحمیل کنند و این امر با آگاهی این کارمندان از ارزش خود، ابعاد وسیعتری به خود می‌گیرد. از طرف دیگر این افراد تردیدی به خود راه نمی‌دهند که به بهانهٔ منافع حزب و ایجاد سد در راه تحول آن تمام گرایش‌هایی راکه مخالف اندیشه آنهاست کنار گذاشته و از حزب حذف کنند».***

1. Netchäieff
2. Wolfgang Heine

همین اختلاط هویت خودبزرگ‌بینانه بین شیء و شخص را می‌توان در تمامی دستگاههای اداری دولتی فسادناپذیر و خوب از جمله در امپراتوری آلمان مشاهده کرد. تازه در اینجا این پدیده از وجدانی راحت و عشقی بزرگ به حرفه که حیاتبخش کارمندان آلمانی است، سرچشمه می‌گیرد.

در میان افرادی که قسمتی از یک دیوانسالاری را تشکیل می‌دهند شاید یک نفر هم پیدا نشود که کوچک‌ترین حرفی علیه دولت را ضربه‌ای علیه خود تلقی نکند. باز بر اساس همین انگیزه است که می‌توان قوت همبستگی که آنها را مانند انگشتان یک دست به هم متحد ساخته است توجیه نمود. هر یک از آنها بر این باور است که قسمتی از این کل واحد به نام دولت را تشکیل داده و هر گاه قسمت دیگر گول بخورد او هم الزاماً دچار خسران خواهد شد.

بر مورد فوق باید این نکته را نیز افزود که دیوانسالار به سهولت و صادقانه باور دارد که نیازهای توده را بهتر از خود آنها تشخیص می‌دهد. ولی این فکر که شاید در بعضی موارد فکر باطلی هم نباشد غالباً با ادعایی احمقانه و اغراق‌آمیز آمیخته می‌شود.

در هر حال کارمند یک حزب کمتر از کارمند دولت در معرض فسیل شدن است، زیرا غالباً به مأموریت‌هایی مشغول است که او را در درجه‌ای از ارتباط با توده‌ها قرار می‌دهد. از جمله اینکه به گردش‌های تبلیغاتی می‌پردازد و در نشست‌های عمومی شرکت می‌کند و رشته سخن را در دست می‌گیرد. البته این هم صحت دارد که ابراز احساساتی که در این گونه مراسم نسبت به او صورت می‌گیرد الزاماً سبب تحریک خودستایی‌های شخصی او می‌شود.

در جریان نبردی که بین رؤسا و اعضای سندیکاهای آلمان در مورد این مسئله صورت گرفت که حق تصمیم‌گیری برای به راه انداختن اعتصاب با کیست، رؤسا یکبار دیگر از این نظر حمایت کردند که از نظر اخلاقی و حقوقی این حق خاص خود آنهاست؛ زیرا آنها هستند که وسایل پرداخت حقوق کارگران اعتصابی را فراهم می‌سازند. ***«در رد این استدلال می‌گویند این کارمندانِ بیچاره فدراسیون هستند که با پول توی جیبی خود به کمک اعتصابگران می‌شتابند».*** در هر صورت این است آن نتیجه منطقی و نهایی ایدئولوژی الیگارشیک که قهراً سبب می‌شود اصول حقیقی دموکراسی به دست فراموشی سپرده شود.

بخش چهارم

تحلیل وضعیت اجتماعی رؤسا

فصل اول. نبرد طبقاتی و تأثیر قاطع آن بر بورژوازی

توده‌ها از احساسی ظریف برخوردار نیستند. در جلو چشم آنها حوادثی اتفاق می افتد، انقلاباتی در زندگی اقتصادی صورت می‌گیرد بدون آنکه تغییری در روحیه آنها به وجود آید. تنها در درازمدت تحت‌تأثیر شرایط جدید تکانی به خود می‌دهند.

مردم به مدت دهها و صدها سال رژیم‌های سیاسی عقب‌مانده‌ای را تحمل می‌کنند که شدیداً مانع پیشرفت حقوقی و اخلاقی آنهاست. حتی کشورهایی که از نظر اقتصادی به اندازه کافی پیشرفته هستند اغلب به مدتهای طولانی به تحمل رژیم‌های سیاسی و مشروطه‌ای ادامه می‌دهند که از نظر اقتصادی متعلق به مرحلهٔ ما قبل هستند. امروزه در آلمان بهتر از هر جای دیگر ما می‌توانیم این پدیده را ملاحظه کنیم. در اینجا یک هیئت اشرافی و فئودال که خود محصول شرایط اقتصادی از زمان خارج شده‌ای است، هنوز نتوانسته خود را با الزامات صنعتی سرمایه‌داری پیشرفته وفق دهد.

این پدیده‌های تاریخیِ ظاهراً متضاد معلول دو نوع علت هستند:

ابتدا باید گفت حالاتی پیش می‌آید که طبقات و زیر طبقات اجتماعی که زمانی معرف یک فرماسیون اقتصادی بوده‌اند که حالا دیگر وجود ندارد، باز هم به حیات خود ادامه می‌دهند. این طبقات [بازماندگان اشکال اقتصادی از میان رفته] موفق شده‌اند مقداری از حیثیت اخلاقی و نیروی سیاسی خود را محفوظ نگه‌دارند؛ تا آن حد که بتوانند در مرحله اقتصادی پیشرفته بعدی سلطه خود را حتی به رغم خواست صریح اکثریت مردم همچنان حفظ کنند.

ولی اغلب طبقاتی که معرف یک اقتصاد به سرآمده هستند، برتری (هژمونی) اجتماعی خود را فقط به این دلیل حفظ می‌کنند که طبقات برخاسته از شکل اقتصادی فعلی یا آتی هنوز به قدرت و اهمیت سیاسی و اقتصادی خود واقف نشده‌اند و از اشتباه و کناره‌گیری‌ای که خود قربانی آن بوده‌اند آگاهی ندارند. همچنین این طبقات جدید با نوعی

تسلیم در برابر قضا و قدر، وضع موجود را می‌پذیرند.

از این‌رو مادام که یک طبقه مظلوم موفق نشود این سرنوشت شوم را به لرزه درآورد و مادام که به بی‌عدالتی اجتماعی‌ای که او را از پا در می‌آورد کاملاً وقوف پیدا نکند، قادر نخواهد بود به رهایی خود فکر کند.

وجود شرایط سرکوب به تنهایی کافی نیست، بلکه آگاهی مظلومین از این شرایط است که قوه محرکه نبردهای طبقاتی در طول تاریخ را تشکیل می‌دهد. بدین‌سان وجود پرولتاریای جدید به تنهایی برای ایجاد یک مسئله اجتماعی کفایت نمی‌کند. برای اینکه نبرد طبقات در حالت ابهام و اختفای ابدی باقی نماند پایه و اساسی لازم دارد که همان ***آگاهی*** [طبقاتی] است. ***نتیجه اجتناب‌ناپذیر این آگاهی، نبرد است.***

امر خلاف انتظار: این بورژوازی است که ناخواسته به دنبال آن است تا پرولتاریا به وضعیت خود به عنوان یک طبقه محروم آگاهی پیدا کند. این سلاحی است که بورژوازی علیه خود می‌سازد. ولی تاریخ مشحون از این طنزهاست.

ـ این سرنوشت غم‌انگیز بورژوازی است که آموزگار دشمن جانی اقتصادی و اجتماعی خود باشد. همان‌طور که «کارل مارکس» قبلاً در «مانیفست کمونیست» خود توضیح داده است دلیل اصلی این امر در نبرد بدون وقفه‌ای نهفته است که بورژوازی مجبور است علیه اشرافیت و علیه آن دسته از فراکسیونهای طبقه خویش که منافعشان با پیشرفت صنعتی در تضاد است و علیه بورژوازی تمامی کشورهای خارجی، به پیش ببرد.

بورژوازی که قادر نیست صرفاً با امکانات خود این نبرد را به پیش ببرد پیوسته مجبور است به پرولتاریا متوسل شده، از کمک او بهره گیرد و بدین ترتیب او را وارد امور سیاسی سازد. با این کار بورژوازی عناصر فرهنگ خاص خود را به پرولتاریا منتقل می‌کند، بدین معنا که سلاحی را در دست پرولتاریا می‌گذارد که آن را علیه خود بورژوازی به کار خواهد گرفت.

اما به لحاظ دیگری نیز بورژوازی نقش معلم و مربی مبارزاتی طبقه کارگر را بازی می کند. تماس دائم بورژوازی با پرولتاریا این نتیجه را دارد که عده‌ای از نیروی عظیم بورژوازی جدا شده و اطلاعات و فکر خود را در خدمت توده‌های کارگر قرار می‌دهند. رسالت این افراد تشویق این توده‌ها به مبارزه علیه وضع موجود و متوجه نمودن آنها به عدم عدالت در نظام اقتصادی و اجتماعی حاکم است.

شمار این عناصر که از بلوک اقتصادی مجزا شده و به پرولتاریا ملحق می‌شوند در حقیقت

هیچگاه زیاد نبوده است. ولی همین عده از بهترین‌ها محسوب می‌شوند. افرادی که موفق می‌شوند این قدم را بردارند تا حدی می‌توانند به عنوان ابرمرد تلقی شوند. این گرایش آنها اغلب انگیزه‌های غیرمادی دارد. یا عشق به آینده راهنمای آنها بوده است یا ترحم و یا شایستگی اخلاقی آنها را به اقدام علیه بی‌عدالتی‌های اجتماعی واداشته است. همچنین انگیزه دیگر، آگاهی عمیق نظری آنها از نیروهای عامل در تاریخ و این نکته است که می‌دانند چگونه اصول خود را با انرژی هر چه بیشتر و با انسجام منطقی به عمل درآورند. از این‌رو این بورژواها که به طبقه اصلی خود پشت می‌کنند به آگاهی غریزی و نطفه‌ای پرولتاریا جهت داده و بدین ترتیب رهایی آنها را تسریع می‌کنند.

دکترین سوسیالیست از تفکرات فیلسوف‌ها، اقتصاددانان، جامعه‌شناسان و تاریخدانان حاصل شده است. در برنامه‌های سوسیالیستی کشورهای مختلف یک کلمه هم پیدا نمی‌شود که معرف محصول کار جمعی از دانشمندان نباشد. به جز چند استثناء، بانیان سوسیالیسم جدید در درجه اول دانشمندان بودند و سیاستمداران به معنای دقیق کلمه تنها در درجه دوم قرار دارند.

مسلم حتی قبل از پیدایش سوسیالیسم حرکتهای خود به خود پرولتری برگرفته از انگیزه‌های غریزی برای رسیدن به یک زندگی اقتصادی و روشنفکری سطح بالاتر وجود داشته است. ولی در همین جاست که بازتاب اندیشه، بیشتر مطرح است تا حرکتهای آگاهانه و از پیش خواسته شده. تنها از آن روز که علم در خدمت طبقه کارگر قرار گرفت حرکت کارگری به صورت یک حرکت سوسیالیستی درآمد و شورش غریزی و ناآگاه و بدون هدف و جهت، جای خود را به‌خواستی آگاه و نسبتاً روشن و منسجم و جهت‌گیری شده به سوی یک هدف خاص داد.

پیشگامان بزرگ ***«سوسیالیسم اقتصادی»*** و معرفان ***«سوسیالیسم فلسفی»*** مثل ***سن سیمون***، ***فوریه***[1]، و ***اون***[2] و بانیان ***«سوسیالیسم سیاسی»*** مثل ***لویی بلان***، ***بلانکی*** و ***لاسال*** و پدران ***«سوسیالیسم علمی»*** مثل ***مارکس***، ***انگلس*** و ***ربرتوس***[3] همگی جزو روشنفکران بورژوا بودند.

تا چه حد چهره‌هایی مثل «ویلهلم وایتلینگ»[4] سرکارگر و «پی‌یر لرو»[5] فیلسوف سرخود، در کنار چهره‌های فوق بی‌اهمیت جلوه می‌کنند. تنها «پرودن»[6] کلیشه‌ساز مثل چناری استوار به سرافرازی شکوهمندی دست یافت.

1. Fourier
2. Owen
3. Rodbertus
4. Wilhelm Weitling
5. P. Leroux
6. Proudhon

حتی در بین سخنورانی که در طی سالهای اخیر در جنبش کارگری ظهور کرده‌اند بورژواهای سابق اکثریت عظیمی را به خود اختصاص می‌دهند، در حالی که افرادی از این نوع که متعلق به طبقه کارگر باشند، انگشت شمارند.

اگر می‌خواستیم فهرستی از رجال مهم سیاسی سوسیالیست که متعلق به طبقه بورژواها هستند ارائه دهیم می‌بایست صفحات زیادی را پر کنیم. بر عکس رؤسای سیاسی سوسیالیسم برخاسته از طبقه کارگر را به سرعت از نظر می‌گذرانیم: آنها عبارتند از: ***بنوا مالن***[1] و ***اگوست ببل*** که می‌توان ***ادوارد انسیله***[2] را هم بر آنها افزود. تازه اینها علیرغم آشنایی عمیق با نهضت کارگری و توان سازماندهی که دارند به لحاظ نظریه‌پردازی فاقد قدرت خلاقیت هستند.

حضور عناصر بورژوا در میان کارگران سازمان یافته حزبی پدیده‌ای است که در تمام کشورهایی که طبقه کارگر به حرکت سیاسی کشیده شده است مشاهده می‌شود. بدین‌سان این سؤال بجاست (سؤالی که در حقیقت مطرح شده است) که بپرسیم آیا حضور وسیع بورژواهای بریده از طبقه خود در جرگه کارگران، خود نظریه نبرد طبقاتی را تضعیف نمی‌کند؟

به عبارت دیگر می‌خواهیم بدانیم این دولت آینده که قرار است در آن تمامی وجوه تمایز بین طبقات از بین برود، یعنی همان دولتی که سوسیالیستها و مشروطه‌طلبان، آنارشیستها و اخلاقیون، نومسیحیون و نوجرم‌شناسان[3] خواب آن را می‌بینند نمی‌تواند به دنبال یک تحول تدریجی در هیئت مادی خود بورژوازی که کاملاً به امتیازات ناعادلانه اقتصادی و اجتماعی خود واقف شده است، تحقق پیدا کند؟ و به دنبال آن می‌توان این سؤال را هم منطقاً مطرح کرد که آیا جدایی قاطعی که در زمینه سیاسی بین احزاب طبقاتی وجود دارد یعنی بین احزابی که معرف منافع طبقات هستند، خود بازی بی‌فایده و محکومی نیست؟

خلاصه، بورژواهایی که رهبری جنبش کارگری را به دست می‌گیرند آیا صرفاً بریدگان از طبقه خویش هستند یا بر عکس پیشگامانی هستند که می‌روند تا تمامی طبقه خویش را به اردوگاه دشمن بکشانند؟ اگر نظر اخیر درست باشد دیگر کارگران کاری ندارند جز اینکه خود را به سلاح صبر مجهز کرده و آرام به انتظار روزی بنشینند که بورژوازی خودکشی اجتماعی و سیاسی خود را به پایان برساند.

---

1. B. Malon
2. E. Anseele
3. Nèo Criminalistes

«هانری هاینه»[1] و «ادموندو دو امی‌سیس»[2] از این تز دفاع کردند که بورژوازی در حال روحیه باختن و به حق در حال از دست دادن شهامت اخلاقی و فکری و همچنین شهامت فیزیکی خود در مقابل این خطر می‌باشد و به همین دلیل از حالت جنگ بدون وقفه علیه طبقه کارگر خسته شده است.

بورژوازی با متقاعد شدن هر چه بیشتر به این که این جنگ فقط با شکست او به پایان می‌رسد با وحشت در مقابل تصور خرابی‌های فزاینده، عقب‌نشینی می‌کند. بورژوازی نشان می‌دهدکه نیاز به استراحت، توسازی و آرمانگرایی دارد و هنگامی که این نیاز نسبتاً جبری به نهایت خود رسید با سلاح و وسائل به اردوگاه دشمن نقل مکان خواهد کرد. بدینسان پیروزی پرولتاریا بدون خونریزی و بدون هرگونه خشونتی محقق می‌شود، صرفاً به این دلیل که طبقه کارگر با تفوق اخلاقی خود و با قول به آینده‌ای بارورتر برای جهان و کردار نیک و عدالت می‌داند چگونه خود را بقبولاند.

این امری مسلم است که طبقه ممتاز برای دفاع مقاوم و پایدار از امتیازات خود، باید صاحب قوه‌ای مهارنشدنی باشد که به آسانی با بی‌رحمی بسازد و با تزلزل و دودلی بیگانه باشد. این قوه بویژه موقعی کارآیی لازم را دارد که از اعتقادی راسخ به محق بودن سرچشمه گرفته باشد. از این‌رو اندیشه‌های انساندوستانه، بورژوازی را در مورد حق به جانب بودن خود به شک وا می‌دارد و نتیجه این شک چنانکه «پاره‌تو» به خوبی خاطر نشان می‌سازد این است که بورژوازی را در دفاع از مواضع خود ناتوان می‌سازد.

اثر تبلیغات این است که رقیب را نسبت به خود بی‌اعتماد می‌سازد. خصوصاً اگر استدلال در سطح عالی باشد.

سوسیالیسم از هر نهضت دیگری کمتر قائل به تأثیر و کارآیی نیروی مجاب‌کننده سخنرانی است، در حالی که پیروزی‌های بزرگ خود را مدیون همین وسیله است.

ولی قدرت مجاب کردن محدوده‌ای طبیعی دارد که آن هم بر اساس روابط اجتماعی تعیین می‌گردد. آن‌جا که مجاب کردن در مورد توده‌های عامی یا آن دسته از طبقات اجتماعی به کار می‌رود که پیوستن به جنبش برای آنها نفع زیادی در بر دارد آنگاه می‌توان گفت که تبلیغات به نتیجه می‌رسد. ولی وقتی همین تبلیغات را در مورد طبقات ممتاز به کار می‌برند تا آنها را به نفع خود تشویق به ترک امتیازات اجتماعی کنند، با شکست روبرو می‌شود (تاریخِ نبردهای

1. H. Heine
2. E. de Amicis

اجتماعی موارد زیادی در تأیید این مطلب ارائه می‌دهد).

دکترین سوسیالیست موفق شده است افراد زیادی ازخانواده‌های بورژوا را به نفع خود جلب کند و طوری بر روحیه آنها غلبه کند که بقیه را اعم از پدر و مادر و دوستان و موقعیت و ملاحظات اجتماعی، ترک گویند. آنها بدون تردید و بدون تأسف زندگی خود را وقف رهایی بشر می‌کنند، یعنی همان رهایی که در اندیشه سوسیالیسم آمده است.

ولی این موارد فقط مربوط به گروندگانی منفرد می‌شود و نه گروهی که معرف یک طبقه اقتصادی باشد. طبقه‌ای که آنها به آن تعلق دارند هرگز با عمل آنها تضعیف نمی‌شود.

یک طبقه در مجموع هرگز به طور خود به خودی موقعیت ممتاز خود را رها نمی‌کند، و هیچ دلیل اخلاقی قوی را هم نمی‌شناسد که او را مجبور کند به نفع برادران مستضعف خود عقب‌نشینی کند. اگر انگیزه‌های دیگری وجود نداشته باشد این طبقه از طریق خودخواهی طبقاتی یعنی همان خودخواهی که پرولتاریا هم به عنوان یک طبقه اجتماعی از آن برخوردار است، به حفظ خود می‌پردازد. منتها با این تفاوت که در مورد پرولتاریا، خودخواهی طبقاتی دست‌کم به طور نظری با نوعی آرمان بشردوستانه همراه می‌شود.

خودخواهی طبقاتی به طور مساوی بین اقشار و گروههای طبقه حاکم و دارا توسعه‌نیافته است. بعضی از نمایندگان سرمایه‌داری زمیندار، علی‌الخصوص «یونکرهای پروسی»[1] حتی امروزه هم علناً مدعی هستند که باید آن دسته از طرفداران حقوق سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی که امتیازات آنها را به خطر می‌اندازند به تیمارستان فرستاد.

اقشار دیگری هم هستند که نسبت به اصلاحات کمتر واکنش نشان می‌دهند و خودپسندی آنها از یونکرها کمتر است، ولی آنها هم فقط وقتی عدالت اجتماعی را قبول دارند که به منافع غریزی طبقاتی آنها صدمه‌ای وارد نسازد.

لذاکاملاً منطقی است که پرولتاریای سازمان‌یافته در یک حزب ـ طبقه [حزب طبقاتی]، نبرد خود را مشمول تمامی دستجات بورژوا دانسته و آن را وسیله‌ای برای تحقق آن چنان نظم اجتمای تلقی کند که در آن بر خلاف وضعیت موجود، علم، بهداشت و تمیزی در انحصار یک اقلیت نباشد.

بین این ضرورت که در صحنه نبرد طبقاتی باید به جنگ علیه بورژوازی پرداخت و این الزام که در زمینه رسالت انسانی باید با تمام قوا تن به همکاری داد، تعارضی وجود ندارد.

1. Junkers Prussiens

مسلماً در زمینه فتح قدرت، مجاب کردن وسیله‌ای عالی است؛ زیرا همان‌طور که در بالا گفته شد طبقه‌ای که قبول می‌کند آرمان رقیبش بر انگیزه والاتری استوار است و محتوای اخلاقی آن نیز بیشتر است، بی‌شک دیگر نیرویی برای ادامه نبرد نخواهد داشت. این طبقه دقیقاً اعتقاد به بر حق بودن خود را که تنها عامل توجیه اخلاقی مقاومت است، از دست می‌دهد.

ولی تنها مجاب کردن کافی نیست، زیرا یک طبقه هر چند هم که برتری طبقه رقیب را قبول داشته باشد باز هم به دلیل غرور جمعی علاقه به ادامه مبارزه را از دست نمی‌دهد بلکه فقط زیر فشار و اجبار حاضر به ترک صحنه است.

با تمام این ملاحظات گمان داریم نشان داده باشیم که ورود عناصر بورژوا به جرگه کارگران سازمان‌یافته در حزب ـ طبقه عمدتاً به دلایل روانی صورت می‌گیرد و در حکمِ انتخابی خودبه خودی است. اگر این کوچ جزیی بورژوازی نتیجه منطقی حوادثی است که ما به ذکر آن پرداختیم، نظر به دلایل خاصی که انگیزه این کوچ را تشکیل می‌دهند نباید آن را به منزله آغاز از هم پاشیدگی کلی بورژوازی تلقی کرد. در پایان خواهیم گفت سرنوشت نبردی که بین دو طبقه بزرگ و دارای منافع متضاد جریان دارد، به هیچ وجه به گذار واحدهای منفردی از این طبقه به آن طبقه یا بالعکس بستگی نخواهد داشت.

فصل دوم. رؤسای سوسیالیست برخاسته از طبقه بورژوا

رؤسای سوسیالیست را از نقطه‌نظر خاستگاه طبقاتی آنها می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: آنهایی که به طبقه کارگر تعلق دارند و آنهایی که به بورژوازی یا به‌طور دقیق‌تر به قشر روشنفکر این طبقه تعلق دارند. قشر متوسط، خرده بورژوازی، خرده کشاورزان، صاحبان مستقل حِرَفْ و دکاکین تنها دسته‌های کوچکی از رهروان سوسیالیسم را تقدیم می‌کنند. نمایندگان این اقشار متوسط در بهترین شرایط، جنبش کارگری را در هیئت تماشاگران هوادار و یا به صورت اعضایی ساده [و نه فعال] همراهی می‌کنند؛ به عبارتی هیچ‌گاه رهبری یا فرماندهی این جنبش به عهده این دسته نبوده است.

از دو دسته رؤسای فوق‌الذکر، آنهایی که اصالتاً به بورژوازی تعلق دارند علیرغم آنکه سوسیالیسم، جنبشی خلاف منافع طبقاتی آنهاست، عمدتاً از آرمانگرایی پرشورتری نسبت به رؤسای اصالتاً کارگر نیرو می‌گیرند.

این تفاوت به آسانی با دلیلی روانشناسانه قابل توجیه است. یک کارگر برای پیوستن تدریجی به سوسیالیسم نیازی به زیر پا گذاشتن غرایز و بریدن از سنن خود ندارد، بلکه یک کارگر، سوسیالیست و حتی عضو حزب سوسیالیست به دنیا می‌آید.

در کشورهایی که سرمایه‌داری سابقه‌ای طولانی دارد سنت واقعی سوسیالیستی در بین پاره‌ای محافل کارگری و حتی در بین تمامی دستجات کارگری شکل گرفته است. پسران روحیه طبقه را از پدر به ارث می‌برند که او هم به نوبه خود از پدرش به ارث برده بود و بدینسان می‌توان گفت سوسیالیسم در خون آنهاست.

علاوه بر این، روابط اقتصادی کنونی، که نبرد طبقاتی هم جزء جدانشدنی آن بوده و حتی مخالفین سرسخت نظریه سوسیالیسم هم نمی‌توانند خود را از این نبرد کنار بکشند، کارگر را مجبور می‌کند به عضویت حزب کارگر درآید. سوسیالیسم نه تنها با احساسات طبقاتی کارگر وفاق دارد بلکه بیان صریح و خالص این احساسات نیز به شمار می‌آید.

عمله، کارگر روزمزد، عضو حزب به این دلیل سوسیالیست است که منافع مستقیم خود را در آن می‌بیند. تعلق به سوسیالیسم می‌تواند دربرگیرندهٔ خسارات مادی زیادی از جمله از دست دادن شغل و حتی عدم امکان به دست آوردن یک لقمه نان باشد. ولی با وجود این، سوسیالیسم همچنان به عنوان بیان خود به خودی غرور طبقاتی کارگر باقی می‌ماند و او تمامی این ناملایمات را با آرامش‌خاطر تحمل می‌کند؛ زیرا می‌داند که این تحمل برای رسیدن به منافع مشترک ضروری است. در مقابل، **حق شناسی** کم‌وبیش صریح رفقا برای او پاداشی کافی و مناسب است.

در واقع کنش پرولتاریای سوسیالیست کنشی طبقاتی است که در بسیاری موارد نه تنها زیانی برای او ندارد بلکه قویاً و حتی فوراً در خدمت منافع او قرار می‌گیرد.

ولی در مورد سوسیالیست‌های برخاسته از طبقه بورژوا وضع کاملاً فرق می‌کند. از بین این سوسیالیستها کسی یافت نمی‌شود که در یک محیط یا خانواده سوسیالیستی به دنیا آمده باشد، بر عکس همگی از خانواده‌هایی هستند که به‌طور سنتی دشمن کارگران هستند یا حداقل نسبت به افکار سوسیالیستی جدید به دیدهٔ حقارت می‌نگرند. در اینجا هم پسران روحیه پدر را به ارث می‌برند، منتها روحیه‌ای مخالف با آنچه از روحیه کارگری به ارث می‌رسد: روحیه طبقهٔ بورژوا. این سوسیالیسم نیست که در خون بورژواست بلکه روحیه سرمایه‌داری در یکی از اشکال مختلف آن است که نوعی روشنفکر نمایی آمیخته با غرور برتری نیز به آن افزوده شده است.

شرایط اقتصادی که بورژوا در آن به دنیا می‌آید و همچنین تعلیماتی که در مدرسه دریافت می‌کند او را از نفرت نسبت به مبارزات طبقهٔ کارگرِ متمایل به سوسیالیسم سرشار می‌سازد. فضای اقتصادی و تصور تکانی که یک روز جماعت سازمان یافته طبقهٔ چهارم به طبقه‌اش وارد خواهد ساخت او را نگران ثروتش می‌سازد. این اندیشه فقط خودپسندی طبقاتی او را حادتر می‌سازد، به قسمی که جای آن را نفرت محض پر کند.

تحصیلاتش که مبتنی بر علوم رسمی است ذوق او را به عنوان یک *«آقای جوان»* تأیید کرده و تحکیم می‌بخشد. تأثیر مدرسه و محیط بر نونهال به قدری عمیق است که حتی وقتی پدر و مادرش هم نسبت به سوسیالیسم و جنبش کارگری همدردی داشته باشند باز هم اغلب غریزه بورژوازی او سربرداشته و بر همدردی و حتی سنت سوسیالیستی خانواده غلبه می‌کند.

به‌ندرت مشاهده می‌شود که پسران یا دختران سوسیالیست‌های روشنفکر خط پدر را ادامه دهند. فرزندان کسانی مثل مارکس، لانگه[1]، لیبکنخت و مولکن بوهر[2] جنبهٔ استثنایی دارند. مسلم، ندرت این‌گونه موارد مربوطه به شیوه آموزش در خانواده‌های سوسیالیست می‌شود که هیچ اثری از سوسیالیسم معمول در بسیاری از خانواده‌های سوسیالیستی را در خود ندارد.

با وجود اینکه این شرط اخیر هم (نحوه آموزش) مانع پیشرفت آگاهی سوسیالیستی در بین بچه‌ها نیست، جوان برخاسته از طبقه بورژوا تأثیر محیط اجتماعی تولد را در قلب خود احساس می‌کند. حتی پس از پیوستن به حزب سوسیالیست باز هم پاره‌ای همبستگی‌ها را با طبقه قبلی خود حفظ می‌کند. برای مثال در روابط شخصی و خانوادگی همیشه نوعی طرز تفکر یک صاحب‌کار یا استثمارگر را حداقل در معنای جامعه‌شناختی آن حفظ می‌کند.

ولی در مورد خرده بورژوا و گذار او به سوی سوسیالیسم می‌توان حالتی از صلح‌طلبی مشاهده کرد. خرده بورژوا به دلیل شرایط اجتماعی و محیط روشنفکریش بیشتر به طبقه کارگر خصوصاً به کارگران پردرآمدتر نزدیک می‌شود، این تفاوت هم بیشتر جنبهٔ خیالی داشته و ناشی از پیشداوری طبقاتی است. هر چه خانوادهٔ بورژوا ثروتمندتر باشد وابستگی او به سنن کاستی هم بیشتر است. هر چه موقعیت او بالاتر باشد گسستن از خانواده هم سخت‌تر و دردناک‌تر است. همزمان با ترک طبقه خاص خود و تحمل خسارات اجتماعی و مادی ناشی از آن، تارِک طبقه ملاحظه می‌کند که دوستان جدیدش هم نسبت به او بی‌اعتماد بوده و با احتیاط و اکراه او را در جمع خویش می‌پذیرند.

---

1. Longuet
2. Molkenbuhr

برای فرزندان بورژوازی بزرگ و صاحب‌منصبان و معنونین و بزرگ مالکان، پیوستن به حزب سوسیالیست اغلب موجب یک ضایعه وحشتناک می‌شود. به چنین شخصی این اجازه داده می‌شود که خود را به دست امواج و رؤیاهای معصومانه انساندوستی بسپارد و حتی در گفتگوهای خصوصی خود را سوسیالیست معرفی کند. ولی همین که بخواهد مانند یک رزمنده حزبی به فعالیت سیاسی بپردازد و با لشکر شورشیان همراه شده و طلایه‌دار آن بشود به زودی در طبقه خود به عنوان یک دیوانه و بدکردار شهرت خواهد یافت، ملاحظات اجتماعی او به زیر صفر سقوط خواهد کرد و خصومتی که در طبقه اصلی او بر علیه‌اش شکل می‌گیرد او را مجبور به ترک خانواده‌اش می‌سازد، نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین روابط همخونی پاره می‌شود، والدین و برادرانش اغلب به نحو بازگشت‌ناپذیری به او پشت می‌گردانند. بدینسان او تمامی پلهایی که او را به گذشته‌اش مربوط می‌ساخت خراب می‌کند:

چه انگیزه‌هایی او را وادار به چنین عملی می‌سازد؟ در این مورد بریدگان از بورژوازی را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد.

در درجه اول مرد دانش و علم که فقط اهدافی را دنبال می‌کند که در نگاه اول بی‌فایده و غیرعملی و حتی خنده‌دار به نظر می‌رسند. دانشمند که قادر است هر چیز را فدای علم و نتایج آن کند، به دلیل عشق به معنویات و آنچه او حقیقت می‌پندارد جذب سوسیالیسم شده است. در عین حال او از طبیعت امر و الزامات علمی پیروی می‌کند.

تقریباً تمام روانشناسان قبول دارند که آزادی در اِعمالِ شایستگی‌ها و توانایی‌ها موجب احساس رضایت در انسان می‌شود. ایثاری که دانشمند سوسیالیست در مورد حزب انجام می‌دهد در عمق رضایت درونی را به اوج خود می‌رساند. اگر دانشمند بورژوا که به سوسیالیسم می‌پیوندد زیانهای ظاهری و مادی را می‌پذیرد، در عوض شادی معنوی عمیقی کسب می‌کند و وجدانش آرامش می‌یابد. احساسی که به او دست می‌دهد در بعضی مواقع می‌تواند به یک جاه‌طلبی تبدیل شود: جاه‌طلبی در مورد خدمت به روشن‌ترین هدفها.

پس از دانشمند نوبت به کسی می‌رسد که دارای یک زندگی دوستانه و احساساتی است که از پرتو آتشی مقدس گرم است. این انسان اغلب در جوانی یعنی زمانی که مشغله‌ها و گرفتاریهای مادی سد راه جوشش خون و شور وافر او نمی‌شود به سوسیالیسم می‌گرود. الهام‌بخش او شور تازه‌کیشی و نیاز به ایثار در مقابل همنوعان خویش است. او در نبرد علیه بی‌عدالتی و ایثار برای ضعفا و مظلومین به شادیی می‌رسد که منش‌های کمرویی و سر به زیری را در او به شهامت و

جنگجویی تبدیل می‌کند. این شهامت خود به احساس خوش‌بینی نسبت به ارزیابی طبیعت جنبش سوسیالیسم و نیروی معنوی آن متکی است. همچنین ایمان وافر به کارآیی ایثار خود همراه با تصوری غلط از سیر تحول و توهمی عمیق در مورد احتمال پیروزی نهایی انگیزهٔ دیگر او را تشکیل می‌دهد.

در بسیاری از موارد عقیده به سوسیالیسم از مشرب احساسات زیبا پرستی و شاعری سیراب می‌شود: اشخاص مجهز به قوهٔ تخیلّه قوی و خوی حساس، وسعت و عمق مرارت انسان را زودتر و ملموس‌تر درک می‌کنند. حتی تصورات آنها با ملاحظه مشکلات اجتماعی که هدف مورد نظر را دست‌نیافتنی‌تر جلوه‌گر می‌سازد حدّت بیشتری به خود می‌گیرد. این است که تعداد زیادی از آموزش دیدگان بورژوازی پا به حیطه سوسیالیسم می‌گذارند. علت حضور این همه شاعر و انسانهای پرشور و بی‌قرار و ناآرام در جرگه سوسیالیستها نیز همین است.

بسیار مشکل است که بگوئیم آیا آنها که با انگیزه‌های احساسی به سوسیالیسم می‌گروند زیادترند یا آنها که با اعتقادات حساب شده می‌گروند؟ احتمالاً از میان کسانی که در جوانی به سوسیالیسم روی می‌آورند شمار احساساتی‌ها بیشتر است در حالی که انگیزه کسانی که در سنین بالا می‌گروند بیشتر اعتقادات علمی بوده است. ولی در مجموع اکثریت با کسانی است که از هر دو انگیزه برخوردارند. در واقع شمار بورژواهایی که سوسیالیسم را از نقطه‌نظر معنوی و منطبق با اصول عدالت تأیید کرده‌اند، بیشتر است.

در سال ۱۸۹۴ درباره سوسیالیسم از دانشمندان و هنرمندان مشهور ایتالیا تحقیقی به عمل آمد. از جمله از آنها سؤال شده بود آیا علاقه، بی‌تفاوتی یا خصومت آنها نسبت به اهداف تعقیب شده از طرف سوسیالیسم ناشی از تحقیق ملموس پیرامون اصول سوسیالیسم است یا اصالتاً جنبه احساسی دارد؟ بسیاری از این افراد جواب دادند که طرز فکر آنها نسبت به سوسیالیسم ناشی از عوامل روانی است که به وسیله باورهای عینی تقویت شده‌اند.

مارکسیستها هم علیرغم تحقیری که نسبت به تمام ایدئولوژیها دارند و بر خلاف ماتریالیسم ظاهریشان قاعدتاً باید جواب مشابهی بدهند. مادام که آنها جذب زندگی حزبی نشده‌اند یا به عبارتی در دامان حزب در نغلطیده‌اند، معمولاً با حدت از اصول اساساً آرمانگرایانه طرفداری می‌کنند.

بسیاری دیگر هم به این دلیل به حزب روی نمی‌آورند که از انسانهایی که نمی‌شناسند به طور عجیبی روگردانند یا از اینکه با اشخاص کثیف یا بدبو معاشرت داشته باشند، گریزانند.

عده زیادتری هم به دلیل تنبلی یا عشق وافر به استراحت یا از ترس کم و بیش موجه عواقبی که از این عمل می‌تواند متوجه آینده آنها باشد وارد حزب نمی‌شوند.

در موارد دیگر مشاهده می‌شود که فردی که فقط در عمق وجدان خود سوسیالیست بوده ولی جرأت ابراز هواداری خود را نداشته است به طور ناگهانی خود را مجبور می‌بیند نقاب از چهره بردارد، زیرا یک دشمن بی وفا یا یک دوست ناوارد فکر می‌کند باید او را در ملأ عام لو دهد. در این صورت دو راه بیشتر برای او باقی نمی‌ماند: یا گوشه‌گیری شرمندانه به قیمت یک انکار شرمندانه و یا اقرار علنی به داشتن اندیشه‌هایی که تاکنون در درون و در وجدان خود به آن عمل می‌کرده است.

«نچایف»[1] پوچ‌گرای روس به شیوه آشوبهای انقلابی، وسیله‌ای اختراع کرده است که امکان نقاب‌برداری از چهره انقلابیون ترسو را فراهم می‌آورد و آن معرفی آنها در ملأ عام است. نچایف ادعا می‌کند که فرد انقلابی حق دارد تمام کسانی راکه در پاره‌ای اندیشه‌ها با او همراه‌اند ولی در تمام زمینه‌ها با وی اشتراک نظر ندارند مورد آسیب و حمله قرار دهد تا آخرین پیوندهای آنها با دشمن گسسته شود وکلاً به هدف مقدس روی آورند.

اغلب گفته‌اند که تمامی دارندگان مشاغل آزاد به طور یکسان به اندیشه سوسیالیستی روی نمی‌آورند. علوم انتفاعی به معنای دقیق کلمه مثل فلسفه، تاریخ، اقتصاد سیاسی، الهیات، حقوق به قدری از روح گذشته (تاریخ) مملوند که معرفان آنها به طور ما تقدم نسبت به هر اندیشه انقلابی واکنش نشان می‌دهند. ***بویژه مشاغل حقوقی متضمن عشقی خاص به نظم و علاقه به وضع موجود و احترام مقدس‌مابانه‌ای به اشکال ظاهری و خلاصه دارای افق دیدی محدود است:*** اینها همه پاک‌کننده طبیعی خطاها و نقصان‌های دموکراسی بشمار می‌روند.

علوم اخلاقی و قیاسی عموماً با روحیه اقتدارطلبی و خودرأیی همراهند و معرفان آن گرایش خاصی به دستورالعمل‌گرائی دارند. بر عکس دانشمندانی که به علوم تجربی و استقرایی می‌پردازند راحت‌تر می‌توانند توسعه و تغییر را بپذیرند. روش مشاهده‌ای که اینان به کار می‌برند آنها را به تعمیم‌های وسیع‌تری ره می‌نماید. بویژه پزشک که شغل او نبردی مدام علیه فقر است در مغز و قلب خود جوهر فکر سوسیالیستی را پنهان دارد. [!! ـ م]

تجزیه و تحلیل مشاغل روشنفکران متعلق به احزاب مختلف سوسیالیست مؤید چنین انگاره نظری نیست. تنها در فرانسه و ایتالیا است که در بین معرفان سوسیالیسم شمار نسبتاً

1. Netchaieff

بالایی پزشک مشاهده می‌شود. حتی در این دو کشور هم شمار پزشکان از دانشمندان محصل و وکلا کمتر است. در آلمان رابطهٔ بین کارگران سوسیالیست و این دسته از پزشکان که بدترین وضع را دارند دوستانه است.

خلاصه می‌توان گفت که عموماً پزشک بیشتر از فیلسوف یا حقوقدان آزاد پذیرای سوسیالیسم است. شاید اینجاست که باید اثری از تفسیری مادی و محافظه‌کارانه از جهان را ملاحظه کرد که از «داروینیسم» و «هائکلینیسم»[1] اخذ شده و طی چهل سال گذشته در بین پزشکان جریان داشته است.

در پاره‌ای کشورهای پروتستان مثل هلند، سوئیس و امریکا (ولی نه در آلمان که دولت قدرتمند و قوی است و کلیسا سخت و انعطاف‌ناپذیر) در بین سوسیالیستها تعدادی کشیش هم یافت می‌شود. گفته می‌شود که گرایش آنها به سوسیالیسم بنا به انگیزه‌های نوعدوستی صورت می‌گیرد، ولی احتمالاً این عضویت بر اثر نیاز به حرف زدن، مطاع شدن و دوست داشته شدن از طرف جمعیت صورت می‌گیرد (مهم نیست که معتقد باشند یا نه)، و این نیازی است که بین موعظه‌گران مانند سخنوران بسیار قوی است.

اینجا باید به پدیدهٔ جالبی اشاره کنیم و آن حضور تعدادی از یهودیان در بین رؤسای سوسیالیست و انقلابی است. خصوصیات نژاد عبری این است که از یهودی انسانی مبلغ، سازمانده و توده به دنبالکشِ مادرزاد می‌سازد. شاخص‌ترین این خصوصیات تعصب فرقه‌ای است که مثل یک مرض مسری با سهولت به برقراری ارتباط با توده‌ها می‌پردازد. همچنین اعتماد به نفس تزلزل‌ناپذیری که به وی نقشی پیامبرگونه می‌بخشد و از همه مهمتر نیاز شدید به پیشگام بودن و توانایی تطابق خود با محیط وجه مشخصه یک یهودی است.

در هفتاد و پنج سال گذشته جریان سیاسی یا اجتماعی‌ای وجود نداشته است که یهودیان در آن نقش اساسی ایفا نکرده باشند. حتی می‌توان گفت جنبش‌هایی وجود دارند که بانی آنها یهودیان بوده‌اند. ***این یهودیانند که انقلاب را سازمان می‌دهند و باز این یهودیانند که مقاومت دولت و جامعه را علیه نیروهای انقلابی سازماندهی می‌کنند. سوسیالیسم و محافظه‌کاری به دست عبری‌ها ابداع و اثر روحیه عبری بر آنها حک شده است.*** برای مثال در آلمان پس از ۱۸۴۸ از یک طرف «مارکس» و «لاسال» به آتش انقلاب دامن می‌زنند و از طرف دیگر «ژولیوس

---

۱. Haecklienne زیست‌شناس آلمانی طرفدار استحاله (۱۹۱۹-۱۸۳۴).

استاهل»[1] یهودی است که به عنوان نظریه‌پردازی نابغه ولی متعلق به ارتجاع فئودال، مطرح است.

در انگلستان این «دیزرائیلی» یهود است که «اتحادیه اول»[2] را پایه‌گذاری کرد، همان اتحادیه‌ای که حزب محافظه‌کار را حیاتی تازه بخشید.

باز یهودیانی را ملاحظه می‌کنیم که در رأس حرکتهایی قرار دارند که ملتهای پر از نفرت نسبت یکدیگر را رو در روی هم قرار می‌دهند. در ونیز این «دانیل مانین»[3] است که پرچم مبارزه علیه اتریشی‌ها را برمی‌افرازد. در زمان جنگ آلمان و فرانسه [۱۸۷۰] این گامبتاست که دفاع ملی را سازمان می‌دهد. باز هم این دیزرائیلی است که در انگلستان مبدع همگرایی امپراتوری بریتانیاست و در آلمان «ادوارد سیمسون»[4] یهودی و «بامبرگر»[5] یهودی و «لاسکر»[6] یهودی قهرمان لیبرالیسم توأم با ناسیونالیسمی می‌شوند که قویاً در بازسازی امپراتوری مؤثر افتاد.

در اتریش یهودیان تقریباً پیشگامان تمام احزاب ملی‌گرای شوونیست را تشکیل می‌دهند. در بین چک‌ها، پان ژرمنیست‌ها، ایرردانتیست[7] های ایتالیایی، ناسیونالیستهای لهستانی و خصوصاً در بین مجارها، یهودیان مهیج‌ترین عناصری را تشکیل می‌دهند که در بیان اندیشه‌ها و احساساتشان بیشترین غلو را روا می‌دارند. به‌علاوه می‌توان گفت **هیچ حرکتی نیست که *یهودیان از عهده سازماندهی آن برنیایند*.** حتی در بین رؤسای جنبش ضدیت با یهود هم فرزندان یهودیان وجود دارند.

بویژه سهم یهودیان در جنبش کارگری آلمان بسیار زیاد است. ما قبل از این از کارل مارکس و فردیناند لاسال که دو بانی مهم این جنبش بوده‌اند، نام بردیم. به این نام‌ها می‌توان «مُزز هس»[8] یهودی را که هم‌عصر آنها بوده است افزود. همچنین «ژوهان ژاکوبی»[9] اولین سیاستمدار برجسته و آزادیخواه نوع قدیم که به سوسیال دموکراسی پیوست نیز یهودی بود. بانی اولین مجله سوسیالیستی آلمان یعنی «کارل هوخبرگ»[10] ایدآلیست و پسر تاجر بزرگ «فرانکفورت ـ

---

1. Julius Stahl
2. Primrose League
3. D. Manin
4. E. Simson
5. Bamberger
6. Lesker

۷. کسانی معتقد بودند وحدت ایتالیا در سال ۱۸۷۰ کامل نیست و باید ایالات ایتالیایی زبان اتریش نیز به کشور پادشاهی ایتالیا ضمیمه شود.

8. Moses Hess
9. Johann Jacoby
10. K. Hochberg

سور ـ لومان»[1] (۱۸۸۵) نیز یهودی بود. و باز رئیس تقریباً همیشگی کنگره‌های سوسیالیست یعنی «پل سینگر»[2] هم یهودی بود.

در بین هشتاد و یک نمایندهٔ رایشتاگ در انتخابات قبلی نُه نفر یهودی بودند (رقمی که در مقایسه با جمعیت یهودیان آلمان و شمار کارگران یهود یا اعضای اصالتاً یهود حزب بسیار بالاست.) در بین این نه نفر چهار نفرشان یعنی «استاتهاجن»[3]، «سینگر»، «ورم»[4]، «هاز»[5] ادیان رنگ‌وارنگی داشتند.

یهودیان در لباس نظریه‌پردازان مثل «ادوارد برنشتین»، «آدلف براون»، «ژاکوب اشترن»، «سیمون کاتزنشتین»، «برنوشونلانک»[6] و در لباس روزنامه‌نگاران مثل «گرادنوئر»، «ایزنر»، «ژُزف بلوخ» سردبیر سوسیالیستیش موناشفت[7] و سازماندهان شعب مختلف فعالیت‌های سوسیالیستی مثل «هوگوهایمان» مبتکر سیاست جمعی، «لودویک فرانک» مدیر جوانان سوسیالیست، خدمات غیرقابل احتسابی به حزب ارائه دادند. ریاست بسیاری از قسمت‌های محلی حزب نیز با یهودیان است.

در جنبش سوسیالیستی اتریش نیز نقش یهودیان بسیار برجسته است. ما فقط از کسانی مثل «ویکتور آدلر»، «الن بوگن»، «فریتز استرلیتز»، «ماکس آدلر»، «هرتز»، «ترز شلزینگر»، «اکشتین»، «دکتر دیاماند» و «آدلف براون» نام می‌بریم.

در آمریکا هم «موریس هیل کیت»، «آ.ام. سیمونز»، «ام. انترمن» و با درجه‌ای کمتر در هلند «هانری پلاک» رئیس کارگران الماس کار، «د.ژ. ویژنکوپ» مارکسیست مستقل و «ام. ماندلز» نماینده و در ایتالیا «الیاموزاتی»، «کلودیو تروز»، «ژ. ای. مودیگ لیانو»، «آرودو تورلنگی»، «ریکاردو و آدلف مودیگ لیانو»، «ار. ال. فوآ» و «سزار لومبروزوی» دانشمند هم یهودی بودند.

در مورد فرانسه باید گفت نقش یهودیان در جنبش سوسیالیست بسیار محدود است (ادگار می‌هو و کارگزاران روزنامه هومانیته در ۱۹۰۱). ولی در این کشور یهودیان سهم مهمی در تأسیس حزب سوسیالیست داشته‌اند. به همین دلیل برگزاری اولین کنگره مؤسس حزب کارگر (۱۸۷۹) فقط به برکت سخاوت مالی «اسحاق آدلف کرمیو»[8] که در زمان «گامبتا» حکومت الجزایر را به عهده داشت، امکان‌پذیر گردید.

---

1. Frankfort-sur-le Main
2. P. Singer
3. Stadthagen
4. Wurm
5. Haase
6. B. Schonlank
7. Sozialistische Monatshefte
8. L. Isaac Adolphe Crèmieux

در بسیاری از کشورها مثل رومانی، روسیه و لهستان، خصوصاً در دو کشور اخیر (با دید کلی در مورد انقلابیون کشاورز روسیه) رهبری احزاب کارگری تقریباً بدون استثناء در دست یهودیان بود. این امر موجب تعجب تمامی کسانی می‌شد که با کنگره‌های سوسیالیست بین‌المللی سروکار داشتند.

علاوه بر این روسیه رؤسای اصالتاً یهود زیادی به احزاب سوسیالیست سایر کشورها نیز تقدیم می‌کند. از جمله: «روزا لوکزامبورگ» و «دکتر اسرائیل هلفانت» (پروس)[۱] که در آلمان مبارزه می‌کردند، «شارل رپوپر»[۲] در فرانسه، «آنا کولیسیوف»[۳] و «آنجلیکا بالابانف»[۴] در ایتالیا و برادران «رایشسبرگ» در سوئیس، «ام. بیر»[۵] و «تئودر رتستاین»[۶] در انگلستان.

این وضعیت را نیز باید متذکر شد که شماری از رؤسای سوسیالیست غیریهود با زنان روشنفکر یهودی ازدواج کردند. از جمله، «پله خانف»، «کر پتکین»، «اتولانگ»، «دو بروکر»، «دکتر بروپ باخر»، و «توراتی». در پایان این برشماری‌ها این نکته را هم یادآور می‌شویم که مشهورترین آنارشیست‌های آلمان هم یهود بودند «گوستاو لاندوئر»، «زیگفرید ناخت»، «پی‌یر راموس»، «سنا هر»[۷]، اسم مستعار «ژوهانز هلزمان».

قدرت تطابق و هوش زنده یهودیان که ما از آن یاد کردیم به تنهایی برای توجیه حضور و خصوصاً نیروی کمی و کیفی که آنها در احزاب کارگری از آن برخوردارند، کفایت نمی‌کند.

در اینجا این مسئله مطرح نیست که چون یهودیان از بیشترین ابزار مالی برخوردارند، پس سخن از **«یهودی کردن»** حزب سوسیالیست یعنی انحصار حزب به رفقای یهود در میان باشد.

در مورد آلمان و کشورهای اروپای شرقی پدیدهٔ مورد نظر ما توجیهی دیگر دارد و آن اینکه یهودیان در گذشته از موقعیت خاصی برخوردار بوده‌اند و امروز هم همان موقعیت را حفظ کرده‌اند.

در این کشورها آزادی اجتماعی و اخلاقی یهودیان، با آزادی حقوقی آنها همراه نبوده است. مردم آلمان در کل هنوز نتوانسته‌اند از قید نفرت نسبت به یهودیان گریبان رها کنند یا حداقل حقارت نسبت به آنها را کنار بگذارند. فرد اسرائیلی در زندگی شغلی خود با موانعی روبروست، بدین‌معنا که از مشاغل اداری و قضایی برکنار است و در ارتش هم به درجات بالای افسری راه

1. D'Israel Helphant (Parvus)
2. Ch. Roppoport
3. A. Kuliscioff
4. A. Balabanoff
5. M. Beer
6. Th. Rothstein
7. Senna Hoj

نمی‌یابد. ***از این‌رو نژاد عبری به القا احساس مشروع و قدیمی عصیان علیه بی‌عدالتی که به ضرر او تکرار می‌شود، ادامه می‌دهد.*** نظر به آرمانگرایی عمیق که در این نژاد فوق‌العاده پر شور پایدار می‌ماند، این احساس بیشتر از آنچه در نزد نژاد ژرمن ملاحظه می‌شود، حالت ترجمان نفرت بی‌شائبه علیه بی‌عدالتی به خود می‌گیرد و به آسانی به احساسات انقلابی برای بهبودی شکوهمند جهان تبدیل می‌گردد.

یهودیان، حتی ثروتمندان آنها، حداقل در اروپای باختری، قشری را تشکیل می‌دهند که از امتیازاتی که سیستم سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک حاکم به مردم مسیحی می‌دهد محرومند. جامعه به معنای خاص نسبت به یهودیان بی‌اعتماد بوده و افکار عمومی موافق آنها نیست.

بر این احساسات خصمانه که موجد بی‌عدالتی عظیمی می‌شود اغلب تمایلات ***جهان وطنی*** منبعث از سرگذشت‌های تاریخی قوم یهود نیز افزوده می‌شود که خود، آنها را به دامان حزب کارگر سوق می‌دهد. این تمایلات به یهودیان امکان می‌دهد که در عین حفظ خصوصیات ملی از مانعی بگذرند که اتهام بورژوازی تحت عنوان «***بی وطن***» سعی دارد آن را در مقابل موج فزایندهٔ انقلاب قرار دهد.

بنا به این دلایل، راهی که یهودیان را به سوسیالیسم هدایت می‌کند از راهی که روشنفکر «***آریایی***» در پیش دارد کوتاه‌تر است. ولی این امر مانع حق‌شناسی حزب سوسیالیست نسبت به روشنفکران نژاد یهود نمی‌شود. البته فقط نسبت به روشنفکران؛ زیرا بورژوازی بزرگ تجاری و صنعتی و خرده‌بورژوازی در عین آنکه هنگام انتخابات به سوسیالیستها رأی می‌دهد مطلقاً از پیوستن به حزب سوسیالیست خودداری می‌کند.

در نزد بورژوا، منافع طبقاتی بر منافع نژادی می‌چربد. ولی در مورد روشنفکران یهود وضع کاملاً متفاوت است؛ اگر یک سرشماری به عمل آوریم به‌روشنی در می‌یابیم که شرکت اینان در سوسیالیسم به تناسب ۲ تا ۳ درصد است. و اگر حزب تاکنون در مقاومت در مقابل گرایشهای ضد یهودی که به داخل حزب نفوذ کرده‌اند کوچکترین شکی به خود راه نداده است تنها به دلیل نفرت نظریش از ملی‌گرایی و داوریهای نژادی نبوده است. دلیل این موضعگیری آگاهی کامل حزب از دینی بوده است که روشنفکران یهود به گردنش داشته‌اند.

سوسیالیسم ضد یهود در سال ۱۸۷۰ به ظهور رسید. این «اوجن دیورینگ»[1] مدرس آزاد دانشگاه برلن بود که جنگ مقدسی به حمایت از سوسیالیسم آلمانی به راه انداخت. او این

---

1. Eugen Dühring

سوسیالیسم‌رادر مقابل سوسیالیسم یهودی مارکس و همدستانش قرار داد که به عقیده او در صورت تحقق آن، نتیجه‌ای جز انقیاد کامل مردم در مقابل دولت حاصل نمی‌شد و نفع این حالت متوجه رؤسای یهود و نورچشمی های آنها می‌شد.(۱)

در حدود سال ۱۸۷۵ دیورینگ گروه کوچکی از سوسیالیستها از جمله «ژوهان موست» و «ادوارد برنشتین اسرائیلی» را به دور خود جمع کرد. ولی این گروه در مقابل بحثهای داغی که رئیسش علیه انگلس، برادر روحانی مارکس یهودی به راه می‌انداخت، نفوذی نداشت. نفوذ دیورینگ بر روی توده‌های سوسیالیست هم با افزایش حملات او علیه یهودیت کاهش می‌یافت. حدود سال ۱۸۷۸ دیورینگ از نظر سوسیال دموکراسی کاملاً مرده به حساب می‌آمد.

تلاش دیگری که در جهت سوق سوسیالیسم به سوی ضدیت با یهود صورت گرفت از طرف «ریشارد کالور»، سوسیالیست شدیداً ناسیونالیست و نویسنده ***«براونشویگر ولکس فروند(۲)»*** بود. او می‌گفت ***«به ازاء یک نویسندهٔ خوب یهودی حداقل نیم دوجین نویسندهٔ بی‌ارزش هم وجود دارند که به رغم ثبات فوق‌العاده، باروری پایان‌ناپذیر، قلمی ساحر، هیچ‌گونه ادراکی از سوسیالیسم ندارند.»***

ولی مبارزات کالور هم بیشتر از مبارزات دیورینگ با موفقیت همراه نبود. حزب سوسیالیست درکنگرهٔ کلنی (اکتبر ۱۸۹۳) یکبار برای همیشه گرایشهای ملی‌گرایی و ضد یهودی راکه در درون آن بروز کرده بود، محکوم کرد.

چند نکته هم به این مطلب اضافه کنیم، از جمله پیوستن مکرر بعضی از نمایندگان قشر پولدار به حزب، که ظاهراً پدیدهٔ عجیبی است. اشخاص خوب و بارحمی هم وجود دارند که هر چه نیازشان هست به وفور در اختیار دارند و گاه احساس می‌کنند که نیازمند تبلیغاتی در مورد وضع خاص خویشند. برای مثال آرزو دارند همنوعان خود را در نعمت‌هایی که دارند سهیم نمایند. اینها ثروتمندان انساندوستند. اغلب رفتار آنها ناشی از نوعی احساس و احساس‌گرایی است: نمی‌توانند رنج دیگری را تحمل کنند و آن هم نه به خاطر احساس ترحمی که برای متحملین رنج دارند، بلکه به این دلیل که مشاهده درد و رنج موجب رنج خود آنها شده و احساس زیبایی‌پرستی آنها را خدشه‌دار می‌کند.

---

۱. نیمی از پیش‌بینی دیورینگ درست از کار درآمد، یعنی انقیاد کامل مردم در مقابل دولت (شوروی) ولی نه به نفع یهودیان. م.

2. Braunschweiger Volksfreund

در مغز بیمار بعضی از اشخاص که ثروت آنها هم با عشقشان به چیزهای خلاف عادت برابری می‌کند، این عقیده جالب پدید آمده است که با توجه به عظمت انقلاب در صورتی می‌توانند ثروت خود را حفظ کنند که به طور پیشگیرانه به حزب کارگر بپیوندند و از دوستی مفید و توانمند رؤسای آن استفاده کنند.

کسان دیگر هم در بین ثروتمندان هستند که فکر می‌کنند به این دلیل باید به حزب سوسیالیست بپیوندند که این حزب برای آنها پناهگاه خوبی در مقابل خشم تهیدستان خواهد بود.

همان‌طور که «برنارد شاو» نشان داده است به کرات مشاهده شده که ثروتمندانی هم به این دلیل به سوسیالیسم نزدیک شده‌اند که از این پس با مشکل بزرگی برای یافتن لذاید جدید روبرو بوده‌اند. از این‌رو نسبت به جهان بورژوا آنچنان بی‌علاقه می‌شوند که تمام حس طبقاتی در آنها خفه می‌شود یا حداقل غریزه‌ای که تاکنون آنها را به عنوان حفظ خویش به نبرد علیه پرولتاریا وا می‌داشته است از بین می‌رود.

می‌توان بدون ترس از اشتباه تصدیق کرد که به قول «ممیگلیانو»[1] بسیاری از بورژواهای جوانی که به سوسیالیسم می‌گرایند، با صداقت و شور خوش نیتی این کار را انجام می‌دهند. آنها نه به دنبال تأیید مردم هستند و نه به دنبال ثروت، نه به دنبال تشخص و نه مشاغل پردرآمد. آنها فقط به این فکر می‌کنند که انسان باید با وجدان خود همساز بوده و ایمان خود را با عمل خود تأیید کند.

این انسانها می‌توانند به نوبه خود به دو نوع تقسیم شوند: یکی مبلغان روحیه شفقت که با آرمانگرایی شدید خواهان رسیدن به انسانیت مطلق‌اند، و دیگر باورمندان سخت، خشک و انعطاف‌ناپذیر.

ولی در بین سوسیالیست‌های اصالتاً بورژوا عناصر نامطلوب‌تر هم وجود دارند. قبل از هر چیز خیل کسانی که اصولاً ناراضی هستند: اندوه‌پیشه‌گان و آشفته‌خیالان. آنها که نارضایتی‌شان معلول دلایل شخصی است مثل پاچه‌ورمالیده‌ها و جاه‌طلبها شمارشان از دسته اول هم بیشتر است. بسیاری آگاهانه یا غیرآگاهانه به این دلیل از اقتدار دولت بیزارند که خود راهی به درون آن ندارند. در واقع همان حکایت روباه و انگورهای سبز است. محرک آنها حسادت و عطش سیری‌ناپذیر قدرت است: نفرت و رشک برادران فقیر در خانواده‌های بزرگ نسبت به برادران

1. Momigliano

ثروتمندتر و سعادتمندتر.

انواع دیگری هم وجود دارند که تقریباً شبیه انواع برشمرده بالا هستند. اول بی‌پایگان: به نظر ایشان طبیعی است که آنها که در پائین‌ترین درجه قرار دارند خواهان صعود به بالاترین درجه باشند. ولی کسانی هم هستند که در بالا قرار دارند و نیاز شدید به نزول در خود احساس می‌کنند؛ زیرا خود را در تنگنا احساس کرده و بر این باورند که در پایین از آزادی بیشتر و افق بازتری برخوردار خواهند شد. آنها به دنبال صداقت و به دنبال مردمند و از آنها تصویری آرمانی برای خود ساخته‌اند. اینان آرمان‌گرایانی هستند که با دیوانگی فاصله‌ای ندارند.

و بالاخره به تمام این دستجات، سرخوردگان و رؤیازدودگانی را نیز بیفزائیم که نتوانسته‌اند توجه بورژوازی را به خود جلب کرده و ادعای برتری روشنفکری خود را بقبولانند. آنها با سروصدای زیاد و اغلب همراه با امیدهای مبهم و غریزی خود را به گردن بورژوا می‌افکنند تا شاید با استفاده از فرهنگ اندکِ طبقات کارگر، خود را در انظار بزرگ جلوه داده و نقشی ایفا کنند، از آن جمله: پیشگویان، نابغه‌های به حساب نیامده، پشت‌کنندگان به طبقه خود، درویشان ادیب، مکتشفان ناشناخته علاجهای اجتماعی، لوسها، بی‌لیاقتها، هنرپیشگان نام‌طلب، فروشندگانی که از معجون معجزه‌آسای خود در بازار تعریف می‌کنند، شوخ مسلکانی که بیشتر به فکر آموزش خویش هستند تا تربیت توده‌ها.

حزب سوسیالیست هر چه بیشتر قوی و وسیع باشد، قدرت جذب روحیه‌های بیشتری را داشته و در نزد توده‌های عامی از اقتدار بیشتری برخوردار خواهد شد.

در کشورهایی مثل آلمان که روحیه زندگی جمعی توسعه زیادی یافته است احزاب کوچک محکوم به حیاتی ناپایدارند. بسیاری از بورژواها ***«در احزاب سوسیالیست به چیزهایی دست پیدا می‌کنند که در احزاب بورژوا پیدا نمی‌کنند، و آن حوزهٔ وسیع فعالیتهای سیاسی است»*** (ببل). در حالت اخیر و بویژه وقتی حزب از حالت مخالفت (اپوزیسیون) به همکاری با دولت گذار می‌کند بر شمار کسانی که به حزب به چشم وسیله‌ای برای فرونشاندن عطش غرایز پست و خودستایی خود نگاه می‌کنند و همچنین بر شمار کسانی که موفقیت حزب را وسیله‌ای برای کسب ارزش بیشتر برای خود تلقی می کنند، افزوده می‌شود.

همان‌طور که «آرکوله‌او»[1] به نیکی گفته است: پیروزی این اشخاص مثل افسارگسیختگی حیوانات گرسنه موجب ترس می‌شود؛ ولی از نگاه نزدیک مشاهده می‌کنیم که خود را با انبوهی

1. Arcoleo

از خزندگان طماع ولی در عمق غیرمهاجم مواجه می‌بینیم.

این وضعیت در شرایط کوچک و بزرگ وجود دارد. هر دفعه که حزب کارگر دست به ایجاد صنف یا بانک عمومی می‌زند و به این وسیله برای روشنفکران موقعیت و امکان اعمال نفوذی فراهم می‌سازد، انبوهی از افراد فاقد احساسات سوسیالیستی و کسانی که فقط بـه دنـبال یک معامله خوب هستند هجوم می‌آورند. به علاوه مانند همیشه و مانند هـرجـا، در دمـوکراسـی موفقیت به معنای مرگ آرمان‌گرایی است.

فصل سوم. دگرگونیهای اجتماعی برآمده از سازمان

اقشار جدید اجتماعی که جذب سازمان می‌شوند باعث تغییراتی در کل حـرکت کـارگری می‌شود که آن را تحت عنوانی کاملاً تفهمی یعنی «***بورژوایی شدن احزاب کارگری***» گـرد هـم آورده‌اند. این فرایند نتیجه سه نوع پدیدهٔ کاملاً متفاوت است.

۱. پیوستن خرده بورژواها به احزاب کارگری: حزب به دلایل عمدتاً انتخاباتی به دنبال حمایت خرده‌بورژوازی است. از این کار عواقبی حاصل می‌شود که باعث تغییرات کم و بیش عمیق حزب می‌گردد. قبل از هر چیز حزب کارگر به حزب «*مردم*» تبدیل می‌شود. فراخوان حزب دیگر فقط برادران کارگر بلوز پوشیده را مخاطب قرار نمی‌دهد، بلکه «***تـمام مـردمی کـه تـولید می‌کنند***» و «***تمام مردمی که کار می‌کنند***» را مورد خطاب قرار می‌دهد. این عناوین تمامی طبقات و اقشار اجتماعی را به جز خوش‌نشینان که از درآمد خود زندگی می‌کنند، در بر می‌گیرد.

بارها دوستان و دشمنان حـزب سـوسیالیست روی ایـن مسئله انگشت گـذاشـته‌انـد کـه فراکسیونهای خرده بورژوا سعی دارند فراکسیون واقعی کارگران را به پشت صحنه عقب زنند. صحت این نکته طی سالهای اخیر که جابجایی کاملی از نیروهای سوسیالیست در حزب صورت گرفته است، سبب طوفانی واقعی در نبردهایی شد که حزب سوسیالیست از سـال ۱۸۹۰ بـر جوانان تحمیل نمود.

آیا تصدیق این نکته بیان واقعیت بود یا آنطور که بعضی‌ها ادعا مـی‌کنند یک «***رسـوایـی***» نامحترمانه؟ این سؤال پیچیده‌تر از آن است که بتوان با چند جمله قاطع بدان پاسخ داد.

هر کجا تجزیه و تحلیلی از حزب سوسیالیست صورت گـرفته است، عـموماً بـا بـررسی

طبقات و مشاغل اعضای آن به این نتیجه رسیده‌اند که عناصر بورژوا و خرده بورژوا به نسبت معتنابهی حضور دارند ولی هرگز به حالت تفوق نمی‌رسند.

آمار رسمی حزب سوسیالیست ایتالیا ارقام زیر را بدست می‌دهد: کارگران کارخانه ۴۲/۲۷ درصد، کارگران کشاورز ۱۴/۹۹ درصد، دهقانان ۶/۱ درصد، صاحبان حِرَف ۱۴/۹۲ درصد، کارمند ۳/۳ درصد، مالکان صاحب درآمد و سایرین ۴/۸۹ درصد، دانشجویان و صاحبان مشاغل آزاد ۳/۸ درصد.

در مورد سوسیال دموکراسی آلمان ما نشان دادیم که در تمامی قسمتهای آن کارگران بیشترین نسبت را به خود اختصاص می‌دهند و این نسبت بین ۷۷/۴ درصد و ۹۴/۷ درصد در نوسان است. می‌توان همراه «بیانک»[1] به این نکته اعتراف کرد که اگر حزبی وجود داشته باشد که عنصر پرولتاریا بر آن مسلط باشد همانا حزب سوسیالیست آلمان است. این نکته بویژه بیشتر در مورد توده‌های عضو صادق است تا توده‌های رأی‌دهنده.

به‌علاوه این برتری (هژمونی) اجتماعی طبقه کارگر است که از نظر انتخابات به آن قدرت و انسجامی می‌بخشد که سایر احزاب بویژه احزاب چپ از آن بی‌خبرند.

لیبرالیسم آلمان همیشه یا حداقل در دورهٔ وحدت امپراتوری، معرف اختلاط رنگارنگی از طبقات بوده است و گردهمایی آنها بیش از آنکه به دلایل اقتصادی صورت گیرد بنا به عقایدی مشترک صورت می‌پذیرفته است.

بر عکس، سوسیالیسم نیروی انسانی خود را تنها در یک طبقه واحد می‌جوید، یعنی همان طبقه‌ای که پاسخگوی مقتضیات اقتصادی ـ اجتماعی و عددی برای نبرد علیه دنیای قدیم است. کسانی که نمی‌توانند بفهمند که این پرولتاریا یعنی طبقه کارگران مزدبگیر است که منبع اصلی تغذیه حزب سوسیالیست آلمان را تشکیل می‌دهد، ساده‌لوحند. و این چشمه به آسانی خشک نمی‌شود.

از این‌رو باید قول کسانی مثل سوسیالیست‌های آنارشیست و رادیکالهای بورژوا را با احتیاط پذیرفت. آنها معتقدند به دلیل حضور شماری از صاحبان صنایع کوچک و خرده تاجران در حزب، حزب به سوی بورژوا شدن[2] می‌رود.

سیر حزب به سوی بورژوازی امری مسلم است ولی دلایل آن مختلف است. اصلی‌ترین دلیل آن دگردیسی رؤسای اصالتاً کارگر است که همراه آنها جو کلی فعالیت‌های سیاسی حزب

---

1. Biank

2. Emburgeoisement

تغییر می‌یابد.

۲. سازمان کارگری و تولید یک قشر جدید خرده‌بورژوا: نبرد طبقاتی سازمانی، باعث تغییرات و دگردیسی‌های اجتماعی درحزبی می‌شود که به منظور سازمان دادن و هدایت همین نبرد به وجود آمده است. به برکت این نبرد گروهی از افراد که از نظر تعداد بی‌اهمیت ولی از نظر کیفیت مهمند از اعماق طبقه کارگر جدا شده و به سطح بورژوازی صعود می‌کنند.

در جاهایی مثل ایتالیا که حزب کارگر مشتمل بر شماری از بورژواها هم هست بسیاری از مشاغلی را که حزب می‌تواند به کارگران واگذار کند عملاً در دست روشنفکران قرار می‌دهد.

در کشورهایی مثل آلمان و انگلستان که همراه با تقاضای کارمندان سوسیالیست پیشنهادات چشمگیری هم از طرف کارگران به عمل می‌آید، وضع کاملاً متفاوت است. در این کشورها رهبری حزب اصولاً در دست کارگران است. ورود به سلسله مراتب حزب هم موضوع بلندپروازی‌های کارگران است. رؤسای کارگری حزب و سندیکا خود مخلوق غیرمستقیم صنایع بزرگ‌اند.

در سپیده دم عصر سرمایه‌داری بعضی از کارگران که باهوش‌تر و بلندپروازتر بودند به برکت کار مدام و با استفاده از شرایط مناسب موفق شدند به سطح مباشر ارتقا یابند. ولی امروز به دلیل تراکم مؤسسات و ثروتها و هزینه بالای تولید، چنین تغییراتی فقط در قسمت‌هایی از دو حزب امریکا ملاحظه می‌شود (موضوعی که عدم گسترش حرکت سوسیالیستی در این کشورها را نیز توجیه می‌کند).

در اروپا که دیگر زمینه بکری برای بهره‌برداری وجود ندارد مرد خودساخته به صورت چهره‌ای متعلق به ما قبل تاریخ درآمده است. آیا این طبیعی است که کارگران بیدار شده در هوس یافتن پاداشی در بهشت گمشده رویاهای خود باشند؟ امروزه کارگران زیادی هستند که نیرو و شایستگی خود را حفظ کرده‌اند ولی در دایره تنگ مشغله‌های شغلی خود جایی برای به‌کار بردن آن ندارند و اغلب بدون هیچگونه علاقه‌ای فقط به دنبال یک شغل صرفاً فنی هستند. از این‌رو اغلب در جنبش جدید کارگری است که افراد مورد بحث به دنبال فرصتی هستند که به بهبود وضع خود بپردازند یعنی همان فرصتی که صنعت از آنها دریغ می‌کند. حزبی به عظمت حزب سوسیالیست آلمان با سازمانی شکوهمند، برای اداره و ارتباطات خود به پرسنل عظیمی هم نیاز دارد: مقاله‌نویس‌ها، منشی‌ها، حسابدارها، کتابدارها و جمعیتی از انواع کارمندان دیگر. از

این‌رو حزب سوسیالیست آلمان آن‌طور که دیدیم و به دلایلی که برشمردیم فقط شمار اندکی از بریدگان بورژوا را در اختیار دارد که برای تجهیز تمام این مشاغل کفایت نمی‌کند. به همین دلیل است که اغلب مقامات را افرادی متعلق به طبقه کارگر اشغال می‌کنند که به برکت کار فراوان و تحصیلات توانسته‌اند اطمینان رفقای خود را جلب کنند.

از این‌رو ما می‌توانیم بگوئیم که یک قشر از نخبگان کارگر وجود دارد که به دنبال یک فرآیند دستچینی طبیعی در داخل حزب موفق می‌شوند به مشاغلی بپردازند که کلاً با وظایف و مشغله‌های عادی آنها تفاوت دارد. در اینجا ما به بیان نکته‌ای می‌پردازیم که فاقد دقت علمی است ولی صحت آن کاملاً آشکار به نظر می‌رسد، و آن اینکه افراد این قشر نخبه، کار یدی را به سوی کار فکری ترک می‌گویند.

این تغییرات برای افرادی که مشمول آن بوده‌اند امتیازات قابل ملاحظه‌ای حاصل می‌کند که در مجموع کار فکری معرّف آن است.

کارگری که به کارمند حزب سوسیالیست تبدیل شده دیگر یک عمله مزدبگیر، زحمتکش و مزدور کارفرما یا نماینده او در کارخانه نیست، بلکه انسانی است آزاد و مأمور به انسجام کارهای فکری در یک مؤسسه غیرشخصی.

کارمند، از نظر حزب تنها یک مواجب‌بگیر نیست بلکه شریک منافع آرمانی هم هست. نوع زندگی مخصوص کارمند حزب هم آنقدر مطلوب نیست که باور کنیم. در این باره ما فقط می‌توانیم مطالب قبلی خود را تکرار کنیم: در مقابل لقمه نان بخور و نمیری که حزب برای کارمندان خود تضمین می‌کند آنها باید کار زیادی ارائه دهند که طبیعتاً موجب کهولت پیش‌رس آنها می‌شود.

ولی هر چه باشد این کارگر قدیمی معیشتی محترمانه همراه با آسودگی نسبی دارد. یعنی به عنوان یک کارمند، حقوقی ثابت دارد و علیرغم آشفتگی‌های بیرونی نسبت به کارگران مزدبگیر از راحتی بیشتری برخوردار است. و اگر به زندان بیفتد حزب مخارج او و خانواده‌اش را تأمین می‌کند. علاوه بر این هر چه بیشتر مورد ظلم قرار بگیرد اقبال پیشرفتش در مقام کارمندی حزب و اقبال برخورداری او از امتیازات، بیشتر است. شمار رؤسای حقوق بگیر در سندیکاها و در احزاب مختلف سوسیالیست رو به افزایش است.

کارمندان منتخب سندیکای ذوب فلزات انگلستان در سال ۱۸۴۰، اولین رؤسای جنبش کارگری اروپا بودند که از موقعیت ثابت و حقوق ماهانه برخوردار بودند. امروزه سازمانهای

سندیکایی انگلستان بیش از هزار کارمند دارند.

در آلمان شمار کارمندان سندیکاهای کارگری در سال ۱۸۹۸ به ۱۰۴ نفر می‌رسید که در سال ۱۹۰۴ به ۶۷۷ نفر بالغ شد و از آن میان ۱۰۰ نفر فقط فلزکار و ۷۰ نفر بنّا بودند.

چند سالی است که همین گرایش در سوسیال دموکراسی آلمان هم مشاهده می‌شود. بر اساس گزارش رهبری حزب در سال ۱۹۰۹، تمامی سازمانهای محلات، به جز کم‌اهمیت‌ترین آنها، منشیان حقوق‌بگیر استخدام می‌کنند. شمار منشیان ناحیه ۴۳ نفر است و شمار منشیان یک حوزه انتخاباتی طی یک سال از ۴۱ به ۶۲ نفر افزایش یافته است. در «انجمن کمکهای متقابل» که کارمندان حزب سوسیالیست و سندیکاهها پایه‌گذاری کرده‌اند شمار اعضا مرتباً رو به افزایش است: آنها در سال ۱۹۰۲ به تعداد ۴۳۳ نفر بودند که در سال ۱۹۰۵ به ۱۰۹۵ نفر و در سال ۱۹۰۷ به ۱۸۷۱ نفر و در سال ۱۹۰۹ به ۲۴۷۴ نفر بالغ شدند. البته کارمندانی هم وجود دارند که عضو این انجمن نیستند.

کارگر با ترک کار یدی و پرداختن به کار فکری باید به یک تحول دیگر نیز تن در دهد که کل هستی او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. او کم کم از حالت کارگری درآمده و به وضعیت یک خرده بورژوا می‌رسد.

چنانکه دیدیم در آغاز فقط یک تغییر در وضعیت شغلی و اقتصادی صورت گرفت: حقوقی که حزب می‌پردازد علیرغم ناچیزی با مزدی که کارگر قبل از ورود به سوسیال- دموکراسی دریافت می‌داشت تفاوت دارد و در حدی است که با زندگی خرده بورژوازی قابل قیاس باشد. طی کنگره سوسیالیست آلمان، «ویلهلم لیبکنخت» خطاب به سایر رؤسا و رفقای حزبی جمله بی‌محابای زیر را بیان کرد: ***«شما که در اینجا جمع شده‌اید از نظر اقتصادی اشراف‌زادگانی هستید در میان کارگران. در نظر کارگران ارزگبیرگ[1] یا پارچه بافان سیلزی[2] آنچه شما دریافت می‌کنید در حکم درآمدهای کرسوس[3] است.»***

بدون آنکه بخواهیم این کارمندان را سرمایه‌دار معرفی کنیم دورهٔ زندگی کارمندی، کارگر را به فوق طبقه اصلیش ارتقا می‌دهد، هم از این روست که در آلمان این تعریف صحیح جامعه‌شناختی وجود دارد: وجود کارگر سطح بالا. خود کارل مارکس هم در تقسیم کارگران به کارگران سطح بالا یا کارگران روشنفکر و کارگران صرف یا رسمی تردیدی به خود راه نمی‌داد.

---

1. Erzgebirg
2. Silèsie
3. Cresus

همانطور که پسین‌ترها با ذکر جزئیات نشان خواهیم داد، کارگر به کارگر سابق[1] و برحسب مورد به خرده بورژوا یا حتی بورژوا تبدیل می‌شود.

علاوه بر این دگردیسی در مورد کارگر سابق، علیرغم تماس دائمش با توده‌های کارگری، تحولات عمیق روانی هم حاصل خواهد کرد. کارگری که از این پس از سطح اجتماعی برتری برخوردار خواهد بود دیگر قدرت مقاومت در مقابل وسوسه‌ها و جذابیت‌های محیط جدیدی را که در آن وارد شده است نخواهد داشت. آموزش سیاسی و اجتماعی برای فرار از نفوذ طبقه جدید کفایت نمی‌کند.

خود «اگوست ببل» بارها توجه حزب را به خطری جلب کرد که از جانب رؤسا متوجه وحدت فکری و خلوص طبقاتی حزب بوده است. او می‌گفت: ***«کارکنان کارگری حزب به نقطه‌ای رسیده‌اند که وضعیت شخصی خود را پابرجا و ثابت می‌بینند.»***

با نگاهی از نزدیک متوجه می‌شویم که وضعیت حاصله ابعاد اجتماعی بزرگی به خود می‌گیرد که هنوز توجه لازم به آن مبذول نشده است. جنبش کارگری برای طبقه کارگر آلمان دارای همان اهمیتی است که کلیسای کاتولیک برای پاره‌ای فراکسیونهای خرده بورژوازی و جماعات روستایی دارد. هر یک از آنها [نهضت کارگری و کلیسا] برای روشنفکران طبقات خود حکم اهرم ترقی‌های اجتماعی را دارد.

در کلیسا دهقانزاده معمولاً موفق می‌شود به پاره‌ای درجات اجتماعی دست یابد که معادل آن در مشاغل آزاد دیگر در انحصار اشخاص معنون یا حداقل اشرافزادگان پولدار است. در بین افسران ارشد ارتش یا کلانترها هم فرزندان کشاورزان مشاهده می‌شوند ولی در بین کشیشان شمار آنها خیلی بیشتر است. مقر حکومت کلیسا هم، هم‌اکنون در دست یک دهقانزاده است. از این‌رو آنچه کلیسا به دهقانان و خرده بورژواها تقدیم می‌دارد یعنی وسائل نسبتاً آسان ترقی اجتماعی، حزب سوسیالیست در اختیار کارگران روشنفکر می‌گذارد.

حزب سوسیالیست به عنوان منشأ تغییرات اجتماعی از بسیاری جهات با یک نهاد دیگر هم قابل مقایسه است و آن سازمان نظامی پروسی است. فرزند یک خانواده بورژوا که به خدمت ارتش دائمی در می‌آید، او هم با طبقه اصلی خود بیگانه می‌شود. اگر موفق به طی مدارج عالی شود امپراتور به او عنوان افتخار اعطا می‌کند. در هر صورت او ترک بورژوازی کرده و عادات و افکار محیط جدید و فئودالی را می‌پذیرد.

---

1. Ex-Ouvrier - Ex-Prolètaires

چنین است که حزب سوسیالیست در مورد بعضی از اقشار طبقه کارگر چونان یک ماشین ترقی عمل می‌کند. هر چه این حزب عملکرد اداری خود را وسعت داده و بر پیچیدگی آن بیفزاید بر تعداد کسانی هم که نسبت به وضع اجتماعی اولیه خود به مرتبه برتری می‌رسند افزوده می‌شود.

این سرنوشت حزب سوسیالیست است که ناخواسته چند نفری از شایسته‌ترین و مطلع‌ترین عناصر پرولتاریا را از این طبقه دور کند. از این‌رو بر اساس تصور ماتریالیستی از تاریخ، دگردیسی اجتماعی و اقتصادی کم‌کم سبب دگردیسی عقیدتی هم می‌شود. چنین است که سیر به سوی بورژوازی در نزد کارگران سابق [و کارمندان فعلی] به سرعت انجام می‌پذیرد.

در گذشته دگردیسی روانی که قبلاً از آن سخن گفتیم به این دلیل غیر ممکن شده بود که وجود طرز فکر سوسیالیستی شدید و محکم و موروثی بود: بعد از پدر، پسران و پسرانِ پسرانِ او به نبرد در صف حزب کارگر ادامه می‌دادند و در همان حال از موقعیت بالایی در حزب برخوردار بودند. ولی منطق و تجربه به ما می‌آموزد که اینها پدیده‌های نادری هستند. آنچه اغلب مشاهده می‌شود این است که تنها رابطه‌ای که پدر را به طبقه کارگر وصل می‌کرد یعنی ایمان به جزموارگی سیاسی ـ اجتماعی سوسیالیسم، در پسران رو به سردی می‌گذارد تا جایی که بی تفاوتی محض و بعضی اوقات دشمنی آشکار جای آن را می‌گیرد.

بدین ترتیب پرولتاریا هم مانند بورژوازی مرتدانی دارد که از آن روی بر می‌تابند. خانواده‌های کارگری که پرولتاریا در درون خود پرورش می‌دهد و به امید کفایت بخشیدن به نبرد علیه بورژوازی، موقعیت برتری را برای آنها تضمین می‌کند، اغلب از نسل دوم به بعد با خود بورژوازی عجین می‌شوند.

طبعاً یک مبادله اجتماعی بین طبقه‌ای که معرّف سرمایه است و طبقه‌ای که معرّف کار است به وجود می‌آید. ولی لزومی به ذکر این نیست که این مبادلات مانند امواج ریزی که فقط سطح آب را به لرزه می‌آورند، قادر نیستند تضاد عمیق بین بورژوازی و پرولتاریا را تخفیف داده و یا از بین ببرند. این‌گونه دگردیسی‌ها در هر دو طرف فقط شامل یک اقلیت ناچیز می‌گردد. در عین حال این هم حقیقت دارد که این اقلیتها که مرکب از افراد خود ساخته هستند پرنفوذترین اشخاص نیز هستند و این موضوع از نظر جامعه‌شناسی حائز اهمیت است.

۳. «دفاع کارفرمایی» به عنوان خالق اقشار جدید خرده بورژوا: بورژوا شدن بعضی از اقشار کارگر تنها به دلیل شرایط مساعدی که دستگاه اداری حزب و سازمانهای سندیکایی و

تعاونی‌های مصرف فراهم می‌کنند، صورت نمی‌گیرد. بلکه علت دیگری هم در کار است که مناسب است تحت عنوان «*دفاع کارفرمایی*» از آن یاد شود.

در دوران‌های بحران که هنوز سازمانها مانند آنچه در آلمان زمان «*قانون ضدسوسیالیستها*» اتفاق افتاد ضعیف و مورد سرکوب هستند، بسیاری از کارگران یا به دلیل وفاداری منفعل نسبت به حزب و سندیکا و یا به دلیل طرز فکر کاملاً سوسیالیست و انقلابیشان اخراج می‌شدند. این قربانیانِ انتقام‌های کارفرمایی که مجبور بودند به دنبال تکه نانی باشند چاره‌ای جز مستقل ساختن خود نداشتند. آنها شغل قدیمی را رها می‌کردند و به جای آن مغازه‌ای باز می‌کردند و در آن اجناسی مثل حبوبات، کاغذ، ادویه و سیگار می‌فروختند و بدین ترتیب به صورت تاجران گردشکار، هتلدار و کافه‌چی و غیره در می‌آمدند.

اغلب اوقات برادران طبقاتی قدیمی آنها هم از آنها حمایت دلپسندی به عمل می‌آورند. آنها وظیفه خود می‌دانند که رفقای قدیمی خود را در زحمت رها نکنند و از طریق مشتری شدن، آنها را یاری کنند. بدین ترتیب بسیاری از این خرده بورژواهای جدید موفق می‌شوند به طور کامل به طبقات متوسط جامعه نزدیک شده و در صفوف آنها رخنه کنند.

علاوه بر قربانیان دفاع کارفرمایی، یعنی قربانیان مبارزه برای رهایی طبقه کارگر، کارگران بسیار دیگری هم هستند که نه به ضرورت بلکه به انگیزه عشق به تجارت و آرزوی تغییر یا بهبود وضعشان، به طبقه خود پشت می‌کنند.

در منتهای این احوال ارتشی از کارگران سابق و خرده بورژواها و خرده تجار کنونی شکل می‌گیرد که همگی ادعا می‌کنند که رفقا اخلاقاً باید با خرید خود، از آنها حمایت کنند. نوع و سبک زندگی این خرده تاجران علیرغم خواستشان و علیرغم تلاشی که می‌کنند به زندگی انگلی کاهش می‌یابد. اینان به دلیل کمی سرمایه مجبورند به مصرف‌کنندگان یعنی کارگران، اجناس گران و در همان حال بدی عرضه کنند.

مهم‌تر از این نقشی است که کسانی به نام «*پارتی بودیگر*[1]» یعنی رفقای مسافرخانه‌دار در سوسیالیسم آلمان ایفا می‌کنند. در عصر قانون ضد سوسیالیستها [زمان بیسمارک] آنها رسالت سیاسی بسیار مهمی بر عهده داشتند. هنوز هم در بسیاری از شهرهای کوچک این مسافرخانه‌داران وابسته به حزب وظایف متفاوتی انجام می‌دهند. در اماکن آنهاست که کمیته‌های اجرایی محل برای مطالعه روزنامه و غیره تشکیل می‌شود. در مجموع

1. Parteibudiger

می‌توان گفت که آنها ابزار لازم مبارزه سوسیالیستی محلی هستند.

ولی در مراکز مهم‌تر، این رفقای مسافرخانه‌دار که اماکن غیربهداشتی در اختیار دارند، خود جراحتی بر پیکر حزب محسوب می‌شوند. خصوصاً که نبرد برای ادامه حیات، این عناصر خرده بورژوا را به اعمال ناخوشایندترین فشارها بر سازمان سوسیالیست وادار می‌کند. به دلیل نفوذی که اینان بر روی رفقا دارند حزب مجبور است این فشار را به حساب آورد. اغلب این فشار در اشکالی به ظهور می‌رسد که برای منافع پرولتاریا زیانبار است.

کوشش‌های به عمل آمده در آلمان (خصوصاً از سال ۱۸۹۰ به بعد) برای تشویق کارگران به ترک این مسافرخانه‌های کثیف و رفت و آمد در کافه رستورانهای جدید و هواگیر، چنانکه انتظار می‌رفت موجب عکس‌العمل و مخالفت شدید ***«کاباره‌داران»*** [به طعنه] سوسیالیست شد. خرده‌فروشان مشروب که عضو حزب بودند سالها با تمام انرژی با تأسیس خانه مردم مخالفت کردند؛ آنها علیرغم همدردی نظری که نسبت به این نهادها داشتند، نگران منافع خاص خود و خطری بودند که متوجه آنها می‌شد.

در اغلب موارد این مخالفت تأثیری نداشته است. ولی ما هنوز شهرهایی را با ۲۰ تا ۳۰ هزار نفر جمعیت می‌شناسیم که در آنجا خانه عمومی حزبی علیرغم اسمش، ملک شخصی یکی از اعضای حزب است و این عامل اصلی ممانعت سازمان کارگری محلی از تأسیس ***«خانه مردم»*** است.

ولی کافه تریاهای به اصطلاح سوسیالیست هم به دلایل دیگر خود برای حزب یک بلا محسوب می‌شوند: این مراکز در راه حرکت ضد الکلیسم سد ایجاد می‌کنند.

در دنیای سوسیالیست این امر بر کسی پوشیده نیست که اگر رؤسای حزب از این ترس نداشتند که تدابیر و حتی تبلیغات ضد الکلیسم به منافع قشر با نفوذ تجار هوادار حزب لطمه‌ای وارد نخواهد ساخت، سالها قبل از کنگره‌ینا (۱۹۰۷)، حزب آشکارا علیه الکلیسم موضع می‌گرفت و یا تصمیمات کنگره ینا را با قاطعیت به کار می‌بست.

طبیعتاً تعیین شمار کسانی که به دنبال مبارزات کارگران و انتقام کارفرمایان به خرده بورژواهای مستقل تبدیل شده‌اند ـ مگر به تخمین ـ امکان‌پذیر نیست. بویژه این تاجران سیگار و ادویه و غیره هستند که قابل آمارگیری نیستند. تنها در مورد مسافرخانه‌داران داده‌های مشخصی در دست است. در سال ۱۸۹۲ تعداد آنها در فراکسیون پارلمانی سوسیالیست ۴ نفر (از مجموع ۳۵ عضو و معادل ۱۱/۴ درصد) بود. در سال ۱۹۰۳ شمار آنها ۵ نفر (از ۵۸ عضو و معادل ۸/۶ درصد) و در سال ۱۹۰۶ تعداد آنها ۶ نفر (از ۸۴ عضو یعنی معادل ۷/۴ درصد) بود.

شمار این مسافرخانه‌داران در قسمت‌های محلی حزب در شهرهای مختلف نیز افزایش یافته است. به سال ۱۸۸۷ در لایپتزیگ حدود سی محل حزبی[1] وجود داشت. در سال ۱۹۰۰ قسمت‌های [شعبات] حزب سوسیالیست در توابع لایپتزیگ ۸۴ عضو صاحب رستوران و کافه تریا داشتند (از ۴۸۵۵ عضو یعنی معادل ۱/۷ درصد) و تعداد آنها در خود شهر به ۴۷ نفر می‌رسید. در سال ۱۹۰۵ در شهر لایپتزیگ ۶۳ مسافرخانه‌دار و کافه‌چی (از ۱۶۸۱ عضو یعنی معادل ۳/۴ درصد) و در شهر افن باخ ۷۶ نفر که دو نفرشان آبجو شیشه‌ای می‌فروختند (از ۱۶۶۸ عضو یعنی معادل ۴/۶ درصد) وجود داشتند.

در سال ۱۹۰۶ شهر مونیخ علاوه بر کاسبانی که همراه با شیرفروشان، سیگار فروشان و پنیرفروشان در مجله خاص اسمشان آورده شده است، تعداد ۳۶۹ رستورانچی و مسافرخانه‌دار داشته است که چهار نفرشان کافه‌چی بودند (از ۶۷۰۴ عضو یعنی معادل ۵/۵ درصد). در همین سال «فرانکفورت ـ سور ـ مان»[2] دوازده فروشنده آبجو شیشه‌ای و ۲۵ رستورانچی و مسافرخانه‌دار داشته است (از ۲۶۲۰ عضو یعنی معادل ۱ درصد) و بالاخره این تعداد در ماربورگ[3] به ۲ نفر (از ۱۱۴ عضو یعنی معادل ۱/۸ درصد) و در راینیکندرف غربی[4] در نزدیکی برلن به ۱۸ نفر (از ۳۰۳ عضو یعنی معادل ۵/۹ درصد) می‌رسیده است.

این ارقام نشان می‌دهد که در بعضی از شهرها در ازاء هر بیست رفیق یک مسافرخانه وجود دارد. چون مسافرخانه سوسیالیست فقط روی مشتریان خود حساب می‌کند، مسلم این ۲۰ رفیق باید منابع مالی آن را تأمین کنند.

بهترین دلیل بر اهیمت نیروی عددی این دسته از اعضای حزب این است که در برلن یک جمعیت قدرتمند به نام «***اتحادیه مسافرخانه‌داران و هتلداران سوسیالیست برلن***» به وجود آورده‌اند.

فصل چهارم. نیاز به تمایزگذاری در طبقهٔ کارگر

تمامی اعضای طبقهٔ کارگر آرزو دارند به طبقه‌ای بالاتر که دربرگیرنده زندگی بهتر و وافرتر می‌باشد ارتقا یابند، یعنی تا حد یک خرده بورژوا ترقی کنند: این است آرمان فردی یک کارگر.

1. Parleikneipen
2. Frankfort-sur-Main
3. Marbourg
4. Reinichendorf-Ost

گروه‌های کارگری که اجزای حزب سوسیالیست را هم تشکیل می‌دهند کم و بیش مانند بورژوازی، معرف یک توده یکپارچه و به هم فشرده‌ای نیستند. به علاوه این ابرام نافی این مطلب نیست که کارگران که فقط از قِبل کار خود زندگی می‌کنند و انباشته از اصول سازمان سوسیالیست هم هستند، حداقل از بعد نظری در مقابل مالکان ابزار تولید و قدرتی که این مالکان در دستگاه دولتی از آن برخوردارند، خود را متحد احساس می کنند.

توده‌های کارگری نیازمند نوعی تفاوت‌گذاری هستند که به آسانی از چشم کسانی که در تماس دائم با آنها نیستند پنهان می‌ماند. نوع کار، سطح مزد، تفاوت نژادی و اقلیمی موجد تفاوتهای کوچکی در نحوه زندگی و همچنین در سلیقه کارگران می‌شود. از آغاز ۱۸۶۰ می‌شد گفت که: بین کارگران دسته‌بندیها و طبقه‌بندیهای اشرافی وجود دارد. چاپگران در رأس قرار می‌گیرند و رفتگران و نظافتگران و کناسان در مرحله بعدی. (ا. ابو[۱]). بین یک حروفچین با کارگر روزمزد در یک کشور هم از نظر فرهنگی و موقعیت اجتماعی و اقتصادی فرق‌های بیشتری وجود دارد تا مثلاً بین آن حروفچین و یک کارخانه‌دار کوچک در کشور دیگر.

تفکیک بین دسته‌های مختلف کارگران حتی در نهضت سندیکایی هم کاملاً مشهود است. برای مثال ما می‌دانیم که خط سیاسی فدراسیون‌های حروفچین‌های آلمانی، فرانسوی و ایتالیایی با خط سیاسی فدراسیون‌های دیگر و حتی با حزب سوسیالیست متفاوت است. سیاست فدراسیون‌های حروفچین‌ها به دلیل فرصت‌طلبی و سازشکاری این دسته، طبیعتاً به راست انحراف می‌یابد.

فدراسیون حروفچین‌ها در آلمان رئیسی مثلا «رکس‌هوزر»[۲] و در فرانسه مثل «کوفر»[۳] دارد. کارگران الماسکار بلژیک و هلند هم دارای همین گرایشهای غیرسوسیالیستی، غیر پرولتاریایی و فردگرایانه هستند.

عناصر اشرافی طبقه کارگر یعنی آنها که حقوق بهتری می‌گیرند بیشتر از همه به بورژوازی نزدیک می‌شوند واز تاکتیکی شبیه آنها پیروی می‌کنند. تاریخ کارگری پر است از مثالهایی که نشان می‌دهند بعضی از دسته‌ها یا فراکسیونهای پرولتری در فرصتهای خاص و در زیر فشار منافع خصوصی به طور انبوه از طبقهٔ خود جدا شده و به بورژوازی پیوسته‌اند. به همین دلیل است که کارگران ابزار کار در مجموع با رفقای ضد میلیتاریست خود سر مرحمت ندارند.

---

1. E. About
2. Rexhaüser
3. Keufer

در کنگره حزب «*کار مستقل*» که در سال ۱۹۱۰ در لندن تشکیل شد نماینده کارگران یک کارخانه اسلحه‌سازی بسیار مهم یعنی «ولویچ»[۱] با خشونت علیه نمایندگانی که می‌خواستند به قطعنامه کاهش تسلیحاتی و نظارت اجباری بین‌المللی رأی دهند به پا خاست. شکستی که اعتصاب عمومی در اعتراض علیه جنگ تریپولی متحمل شد، به دلیل موضع خصمانه قسمتی از کارگران اسحله‌سازی بود.

خود این عمل که باید روز اول ماه مه را تعطیل کرد زمینه‌ای فراهم می‌سازد تا کارگران را به دو دسته تقسیم کنیم: یکی، آنها که به برکت شرایط بهتر زندگی و سایر موقعیت‌های مناسب می‌توانند روز اول ماه مه را جشن بگیرند و از این لوکس استفاده کنند و دیگر آنها که به دلیل بدبختی و درآمد اندک مجبور به ادامه کار در این روزند.

نیاز به تفاوت‌گذاری بویژه موقعی بیشتر می‌شود که گروههای کارگری وسیعتری را مورد ملاحظه قرار دهیم.

مسلم تفاوت بین ماهر و غیرماهر در اصل طبیعتی صرفاً اقتصادی دارد و در قالب تنوع شرایط کار قابل تعیین است. ولی با گذشت زمان این تفکیک اقتصادی به تفکیک طبقاتی واقعی تبدیل می‌شود. کارگران آزموده و با حقوق بهتر حتی از نظر اجتماعی هم از کارگران ناآزموده و کم حقوق فاصله می‌گیرند. دسته اول در سندیکاها سازماندهی می‌شوند ولی دسته دوم کارگرانی منفردند و نبرد تلخ اقتصادی و اجتماعی که اینها و آنها علیه هم ترتیب می‌دهند خود معرف یکی از جالب‌ترین پدیده‌های تاریخ اجتماعی جدید است.

کارگران سازماندهی شده از کارگران سازماندهی نشده بیشترین توقع همبستگی را دارند و هر بار که درگیر نزاعی با کارفرمایان هستند حق کار کردن را از آنها دریغ می‌دارند. هرگاه ادعایشان برآورده نشود و کارگران سازماندهی نشده با آنها ابراز همبستگی نکنند بنای فحاشی راگذاشته و متلکهایی می‌گویند که جای خود را در فرهنگ اصطلاحات عملی هم بازکرده است. در فرانسه در زمان «لویی فیلیپ» به آنها کثافت[۲] و آشغال[۳] خطاب می‌کردند و امروزه در آلمان به آنها اعتصاب‌شکن و در ایتالیا کرومیرز[۴] لقب می‌دهند، چنانکه در انگلستان هم به آنها پاچه‌ورمالیده و در امریکا گرها[۵]، در هنو[۶] بلژیک گامب دو بز[۷] و در فرانسه زردها، روباها،

1. Woolwich
2. Boumont
3. Ragusa
4. Kroumuirs
5. Seabs
6. Hainaut
7. Gambes de bos

بدوی‌ها و در هلند آندر روئیپر[۱] و غیره می‌گویند.

شکی نیست که دعاوی سازماندهی شده‌ها علیه غیرسازماندهی شده‌ها عمدتاً توجیه شده است. ولی این امر هم مسلم است که آنهایی که اعم از کارفرما یا سوسیالیست نمی‌خواهند با دلایل اخلاقی نبرد این دو دسته از کارگران را تبیین کنند از کنار مسئله می‌گذرند.

مسئله صرفاً این است که نبردی بین کارگران با حقوق خوب از یک طرف و فقیرترین اقشار کارگری که هنوز از نظر اقتصادی به درجه‌ای نرسیده‌اند که بتوانند خود را با کارفرما بسنجند و تقاضای حقوق بیشتری بکنند از طرف دیگر جریان دارد. حتی اغلب شنیده می‌شود که بیچاره‌ترین کارگران که از وضع مادون خود آگاهند می‌گویند حقوقشان خیلی هم زیاد است، در حالی که همراهان که حقوق بهتری می‌گیرند حقوق آنها را حقوق بخور و نمیر توصیف می‌کنند.

یکی از خستگی‌ناپذیرترین زنان سوسیالیست فرانسوی با استدلال می‌گفت: «***تقریباً وضع طوری است که با مشاهده وضع اسفناک بیکاران در انگلستان انسان احساس می‌کند باید خیانت این عوضی‌ها بخشیده شود. در بندرهای بزرگ جنوب و غرب شاهد هزاران هزار گرسنه با چهره‌های رنگ پریده و لرزان هستیم که در طول سکوی بارگیری صف کشیده و امیدوارند به شغل حمال به کارگماشته شوند. در حالی که فقط چند ده نفر آنها مورد نیازند. وقتی در باز می‌شود شاهد جفتک پرانی و حشتناک و در واقع یک دعوای واقعی هستیم. به تازگی یکی از این مردان با فشارهایی که به دنده‌هایش وارد شده بود در بین دست و پای جمعیت خفه شده و مُرد***» (خانم سورگ[۲]).

از طرف دیگر سازماندهی شده‌ها اصلاً خودشان را با سازماندهی نشده‌ها حتی در زمینه فقر مشترک و بیکاری هم همبسته نمی‌دانند. بورسهای کار آلمان اغلب خواهان این هستند که یارانه‌های دولتی چند شهر بزرگ به آنها تعلق گیرد تا علیه بیکاری مبارزه کنند (سیستم به اصطلاح استراسبورگ) یا اینکه این یارانه‌ها منحصراً بین کارگران سازماندهی شده تقسیم شود، زیرا به عقیده آنها دیگران شایسته این کمک نیستند.

ولی خوشبخت‌ترین کارگران هیچگاه حاضر نیستند بدبخت‌ترین کارگران را در ادعاهای ناچیزشان که ممکن است به اعتلای حقوق آنها لطمه زند همراهی کنند. حتی از این هم فراتر می‌روند و سعی می‌کنند خود را کاملاً از آن کارگران جدا سازند. نشان فدرال اغلب حالت یک مدرک افتخاری را دارد که دارندهٔ آن را از توده (پلب) متمایز می‌کند. این وضعیت در حالی وجود

---

1. Onder-ruipers
2. Sorgue

دارد که سازماندهی نشده ها چیزی جز اتحاد با سازماندهی شده‌ها نمی‌خواهند.

در تمامی اتحادیه‌های انگلوساکسن تمایل به صنف‌گرایی و تشکیل اشرافیت کارگری شدیداً ملاحظه می‌شود. سندیکاها که بزرگ و ثروتمند شده‌اند دیگر به دنبال اعضای جدید نیستند بلکه بر عکس شرایط پذیرش را مثلاً با تعیین حق ورودی بالا و الزامی کردن گواهی آموزش حرفه‌ای و غیره مشکل‌تر می‌سازند.

سندیکاها با وجود تمام این تدابیر که موانعی در راه توسعه آنها محسوب می‌شود می‌خواهند تا سر حد ممکن از توده‌های کارگری جدا مانده و امتیازاتی مخصوص خود کسب کنند.

این خودخواهی شغلی بویژه در بین کارگران امریکایی و استرالیایی موجد نوعی نفرت از دیگران[1] بوده است که در ادعای آنها مبنی بر حذف کارگران خارجی از طرق قانونی مثل محدود ساختن مهاجرت و غیره تبلور می‌یافته است. سندیکاهای کارگری سیاستی کاملاً ناسیونالیستی دنبال می‌کنند و برای دوری گزیدن از ***«نامطلوبین»*** حتی به ***«دولت طبقاتی»*** نیز متوسل می‌شوند. آنها بر روی حکومت کشور خود آنچنان فشاری اعمال می‌کنند که می‌تواند آن را به سوی جنگ با کشور صادر کنندهٔ مهاجر سوق دهد.

همچنین در اروپا با درجه‌ای خفیف‌تر شاهد شکل‌گیری گروههای کوچک بسته و حلقه مانند در درون جنبش کارگری هستیم که در تضاد مستقیم با اصول نظری سوسیالیسم است (اینجاست آن گرایش‌های الیگارشی).

چنین است که کارگران اسلحه‌ساز ناپل از دولت تقاضا کردند که جای یک سوم از کارگران قابل تعویض را به پسران کارگران فعلی که شغل پدر را آموخته‌اند واگذار کنند؛ زیرا این فرزندان نه با دنیای ما بیگانه‌اند و نه آنقدر عقب مانده که در اولین مرحله توی ذوق بزنند.

همانطور که «دولاگراسری»[2] به طور بسیار مستدل گفته است، هدف نبرد طبقاتی ارتقاء طبقات پائین به سطح عالی‌تر است و چنین است که اغلب انقلابات به جای دموکراتیزه کردن طبقات، موفق می‌شوند دموکراتها را طبقاتی سازند.

سیاست اصلاحات اجتماعی هم که بیان روشن خود را در قانونگذاری کارگری می‌یابد این امتیاز را نصیب تمامی فراکسیون‌های کارگری نمی‌سازد.

همین قانون، مثل قانونی که حداقل سن پذیرش اطفال را برای کار در کارخانه تعیین می کند

---

1. Xénophobie
2. De la grasserie

بر حسب نیروی سازمانها، سطح دستمزد، شرایط بازار کار در شاخه‌های مختلف صنعت و کشاورزی، از فراکسیونی به فراکسیون دیگر متفاوت است.

همچنین این تأثیرات در مورد بعضی از دسته‌ها به صورت رکود گذرا و در مورد بعضی دیگر به صورت تصاعد دائمی جلوه‌گر می‌شود. نتیجه این است که ساختار تفاوت‌گذاریهایی که تا این زمان در سطح ملی، محلی و تکنیکی در بین کارگران وجود داشته است، تشدید شود.

چنین است که نوعی حلقه جدید در درون جنبش جدید کارگری نقش می‌بندد. در اطراف چهارمین طبقه، طبقه پنجم هم به جنب‌وجوش در می‌آید. از این مسئله خطری عظیم متوجه سوسیالیسم می‌شود که عبارت است از شکل‌گیری یک اشرافیت کارگری نستباً کم شمار که کم‌کم از افکار انقلابی فاصله می‌گیرد. اشرافیتی که از محرومیت و رنج متولد شده و به سیستم اجتماعی کاملاً متفاوتی از سیستم فعلی گذار می‌کند.

بدون کنار گذاشتن این احساس اساساً انسانی، یعنی عدم ثباتی که میلیونرها را هم از آن گریزی نیست، این اشرافیت کارگری هم از سرنوشت خود راضی نخواهد بود و طبقه کارگر از این رهگذر خود را به دو بخش نامتساوی تقسیم و به تغییر و لرزشی مدام محکوم می‌بیند.

فصل پنجم. رؤسای کارگری برخاسته از طبقه کارگر

توده‌های کارگری که برای رهایی اقتصادی و اجتماعی مبارزه می‌کنند چگونه و به وسیله چه کسانی باید رهبری شوند؟

در پاسخ به این سؤال که از آغاز جنبش کارگری جدید، پیوسته در اذهان جویا مطرح بوده است، راه‌حلهای متعدد و مختلفی ارائه شده است. از میان این راه‌حلها ما فقط به راه‌حلی می‌پردازیم که هدف آن سپردن رهبری جنبش فقط به کارگران و کنار گذاشتن روشنفکران است. این راه حل بر پاره‌ای احکام عام سوسیالیستی که جنبه تلویحی داشته یا به‌طور محدود تفسیر شده‌اند تأکید دارد؛ اصلی که در اولین کنگره بین‌الملل [اول] به سال ۱۸۶۶ در ژنو اعلام شد: رهایی کارگران باید کار خود کارگران باشد.

رؤسای منبعث از توده مدعی طرفداری از کارگران هستند و می‌گویند به لحاظ فکر و احساس مشترکی که دارند نزدیکترین افراد به کارگران بوده و بیشترین شایستگی را برای درک آنها دارند و همان نیازها را در خود نیز احساس می‌کنند و انگیزه آنها هم همان آرزوهای کارگران است.

بدون شک در این ابرام اخیر حقیقت زیادی نهفته است ولی چگونه می‌توان ادعا کرد که کارگر پس از رسیدن به ریاست این تفکر را که متعلق به دوران ساده‌زیستی و رزمندگی اوست همچنان حفظ خواهد کرد.

هستهٔ مرکزی نظریه سندیکالیست راکنش مستقیم سندیکای کارگری تشکیل می‌دهد؛ زیرا از این طریق است که سندیکا خود را از قید قیمومت رؤسای سوسیالیست برخاسته از طبقه بورژوا رها کرده و در مقابل خود مسؤول بوده و بر پای خود می‌ایستد.

عمل مستقیم به معنای به حرکت در آوردن طبقه کارگر بدون وساطت نمایندگان پارلمانی (غیرمستقیم) است. این عمل را به عنوان سمبل خودمختاری طبقه کارگر مورد ستایش قرار می‌دهند. این عمل مبتنی بر قوت، ابتکار عمل و شهامت فردی کارگران است. ارتشی از داوطلبان، فارغ از یک ستاد دست و پاگیر از دیوانسالاران سوسیالیست، متحرک و رهرو، ارتشی آزاد، خودمختار و سلطان؛ این است مصداق مفهوم سندیکایی کارگران سازماندهی شده.

اگر از غزل‌پردازی به نثر قدم بگذاریم مشاهده می‌کنیم که علت تفاوت سندیکالیسم و سوسیال دموکراسی عمدتاً ناشی از اندیشه‌های ذاتی سندیکالیسم و خاستگاه شخص رهبران است. سازمان سندیکایی را افرادی هدایت می‌کنند که خود کارگرند و سندیکالیستها با جسارت ادعا می‌کنند که نهضت کارگری از طریق سندیکالیسم امتیازات بزرگی کسب خواهد کرد، زیرا یک رئیس کارگر به جز در حفظ منافع و آمال و آرزوهای رفقای خود عمل نخواهد کرد. کارگرانی که هدایت امور را به دست دارند چه از نظر فکری و چه از نظر اخلاقی، کارگرانی منتخب خواهند بود. رئیس کارگری برخاسته از طبقه کارگر در این بینش حکم مسیح ناجی را دارد که مأمور درمان و معالجه سازمان کارگری از تمامی امراض مبتلابه است؛ و در کلام آخر او بهترین رئیس ممکن برای جنبش کارگری است.

نیازی به گفتن نیست که این باور که امور کارگران با سپردن آن به دست افرادی برخاسته از طبقه خودش مستقیم تر درمان می‌شود تا سپردن آن به دست وکیل و پزشک، خیال‌پروری است. در هر موردی پرولتار امور خود را به وساطت اشخاص واسط اداره می‌کند.

چنانکه دیدیم در جنبش کارگری رئیس به هیچ وجه نمی‌تواند به شغل یدی گذشته خود وفادار بماند. حتی زمانی که یک سندیکا کارگر کارخانه را با تعیین مستمری معین مأمور اداره و حفظ منافع جمعی می‌کند در واقع بدون توجه او را به ترک طبقه خود و پیوستن به یک طبقه جدید یعنی کارفرمایان سوق داده است. به زودی رئیس کارگری برخاسته از طبقه کارگر زندگی

کارگری خود را نه تنها از نظر فنی و شغلی بلکه از نظر روانی و اقتصادی ترک گفته و مانند وکیل و پزشک به صورت واسطه در می‌آید.

به عبارت دیگر، رئیس برخاسته از طبقه کارگر به عنوان نماینده یا وکیل موضوع همان گرایش‌های الیگارشی است که رؤسای کارگری برخاسته از بورژوازی هستند. کارگر سابق از این پس یک فرد بریده از طبقه خویش است.

ادعا کردیم که انجام خدمت به عنوان حائل بین کارفرمایان و کارگران باعث کسب فضائل و کیفیت‌هایی در بین رؤسای سندیکاها شده است که مهارت، دقت، صبر، انرژی، شخصیت محکم و شرافت شخصی از آن جمله‌اند. حتی تا آنجا پیش رفتیم که پاکدامنی و پرهیز از امور جنسی آنها را ستایش کنیم، پرهیزی که به گفتهٔ «گوگلیلمو فرورر»[1] مشخصه تمام کسانی است که نسبت به وظایف خود سختگیرند. آگاهانه بین رؤسای سندیکایی و طرفدار انقلابی‌گری حرفی[2] که در بین رؤسای سوسیالیست یافت می‌شوند تضاد به وجود می‌آورند، به دسته اول عنوان سیاسی یعنی شایستگی روی پای خود ایستادن در پیچیدگی زندگی اقتصادی و اجتماعی و تشخیص واقعیات سیاسی را نسبت می‌دهند که به دسته دوم نمی‌دهند.

در تمام این تصدیق‌ها نشانی از غلو پیداست. محافل بورژوایی بسیار خوشحالند که ببینند سازماندهان کارگری خود را درگیر کنش‌هایی صرفاً عملی می‌سازند که بورژواها از آن انتظار شکست سوسیالیسم را دارند. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که رؤسای انجمن‌های حرفه‌ای یعنی آن دسته که گرایش‌های سندیکایی دارند، معرّف چهره‌ای هستند که بنا به ملاحظات زیادی از چهره رئیس سوسیالیست متفاوت است.

ولی چهره رئیس سندیکایی هم خود بر حسب مرحله‌ای که نهضت کارگری در آن قرار دارد فرق می‌کند. چنین است که برای اداره یک سازمان فقیر و استفاده از ابزار تبلیغاتی و از اعتصاب به خصوصیاتی نیاز است که از آنچه برای اداره یک سندیکای برخوردار از نهادهای کمکی و عملگرا مورد نیاز است، تفاوت دارد.

در مورد اول بویژه به شور و شوق و قابلیت موعظه‌گری احتیاج است. شغل سازماندهی در اینجا با حرفه شورشگری و تبلیغاتچی در هم می‌آمیزد. به عقیده بعضی تمام این خصوصیات خصوصاً در آغاز با حالت از خود بی‌خبری گره می‌خورند. در این دوره تبلیغات حالتی رمانتیک و احساسی به خود می‌گیرد که اهداف آن بیشتر جنبه معنوی دارد تا مادی.

---

1. Guglilmo Ferrero

2. Rabagas

در دورهٔ پیشرفته‌تر این وضعیت فرق می‌کند. پیچیدگی زیادِ تکالیفی که به عهده سندیکاهاست و همچنین اهمیتی که امور مالی، فنی و اداری در زندگی سندیکایی پیدا می کند، اقتضا دارد که انگیزشگر جای خود را به کارمند صاحب تخصص بدهد. جای کارمند پیشه‌ور در نبردهای طبقاتی را دیوانسالار محکم و خشن می‌گیرد؛ به عبارتی جای آرمانگرای دو آتشه را ماده‌گرای سرد و جای دموکرات مؤمن (حداقل به لحاظ نظری) را حاکم آگاه می‌گیرد. فعالیت سخنوری هم به نوبه خود در مقابل فعالیت دیوانی که بیشترین اهمیت را کسب می‌کند رنگ می‌بازد.

بدینسان سبک و سیاقی که رؤسای کارگری در اداره جنبش به کار می‌برند در دورهٔ جدید دیگر، جلای سابق را ندارد. ولی بر عکس در این دوره جنبش به دلیل تکیه بر صلاحیت عملی مطمئن‌تر، از استحکام بیشتری برخوردار است.

از این لحظه به بعد رؤسا از توده‌ها جدا می‌شوند، آن هم نه تنها به دلیل کیفیات خاص انسانهایی که در مسئله شغلی صاحب رأی و روش شده‌اند، بلکه همچنین به دلیل اساسنامه‌های حاکم بر رؤسا ـ یعنی همان اساسنامه‌هایی که به وسیله آن بر توده‌ها حکومت می‌کنند ـ سدی بین رؤسا و توده‌ها جدایی ایجاد می‌شود. اساسنامه‌های فدراسیون ذوب فلزات آلمان دارای ۴۷ صفحه چاپی است که به ۳۹ پاراگراف تقسیم شده و هر یک از آنها به نوبهٔ خود مشتمل بر ده تا دوازده عنوان می‌باشد. کدام کارگر است که در چنین کلافی سردرگم نشود؟

کارمند سندیکایی جدید بویژه اگر در رأس فدراسیون هم قرار گیرد باید صاحب بینش دقیقی در مورد یک شاخه خاص صنعتی باشد و هر لحظه بتواند نیروی سازمان خود و سازمان رقیب را اندازه‌گیری کند. وی باید در جریان مسائل فنی و اقتصادی صنعت باشد. از جمله باید قیمت ساخت کالاهای رشته مورد نظر، مبدأ و قیمت مواد اولیه، اوضاع عمومی بازار، سطح دستمزد و شرایط زندگی کارگران را بر حسب مناطق بداند. ولی مَلِکات شغلی یک رئیس کارگری همیشه با نظام دموکراسی همخوانی نداشته و اغلب در تعارض با آن قرار دارد.

عموماً این کارگران سابق [رؤسای فعلی] هستند که عطش وافری به کسب قدرت دارند. آنها که به تازگی خود را از قید زنجیرهایی رهانده‌اند که از آنها کارگر روزمزد و رعیت سرمایه ساخته بود کمتر از هر کس دیگر برای پذیرفتن زنجیرهای جدید و تابعیت از توده آمادگی دارد؛ بلکه بر عکس به دنبال بهره‌گیری هر چه بیشتر از آزادی خویش است و بعضی وقتها از این آزادی سوءاستفاده هم می‌کند.

تجربه به ما نشان می‌دهد که تقریباً در تمام کشورها، رئیس کارگری برخاسته از طبقه کارگر متلّون و مستبد است. او با کراهت عقاید مخالف رفقایش را تحمل می‌کند. مسلم این ناشی از خصوصیت تازه به دوران رسیدگی او نیز هست. در حقیقت چنانکه می‌دانیم تازه به دوران رسیده حسودانه مواظب حفظ اقتدار تازهٔ خود بوده و هرگونه انتقادی نسبت به خود را تلاشی در جهت تحقیر و تخفیف خود تلقی کرده و آن را اشاره زیرکانه و آگاهانه‌ای به گذشتهٔ خود می‌پندارد. همان‌طور که یک یهودی گرویده به مذهب جدید خوش ندارد که اصالت نژادی او را به رُخش بکشند، رئیس کارگری برخاسته از طبقه کارگر هم دوست ندارد که به وضعیت وابستگی و خصیصه کارگزار بودنش اشاره‌ای بشود.

علاوه بر این نباید فراموش کرد مانند تمام مردان خود ساخته، رئیس سندیکا بیش از حد خودستاست. چنین شخصی ناتوان از درک مطلب، از اینکه کارهای او و همکارانش را مورد تحسین قرار دهند دچار دلزدگی نمی‌شود. در عین حال این زندگی کارگری که رؤسای سندیکاها هم از آن به خود می‌بالند، در بسیاری موارد از هرگونه فرهنگ عمومی و تصورات فلسفی به دور است. این آشنایی‌ها مانع از این نیست که رؤسای سندیکایی نسبت به پیشرفتهای کم و بیش غیرمادی بورژواها یا شخصیت‌های بلندپایه دیگر حساس نباشند.

برای مثال انگلس در یکی از نامه‌هایش از انگلستان به «سرج»[1] می‌نویسد: ***«آنچه در اینجا خیلی تعجب‌انگیز است این است که احترام پذیری وارد خون خود کارگران هم شده است. تقسیم جامعه به چندین قشر سلسله مراتبی که هر یک غرور خاص خود را داشته و نسبت به بهتران و مافوقان احترامی همزاد قائلند، ریشه‌ای قدیمی و عمیق دارد. هنوز هم در زمان ما بورژواها از طریق خوش‌مشربی و تحسین موفق به وسوسه و جذب افراد مادون خود می‌شوند. من اصلاً مطمئن نیستم که برای مثال «ژون برنز»[2] از اینکه مورد توجه و لطف کاردینال «مانینگ»[3] و لُرد شهردار و به طور کلی مورد لطف بورژوازی باشد بیش از آن خشنود نباشد که اگر از محبوبیت و مقبولیتی در میان طبقه خود برخوردار بود. خود «تُم مان»[4] که به نظر من بهترین رئیس کارگری برخاسته از طبقه کارگر است از نقل اینکه از طرف لرد شهردار به یک عصرانه دعوت شده است احساس لذت می‌کند.»***

در آلمان یکی از نادر کارگران سوسیالیست که به ویلهلم دوم نزدیک شده بود جرأت نکرد

---

1. Sorge
2. John Burns
3. Manning
4. Tom Mann

عقیده خود را نسبت به سلطنت ابراز کند و در نتیجه اصول اساسی حزب خود را انکار کرد. تاریخ به زحمت تعریفش می‌ارزد: سال ۱۹۰۰ بود که نمایندگان مؤسسه امپراتوری در امور بیمه پس از افتتاح کاخ جدید به دربار دعوت شدند. از میان نمایندگانی که می‌بایست به این دعوت بروند یکی هم «بوخهلز»[1] گچ‌کار بود که در میان سندیکالیستها معروف بود. چون وی به عنوان یک رزمنده سابق مزین به صلیب آهنی بود طبیعی بود که ویلهلم دوم وی را مخاطب قرار داده و از او بپرسد: ***«آیا حقیقت دارد که همه سوسیالیستها رقیب سلطنت هستند؟»*** قیصر این سؤال را از بوخهلز پرسید که می‌بایست در عین حال افکار عمومی را از نظر دور ندارد. شخص مورد سؤال ناگهان جواب داد: ***«نه همه آنها، سرور من»***.

به علاوه از قبل در درون طبقه کارگر قشری از مدیران صنفی، منشیان سندیکاها، معتمدین سازمانها به وجود آمده است که روانشناسی آنها با روانشناسی طبقات بورژواکه در تماس دائم با آنها هستند، هماهنگ شده است.

این محیط جدید نفوذی قوی بر کارگر قدیمی اعمال می‌کند. شیوه‌ها و سیاق‌های کارگر در این محیط از زمختی افتاده و لطیف می‌گردد. کارگر قدیمی در تماس هر روزهٔ خود با اشخاص بالاتر با عادات این طبقه آشنا شده و سعی می‌کند خود را مشابه آنها گرداند. کم نیست مواردی که نمایندگان سعی دارند بر تغییراتی که در آنها ایجاد شده نقاب بگذارند.

رؤسای سوسیالیست، دموکرات مسیحی، سندیکایی و غیره که از طبقهٔ کارگر برخاسته‌اند هنگام صحبت با توده‌ها دوست دارند خود راکارگر توصیف کنند. این راهی است که می‌توان به وسیله آن خود را به چشم آنها آورده و از اطمینان و احساس مساعد آنها برخوردار شد.

در انتخابات ۱۸۴۸ فرانسه، مُد روز اقتضا می‌کرد که تمام کاندیداها خود را کارگر معرفی کنند. این نه تنها برای آنها نشان افتخار بلکه همچنین وسیله‌ای برای پیروزی بود. به برکت این فکر بیست و یک تن از آنها موفق به انتخاب خود شدند.

معنی این عنوان [کارگر بودن] را می‌توان با مراجعه به لیست نامزدهای سوسیالیستها امروزه در فرانسه و ایتالیا و سایر کشورها درک کرد: در این لیستها نام کارفرمایان آهن‌فروش و صاحب مغازه‌هایی (خرده بورژواها) مشاهده می‌شود که با دقت خصیصه کارفرمایی خود را کتمان می‌کنند. حتی مواردی دیده شده است که همین اشخاص در سخنرانی انتخاباتی موقعی که مخاطب آنها طبقه کارگر بوده است خود راکارگر معرفی کرده‌اند و موقعی که مخاطب آنها طبقه

---

1. Buchholz

بورژوا بوده است خود راکارفرما توصیف کرده‌اند.

کارگران رسمی اغلب با ظاهرسازی نشانی با خود حمل می‌کنند که افشاگر گذشته آنهاست. در پارلمان انگلستان که گذاشتن کلاههای مخصوص مراسم مرسوم است بعضی از رؤسای کارگری با سر تراشیده و بلوز و کراوات قرمز حاضر می‌شوند.

ولی با این نشانهای بیرونی مبنی بر داشتن اصالت کارگری نمی‌توان به امحاء آن پدیدهٔ عمومی پرداخت که «ژورس» قبل از الحاق به سوسیالیسم دربارهٔ آن می‌گفت: ***«نمایندگان کارگری که به پارلمان راه می‌یابند سریعاً در بدترین معنی کلمه راه بورژوا شدن را در پیش می‌گیرند. آنها حدت و قوت اولیه را از دست می‌دهند، و برای آنها چیزی جز نوعی احساس خطابت به جا نمی‌ماند.»***

با نوعی رضایت مبتذل از خویش احساس سیری بر کارگر قدیمی [رئیس فعلی] غلبه پیدا می‌کند و رضایتش حتی به محیط اطراف او هم گسترش می‌یابد. هرگونه تمایل ترقی‌خواهانه به مفهوم دموکراتیک با بی‌تفاوتی و حتی مخالفت او روبرو می‌شود. او خود را با وضع موجود که زمانی علیه آن می‌جنگید، وفق می‌دهد. انقلاب اجتماعی دیگر برای او متضمن چه نفعی می‌تواند باشد؟ انقلاب اجتماعی او انجام پذیرفته است. تمام اندیشه‌های این رؤسا اینک روی یک آرزو متمرکز می‌شود و آن اینکه طبقه کارگر که باعث نمایندگی و زندگی راحت آنها شده، عمری دراز پیدا کند.

همچنین آنها بر این نکته تأکید دارند که سازماندهی مقدم بر همه چیز است، سازماندهی‌ایی که بی‌پایان است و طبقه کارگر به پیروزی نمی‌رسد مگر روزی که آخرین فرد کارگر هم در سازمان ادغام گردد، مانند تمام مرفه‌ها این اشخاص هم دیگر اهل جنگ و مبارزه نیستند. این رؤسا مانند آنچه در انگلستان مشاهده می‌شود به بینشی گرایش می‌یابند که بر اساس آن کارگران و سرمایه‌داران از طریق یک پیمان اتحاد به هم پیوند خورده و محصول خالص کسبی را که کار مشترک آنهاست، هر چند به طور نامساوی، بین خود تقسیم می‌کنند.

این بینش که از نظریه موسوم به *«حداقل دستمزد»* ناشی می‌شود، پرده‌ای بر تمام تضادهای طبقات موجود کشیده و به هدف خاص سازمان، خصیصه‌ای صرفاً تجارت‌پیشه و فنّی می‌بخشد.

اگر برخورد اجتناب‌ناپذیر شود، رئیس آن را بهانه قرار داده و با رقیب به گفتگوها و مذاکرات طولانی می‌پردازد. هرچه این مذاکرات طولانی‌تر شود نام او هم بیشتر بر سر زبانها و روزنامه‌ها

می‌افتد. در این کار اگر وضعیتی پیش آید که وی عقایدی منطقی را عنوان کند به یقین هم از طرف رقبا ستایش می‌شود و هم با تحسین و حق شناسی جمعیت روبرو می‌گردد. خودپسندی شخصی، بی‌شهامتی و دنائت در بسیاری از این رؤسا با احساس درونی خوبی و دانایی همراه می‌شود. کله‌های داغ به عاقلی و میانه‌روی می‌گرایند. کارگرانی که به ریاست می‌رسند در کمال آگاهی باور ندارند که باید سیاستی تهاجمی در پیش گیرند، زیرا چنین سیاستی نه تنها نتایج جدیدی به بار نخواهد آورد بلکه به نتایج حاصله نیز صدمه خواهد رساند.

اغلب انگیزه‌های خودخواهی با دلایل عینی همراه شده و سیاستی معتدل و میانه‌رو را توصیه می‌کند. این بدون خواست قبلی است که یک کارمند سندیکای آلمان رؤسای کارگری را این‌طور توصیف می‌کند: «**من نمی‌خواهم هیچ کس را ملامت کنم، ولی روشن است که اگر ما در کارخانه مانده بودیم و به حقوقی کمتر از حقوق فعلی رضایت داده بودیم، خیلی بیشتر خواهان تغییرات فوری اجتماعی بودیم.**» در نتیجه جایگزین شدن رؤسای کارگری به جای رؤسای بورژوا در رهبری جنبش کارگری، نه در عمل و نه در نظریه ضامن عدم وفاداری سیاسی یا اخلاقی رؤسا نیست. تاریخ‌نگاران به ما می‌آموزند که از یازده نماینده طبقه کارگر که در انتخابات دورهٔ دولت موقت به مجلس فرانسه راه یافتند ده نفرشان به برنامهٔ کارگری که بر اساس آن انتخاب شده بودند، پشت کردند.

زندگی رؤسای بخش ایتالیایی بین‌الملل (۱۸۷۹-۱۸۶۸) در این باره مثال بارزی ارائه می‌دهد: در همان حال که رؤسای برخاسته از طبقه بورژوا و اشراف که در اکثریت هم بودند زیباترین فضایل انسانی را از خود بروز دادند در بین رؤسای برخاسته از طبقه کارگر افرادی پیدا شدند که رفتار گناهکارانه از آنها سر زد. «استفانو کپوروسو»[1] که خود را کارگر نمونه می‌خواند صندوق بخش سوسیالیستی ناپل را به خود اختصاص داده بود و «کارلو ترزاقی» که رهبر بخش تورن بود به عنوان کسی که در خدمت پلیس بوده لو رفت و از حزب اخراج شد.

تاریخ جنبش کارگری به شیوه‌ای عام به ما می‌آموزد که هر چه ویژگی کارگری یک حزب حادتر باشد بیشتر در معرض نفوذ جو سیاسی خواهد بود.

اولین نماینده‌ای که حزب سوسیالیست ایتالیا یعنی حزبی که به جز کارگران یدی کسی را در حلقه خویش وارد نمی‌ساخت، به پارلمان فرستاد (۱۸۸۲) کارگر چاپخانه «آنتونیو مافی» بود که در گرویدن به یک فراکسیون بورژوازی چپ تعجیل نمود و اعلام کرد انتخاب یک کارگر

1. S. Caparusso

نمی‌تواند خصیصه مخالفت با سایر طبقات جامعه را داشته باشد.

رؤسای انجمنهای پرودنی[1] فرانسه در امپراتوری دوم، یعنی کارگران هانری - لویی- تولن قیچی‌گر و فریبورگ کارگر حروفچین در سال ۱۸۷۱ به کمون پشت کرده و به «تی یر»[2] پیوستند.

این امر به قیمت اخراج آنها از بین‌الملل [اول] تمام شد. جالب این که این دو نفر در اولین کنگره همین بین‌الملل (ژنو ۱۸۶۶) با قوت هر چه تمامتر به لایحه تکمیلی اساسنامه‌ها رأی دادندکه بر اساس آن تمام عناصر روشنفکر و اصالتاً بورژوا از بین‌الملل کنار گذاشته می‌شدند. اضافه کنیم که تولن دورهٔ شغلی خود را در صندلی راحت سناتوری در جمهوری محافظه‌کار به پایان رساند.

رئیس کارگری انگلیس یعنی «اُجر»[3] که عضو شورای عمومی بین‌الملل هم بود بعد از قیام پاریس بین‌الملل را ترک گفت. این حقیقت دارد که این کار را عمدتاً در اعتراض به شخصیت اقتدارطلب مارکس انجام داد. ولی مارکس هم تا حدی حق داشت که بگوید اُجر از بین‌الملل برای کسب اطمینان توده‌ها استفاده می‌کرد و وقتی ملاحظه کرد که سوسیالیسم سد راه کار سیاسی اوست به توده‌ها پشت گرداند. این عملِ اُجر را یک رئیس کارگری دیگر انگلیسی به نام «لوکرافت»[4] که عضو شورای عمومی بود مورد تقلید قرار داد و از طرف دولت نامزد بازرسی مدارس گردید.

خلاصه هر وقت که دستهای پینه‌بسته یک کارگر فرصت یافت چوب فرماندهی را در دست بگیرد، فالانژهای کارگر کمتر از زمانی که رهبری جنبش در دست اشخاص برخاسته از طبقه اجتماعی دیگر بوده است کمر به تخریب بورژوازی بسته‌اند.

در صحبت از رفتار سیاسی رؤسای کارگری برخاسته از طبقه کارگر یک تبلیغاتچی فرانسوی گفته است که اینان از نظر هوشی و اخلاقی نسبت به رؤسای برخاسته از طبقه بورژوا در مرتبه پائین‌تری قرار دارند، زیرا نه آموزش آنها را دارند و نه فرهنگ آنها را.

بر اساس همین انتقاد رفتار بسیاری از اعضای بزرگ رؤسای کارگری برخاسته از این طبقه فقط به فرهنگ تمایلات ضدِپارلمانی کمک می‌کند. «***پس از حاکمیت فئودالیته ما شاهد***

1. Proudhoniens

۲. Theiers رئیس حکومت موقت فرانسه که در سال ۱۸۷۱ پس از شکست ناپلئون سوم و اعلام جمهوری سوم تشکیل شد و کمون پاریس را در هم کوبید ـ م.

3. Odger

4. Lucraft

حاکمیت بورژوازی بوده‌ایم. حالا آیا پس از بورژوازی، سرکارگران جای آنها را خواهند گرفت.» «لافونتن» می‌گوید، دشمن ما آقای ماست. ولی ترسناک‌ترین آقاکسی است که از میان هم‌قطاران ما با استفاده از نیروی دروغگویی و مکر بتواند به قدرت برسد. (فلاکس[1])

رؤسای احزاب دموکراتیک در تمام کشورها نمونه یکپارچه‌ای به دست نمی‌دهند. خصوصیات ملی، سنت تاریخی و غیره سبب می‌شود تا این نمونه‌ها نسبت به هرکشوری فرق کند.

ایالات متحده امریکا اساساً کشور دلار است. در هیچ کشور دیگری در دنیا، زندگی عمومی تا این حد تحت تأثیر عطش طلا نیست. بدون شک قدرت نامحدود سرمایه ضرورتاً موجد فساد می‌شود. ولی در امریکا فساد تنها ابعاد عظیم به خود نگرفته است بلکه به بلندای یک نهاد رسیده است. در حالی که در اروپا فساد موجب ملامت و ننگ می‌شود در امریکا فقط پوزخندهای تمسخرآمیز را به دنبال دارد. «لکی»[2] برآورد می‌کند که اگر بخواهند امریکاییها را فقط بر اساس رفتار اجتماعیشان قضاوت کنند به صدور احکام نامساعد و غیرعادلانه‌ای در مورد آنها منجر می‌شود.

امریکای شمالی کشوری است که در آن گرایش‌های اشرافیت با مساعدت اقشار بانفوذی که ذکر آن رفت و همچنین با تکیه بر زمینه پول‌پرستی، درکمال آزادی و در سطح بسیار وسیع توسعه یافته است. رؤسای کارگری در این رابطه فقط خود را با آداب سرمایه‌داری که از قدرت بزرگی در این کشور برخوردار است وفق می‌دهند. چنین است که از نظر نوع زندگی، مهر پولداری بر پیشانی آنها خورده است.

کارگزاران سندیکاها پس از کسب نرخ جدید دستمزد و سایر امتیازات در شب‌نشینی‌ها و میهمانی‌های باشکوه با کارفرمایان دور هم جمع می‌شوند.

در کنگره‌ها عادت بر این است که به نمایندگان خارجی و حتی به خانمهایشان کادوهای گران‌قیمت (طلا و غیره) می‌دهند. شایستگی‌های خاص رؤسا را با افزایش حقوق که گاه به اعداد عظیمی سر می‌زند، جبران می‌کنند.

بر همگان آشکار است که رؤسای کارگری و خصوصاً رهبران سندیکاهای حرفه‌ای، مشاغل خود را به عنوان گامهایی به سوی ترقی‌های شخصی قلمداد می‌کنند.

بر اساس شهادتهای اشخاص کاملاً آگاه، طبقه کارگر امریکا تاکنون رئیسی از خود ارائه نداده

---

1. Flax

2. Lecky

است که بتواند بدان مفتخر باشد. بسیاری از رؤسا بدون پرده‌پوشی، به برکت اعتماد رفقای هم‌طبقه و همکار خود از مقامات خود برای منافع شخصی خود بهره می‌گیرند.

در مجموع رؤسای کارگری امریکا آزمند و احمق توصیف می‌شوند. خود «گایلرد ویلشیر»[۱] سوسیالیست هم از این رؤسا تصویر نه چندان مطلوب زیر را ارائه داده است: ***«اغلب مشاهده می‌شود که شخصی پس از ارتکاب چند عمل زیانبار بنای انتقاد و بدگویی از جامعه را می‌گذارد، چنانکه گویی او قربانی سازمان بد خود بوده است. او بیش از آنکه در کار توانمند باشد در پرحرفی قدرت دارد، اغلب فاقد تعلیمات بوده و اندیشه‌ها و ادعاهایش نیز برخاسته از جهل اوست.»***

کارگران روشنفکر و صادق به وسیلهٔ بسیاری از رؤسا از سازمان کنار گذاشته شدند. سرمایه‌داران، این قبیل اشخاص را کاملاً در دست خود دارند. رؤسای کارگری با خصوصیت تازه به دوران رسیدگی و بی‌تعلیماتی خود در مقابل تملق‌گویی حساسند. تازه این کمترین نقطه ضعف آنهاست. اغلب اوقات آنها نقش حاجب سرمایه را بازی می‌کنند. از این‌رو کارگزار اتحادیه به صورت ***«باسی***[۲]***»*** از جناح رقیب در می‌آید؛ یا به عبارت دقیق‌تر به صورت ستوان کارگر طبقه سرمایه‌داری.

این خود سوسیالیستها هستند که درمورد بعضی از اقشار کارگری امریکا که به موقعیتهای ممتازی دست یافته‌اند ولی فاقد جنبهٔ اخلاقی آن هستند، چیزهای تقریباً باور نکردنی را برای ما بر ملا می‌سازند.

بعضی از سازمان یافته‌ترین سندیکاها با سرمایه‌داران شعب خاصی از صنایع، قراردادهایی منعقد می‌کنند که بر اساس آن در استثمار مصرف کننده و تقسیم برادروار غنیمت همکاری کنند.

در قدیم رهبران یک فدراسیون سندیکایی با پول مؤسسه الف و به نفع این مؤسسه اعتصاباتی را در مؤسسه ب ترتیب می‌دادند و عکس قضیه، بسیاری از اعتصابات که برای کارگران دربرگیرندهٔ نفع و امتیازی بود ناگهان متوقف می‌شد، زیرا کارفرما مبلغی برای رئیس شورشگران در نظر می‌گرفت.

فقدان گرایش‌های سوسیالیستی در میان کارگران امریکایی سبب تمجید بسیاری از نویسندگان معروف و کارخانه‌دارانی شد که آنها را به عنوان کارگران باهوش و کسانی که باید سرمشق کارگران تنبل و بی‌ریشه اروپا باشد، می‌ستودند. ولی این روشنفکری مورد ادعا سبب

1. Gaylord Wilshire
2. Boss

نمی‌شود که کارگران امریکا از تحمل رهبری رؤسایی که آنها را استثمار می‌کنند باز بمانند یا به خسرانهایی که در اطرافشان پدید می‌آید چشم بگشایند. آنها حتی با اخراج رفقایی که سطح شعورشان بیشتر از توده‌هاست ولی به دلیل کشف تقلبات و افشای حرکات رؤسا خصومت آنها را به خود جلب کرده‌اند بر دامنه این خسرانها می‌افزایند.

رؤسای کارگری انگلیس هم خیلی بر همتاهای امریکایی خود برتری ندارند. طی کنگرهٔ آمستردام (۱۹۰۶) ببل در یک مصاحبه به نقل آنچه در گذشته مارکس و انگلس در لندن به او گفته بودند پرداخت: ***«بی‌شک اگر روزی سرمایه‌داران این مهارت را نداشته باشند که از طریق به فساد کشیدن رؤسا، نهضت کارگری را با مشکل روبرو سازند، سوسیالیسم انگلستان خیلی از آنچه امروز هست جلوتر خواهد بود.»***

رئیس بزرگ سوسیالیسم و مارکسیست انگلیسی یعنی «هیندمان»[1] که اصالتاً متعلق به بورژوازی بزرگ است و آینده دیپلماتیک خود را فدای اهداف سوسیالیسم کرده است در خاطرات خود نقل می‌کند که بسیاری از رؤسای پرکار و ماهر کارگری پس از آنکه به برکت سوسیالیست‌های اصالتاً بورژوا یک فرهنگ واقعی سیاسی پیدا کردند در فروش این محصول جدید به بورژوازی تعلل نورزیدند.

کارگران از این وضع شکوه‌ای ندارند؛ زیرا برای آنچه آنها ظرافت رؤسای خود می‌خوانند تحسین فراوان روا می‌دارند و از طریق رأی موافق خود پیشرفت و ترقی تدریجی رؤسا را امکان‌پذیر می‌سازند. آگاهان دیگر جنبش کارگری انگلیس تا جایی پیش می‌روند که این جنبش را ***«مسلخ خوشنامی»*** توصیف می‌کنند.

بدین‌سان در امریکا و انگلیس مثل هر جای دیگر و شاید هم بیشتر از سایر جاها با قشر خاصی از رؤسای کارگری برخاسته از این طبقه روبرو هستیم. این قشر به استثنای چند مورد مشهور عمدتاً از اشخاصی ترکیب یافته که تعلیمات اندکی دیده‌اند و خودخواهی و غرور زیادی دارند. می‌گویند «دیدرو»[2] موقعی که در جواب «لومپازیوس»[3] می‌گفته: ***«من مثل تمام آدمهای جلف و مکار چهره‌ای پوشیده خواهم بود، من حقه‌بازترین چهره دریده‌ای هستم که تا این زمان دیده شده»***، دقیقاً به این نوع اشخاص فکر می‌کرده است.

1. Hyndmana
2. Diderot
3. Lumpazuis

فصل ششم. احزاب کارگری و به اصطلاح مسئلهٔ روشنفکران

در آغاز جنبش کارگری اعضای بورژوا و روشنفکر آن در نزد توده‌ها از احترام زیادی برخوردار بودند. ولی در مراحل بعدی چنین نبود. این احترام به زودی تبدیل به خصومت شد و در توجیه این خصومت دلایلی از دو نقطه نظر متضاد و در عین حال خطا عنوان می‌شد.

بدینسان عده‌ای روشنفکران را بیشتر از قماش اصلاح‌طلبان و سوسیالیست‌های راست افراطی می‌دانستند و عده‌ای دیگر بر عکس آنها را انقلابی دوآتشه و چونان سوسیالیست‌های چپِ افراطی همراه با تمایلات آنارشیستی تلقی می‌کردند.

در ایتالیا روشنفکران حزب در حدود سال ۱۹۰۲ خود را در میان دو آتش یافتند: از یک طرف اصلاح‌طلبان مدعی بودند که در مقابل جاه‌طلبان بورژوا و خرده بورژواها، آنها نماینده نیروی سالم و کارگری سازمانهای اقتصادی دهقانان هستند. از طرف دیگر انقلابیون ***«سوسیالیست‌های پیشگام»*** زیر نام وجدان آگاه پرولتری طبقه کارگران صنعتی، بر علیه کارمندان و رؤسای بورژوا وارد صحنه می‌شدند.

برای هر دو دسته، روشنفکران مسؤول تمامی خطاها و کجرویهایی بودند که گریبانگیر حزب شده بود. ولی هر دو دسته در اشتباه بودند. قبل از هر چیز قابل فهم نیست که چرا به نظر دسته اول، بریدگان بورژوازی باید به جناح راست افراطی حزب پیوسته باشند. در حالی که اغلب، دلایلی روانی و تاریخی وجود دارد که خلاف نظریه فوق را تأیید می‌کند:

۱. اول از دلایل روانی شروع کنیم. کائوتسکی با اشاره به عصری که سوسیالیسم حتی در ذهن اشخاص با فرهنگ هم متهم به جرم و دیوانگی بود، (کائوتسکی به اشتباه فکر می‌کرد این عصر به سر آمده) محققانه به این نکته پی برد که بورژواهای گرویده به سوسیالیسم بیشتر از کارگران به استحکام شخصیت، شور انقلابی و عمق ایمان نیازمندند.

نبردهای خشونت‌آمیز داخلی و خارجی، روزهای پرمرارت و شبهای بی‌خوابی کشیده که طی آن ایمان انقلابی پخته‌تر می‌شود به سوسیالیست برخاسته از طبقه بورژوا و بویژه از قشربالای بورژوازی حدّت و شدتی می‌بخشد که سوسیالیست برخاسته از طبقه کارگر فاقد آن است. چنین سوسیالیستی کاملاً با دنیای بورژوازی قطع رابطه کرده و به صورت دشمن خونی و آشتی‌ناپذیر آن در می‌آید. به همین ترتیب یک سوسیالیست خوب روشنفکر در مبارزات علیه بورژوازی به آسانی به انقلابی‌ترین گرایش‌ها رو می‌آورد.

ولی دلیل دیگری هم وجود دارد که بورژوای سابق [و سوسیالیست فعلی] را به همراهی با سوسیالیست‌های سازش‌ناپذیر سوق می‌دهد و آن فرهنگ تاریخی و آشنایی عمیق او با طبیعت درونی بورژوازی است.

کارگر سوسیالیست همیشه نسبت به قدرت رقیب و ذات وسایلی که او برای نبرد در اختیار دارد واقف نیست. حتی اغلب از تلاشهای خیرخواهانه بعضی محافل بورژوازی در جهت اصلاحات اجتماعی، نوعی تمجید ساده‌لوحانه به عمل می‌آورد. در مقابل چاره‌جویی‌های جدی یا گمراه‌کننده‌ای که به او پیشنهاد می‌شود حالت دهقان مستمعی را دارد که با دهان باز به سخنان حقه‌باز بازاری گوش می‌دهد که از مرهم‌های معجزه‌آسای خود تعریف می‌کند.

بر عکس، سوسیالیست برخاسته از طبقه بورژوا، کوشش‌هایی راکه از طرف طبقه اصلی‌اش در جهت تخدیر نهضت کارگری صورت می‌گیرد با صحت بیشتری تفسیر می‌کند. وی با خُبرگی بیشتری که در این زمینه دارد آسانتر به انگیزه‌های تفکرات مختلف رقیب پی خواهد برد. آنچه در نظر رفیق پرولترش یک عمل آقامنشانه و نمایشی از روحیهٔ سازشکارانه بورژواها محسوب می‌شود، در نظر او نشانی از تملق حقه‌بازانه و فساد است. آنچه یک سوسیالیست پرولتری قدمی به سوی هدف تلقی می‌کند برای او مرحله‌ای بی‌محتوا در راه بسیار دراز نبرد طبقاتی محسوب می‌شود.

اختلاف سطحی که از نظر هوشی بین معرفان یک اندیشه وجود دارد، یعنی اختلافی که ناشی از وابستگی آنها به قشر بورژوا یا کارگر است، باید ضرورتاً در شیوهٔ تحقق این اندیشه و در تاکتیکی که در مقابل دوست و دشمن به کار می‌رود، جلوه‌گر شود. فرآیند روانی که در بین سوسیالیست‌های این دو دسته مختلف‌الاصاله تکوین می‌یابد بر یک مبنای منطقی استوار است. کارگری که وضعیت رسمی در حزب ندارد ولی کارت عضویت دارد با دقت پیشرفتهای مختلفی راکه اندیشه مرتبط با سرنوشت او در همه زمینه‌ها حاصل می‌کند زیر نظر می‌گیرد؛ او توسعه حزب را درک و اثر آن را از طریق بهبود وضع دستمزدها که کارگران موفق شده‌اند به کارفرما تحمیل کنند، بر زندگی خود می‌آزماید؛ او نه تنها به بخش محلی حزب ملحق شده است بلکه به سندیکای شعبه کارخانه خویش نیز پیوسته است و در بسیاری موارد عضو تعاونی مصرف‌کنندگان هم باقی مانده است. اثری که او بر خود احساس می‌کند و تجربیاتی که او در سازمانهای مختلف حاصل می‌کند اغلب موجب رضایت خاطر او می‌شود. او تحول اجتماعی را با دیدهٔ مساعد می‌نگرد و هنگامی که به راهی می‌اندیشد که طبقه‌اش برای انجام رسالت

تاریخی خود در پیش دارد احساس خوش‌بینی می‌کند. پیشرفت اجتماعی در نظر او حرکتی مداوم و مستقیم جلوه می‌کند.

تصور اینکه پرولتاریا ممکن است دچار شکست و خرابی شود در نظر او واقعیت نداشته و حتی امری محال جلوه می‌کند، و وقتی که چنین شکستی وارد شود او آن را امری گذرا می‌پندارد. این روحیه او را حتی در مقابل رقبا گشاده‌دست و متواضع می‌گرداند و او را آماده قبول فکر صلح و همکاری طبقات نشان می‌دهد. چندان احتیاجی به اضافه کردن این مطلب به نظر نمی‌رسد که تمام این تمهیدات و آمادگی‌ها در نزد کارگرانی که در حزب از موقعیت رسمی کم‌وبیش مشهوری برخوردارند خیلی شدیدتر است.

۲. تمام این مشاهدات را تاریخ به طور کامل تأیید می‌کند:

بخصوص باید انقلابیون برخاسته از اشرافیت و بورژوازی بزرگ را مورد ملاحظه قرار دهیم: ***«میشل باکونین»*** اشراف‌زاده، شاهزاده ***«پی‌یر کروپوتکین»*** (هر دو از آنارشیستها بودند)، ***«فردریک انگلس»***، ***«کارل مارکس»***. بر اساس قاعده کلی سوسیالیست سابقاً بورژوا در تمام مسائل مهم راه‌حلهای افراطی، سازش‌ناپذیر و کاملاً مطابق با اصول را ترجیح می‌دهد.

همچنین حقیقت دارد که از طرف دیگر بسیاری از جریانهای اصلاح‌طلب شدیداً تحت تأثیر عوامل روشنفکری بوده‌اند. برای مثال جنبش ***«اصلاح‌طلبی»*** در آلمان ابداع گروه کوچک فالانژ جمع شده به گرد گاهنامه ***«دِر سوسیالیستیش استودنت***[1]***»*** در برلن نیست ولی همیشه در دست این گروه قرار داشته است. اگر از نزدیک به قضیه نگاه کنیم به آسانی در می‌یابیم که این رؤسای جنبش سندیکایی یعنی اشخاص برخاسته از طبقهٔ کارگرند که هجوم زیادی به سوی گرایش اصلاح‌طلبی در سوسیال دموکراسی آلمان نشان داده‌اند.

به علاوه این جنبش‌های کارگری انحصارطلب هستند که همه‌جا و همیشه تحت تأثیر روحیه اصلاح‌طلبی بوده‌اند. در این باره ما به گروه فرانسوی انجمن بین‌المللی کارگران که به دور «فریبورگ» و «تولن» جمع شده بود و به سندیکالیست‌های (تردیونیونیست‌های) انگلیسی و به سوسیالیسم به اصطلاح پاک اشاره می‌کنیم که ***«مجله سوسیالیست»*** را که روزنامه‌نگار سابق، «بنوا مالن»[2] اداره می‌کرد، ارگان خود قرار داده بود. (زنگ خطر علیه این سوسیالیسم را اول دانشجوی پزشکی، «پل بروس» و سپس مارکسیست‌های آشتی‌ناپذیر تحت رهبری «پل

1. Der Sozialistische Student
2. B. Malon

لافارگ»[1] که دکترای پزشکی خود را در انگلستان گرفته بود و بالاخره «ژول گد» روشنفکر به صدا درآوردند.) و همچنین **«حزب کار مستقل»** با **«کمیته نمایندگی کار»** آن و گروه سوسیالیست‌های جنوا به رهبری «پی‌یترو چی‌یزا»ی[2] قلاگر و دهقانان «رگجیو امیلیا»[3] را به یاد بیاوریم.

این پدیده از بدو جنبش کارگری جدید وجود داشته است. برنشتین مستدلاً می‌گوید: ***«علیرغم تأییدات مخالف شکی نیست که شاخص روشنفکران در جنبش منشورگرای (چارتیست) انگلستان انقلابی‌گری شدید بود.»*** در واقع در اختلاف نظرهای چارتیست‌ها، نه انقلابی‌گری مترادف با پرولتر بوده است و نه میانه‌رو مترادف با بورژوا. معروفترین نمایندگان گرایش انقلابی، بورژواها و در نتیجه باسوادها بودند؛ در حالی که در بین رؤسای اصالتاً کارگر بسیاری طرفدار تاکتیک میانه‌روی بودند.

بدون توجه به این سؤال که آیا اصلاح‌طلبی طبقه کارگر خوب است یا بد، می‌توانیم بگوئیم رؤسای کارگری برخاسته از طبقه کارگر عموماً در اعمال طبقاتی، خود را مستعد گرایش به راست نشان داده‌اند. کافی است اسم کسانی چون «انسیله» در بلژیک و «لگین»[4] در آلمان و «ریگلا» در ایتالیا را برشمریم. عبارت ***«امکان‌گرایی کارگری»***[5] چیزی جز یک اختراع زیرکانه نیست.

ولی اگر روشنفکران هیئتی از انقلابیون سازش‌ناپذیر را تشکیل می‌دادند این بدان معنی نیست که همیشه به این صورت باقی می‌ماندند و با هر نوع فرصت‌طلبی و تطبیق و تطابق مخالف خواهند بود. مسلماً راهی که به سوسیالیسم ختم می‌شد، در آغاز جنبش پر از مشکلات و موانع بوده است که قدم نهادن در آن جز به قیمت مبارزه‌ای خشن که خود مستلزم داشتن ایمانی تزلزل‌ناپذیر نسبت به آرمان و رزمی بی‌نظیر می‌بود امکان نداشت. ولی کم‌کم این راه هموار شد و به همین ترتیب سازش‌ناپذیری که سرچشمه قوت انقلابی بود به تدریج فلسفه وجودی خود را از دست داد و بورژوایی که امروزه به سوسیالیسم می‌گرود در انتخاب راه، نسبت به سابق کمتر خود را محدود احساس می‌کند.

تازه‌های تاریخ سوسیالیسم به ما نشان می‌دهد که روشنفکران در تمامی گرایش‌هایی که نهضت کارگری جدید را تشکیل می‌دهند به طور تقریباً مساوی سهم دارند. فقط در مورد آلمان،

---

1. P. Lafargue
2. Pietro Chiesa
3. Reggio Emilia
4. Legien
5. Possibilisme Ouvrier

این دکتر پزشک «رافائل فریدبرگ» است که ***«آنارکوسوسیالیسم»*** را افتتاح کرده است و کسانی چون «اتوبوک»، «تولستویی»، «کانتی» دکتر در فلسفه و «ارنست تزینگ»[۱] دکتر پزشک و ستوان سوارکار قدیمی به او شباهت دارند.

اگر در بین اصلاح‌طلبان وکلایی چون «ولفگانگ هاینه» و دانشجوی سابق در الهیات یعنی «ریچارد کالور» و دانشجوی سابق در علوم سیاسی یعنی «ماکس شیپل» و «پاستور گهر»[۲] و معلم سابق مدرسه «ادوارد داوید» و دکتر در فلسفه «هانریش براون» و بسیاری از روشنفکران دیگر مشاهده می‌شوند، نباید فراموش کرد که در جناح مخالف حزب کسانی چون دکتر در فلسفه «فرانز مهرینگ» دکتر «پل‌لنش» و دکتر «روزا لوکزامبورگ»، دکتر «اسرائیل هلفانت» (پرووس[۳]) و دانشجوی سابق «ماکس گرونوالد» و وکیل سابق «آرتور استادت هاگن»، وکیل «کارل لیبکنخت» و بالاخره «کارل کائوتسکی» که فقط یک حادثه عنوان دکتر را از او سلب کرد، به مبارزه مشغولند. چنین است که در آلمان روشنفکران در مجموع نه منحصراً انقلابی هستند و نه منحصراً اصلاح‌طلب.

مبارزه علیه روشنفکران در درون حزب دلایل مختلفی دارد. اگر کارگران رسمی همیشه اولین کسانی نبوده‌اند که اولین فریاد ضد روشنفکری را سر داده باشند، حداقل همیشه نسبت به آنها و اعضای متعلق به طبقات اجتماعی غیر کارگر بدگمان بوده‌اند.

«کلارا زتکین»[۴] محققانه می‌گفت که ***«بورژوای پشت کرده به طبقه خویش اغلب تنهاست و رفقایش او را درک نمی‌کنند. چنین شخصی، هم در بین طبقات دارا یعنی خرده تعلقات سنتی او، احساس بیگانگی می‌کند و هم در نشستهای بالای کارگری یعنی خرده تعلقات عقیدتی او.»***

دقیقاً سنت تأثیر خود را روی آدم تحصیل کرده وارد می‌سازد. بویژه استقبال سردی که از روشنفکر در محافل جدید به عمل می‌آید به طور مضاعف برای او سخت است؛ او که با آرمانگرایی خالص وارد حزب شده است خود را تحقیر شده می‌یابد و اندوهگین می‌شود.

به علاوه توده‌ها خیلی کم قادرند به اهمیت ایثاری که روشنفکر با پیوستن به حزب سوسیالیست انجام می‌دهد، وقع بگذارند. وقتی که «پل گهر» در کنگره درسد (Dresde) تعریف کرد که چگونه به‌خاطر عشق به هدف و آرمان خود به دوره شغلی و ثروت و موقعیت اجتماعی و حتی به خانواده خود پشت کرد، روزنامه‌های مختلف سوسیالیست پاسخ دادند که اینها همه

---

1. E. Thesing
2. Göhre
3. Parvus
4. Clara Zetkin

برای ما جنبه احساساتی و بیان تواضع دارد. اگر روشنفکران چنین فداکاریهایی می‌کنند به خودشان فکر می‌کنند و نه به آرمان کارگران.

در آلمان مانند فرانسه و ایتالیا و حتی مانند کشورهای بالکان اتهامات بدتر و وحشتناکتری را علیه روشنفکران عنوان کردند.

در تاریخ سوسیال دموکراسی آلمان دوره‌هایی بوده است که اعضای آموزش دیده و باسواد حزب با تحقیری همگانی روبرو شده‌اند (فقط از کنگرهٔ درسد یاد می‌کنیم که طی آن تمام مسائل پیچیده تاکتیک به مسئله روشنفکران تخفیف یافت.) حتی امروزه کسانی که در اینجاها به عنوان آکادمیکر (آکادمیسین) شناخته می‌شوند اغلب مورد سوءظن هستند.

هنوز زیادند روشنفکرانی که باور دارند باید علیرغم شرایط نامساعدی که به دلیل پایگاه اجتماعی و تحصیلات عالیه نصیبشان شده به توده‌ها ثابت کنند که سوسیالیست‌های خوبی هستند. پایداری این خواست در نزد روشنفکران که به هر قیمت ـ حتی کتمان اصالت اجتماعی خویش ـ می‌خواهند دست در دست‌های پینه بسته کارگر بگذارند مسلم نشانی از شهامت زیاد نیست.

ولی ما خود را به اشتباه نمی‌اندازیم. وقتی «مرلینو»[1] با طنز پیش‌بینی می‌کند که این وضع فقط تا زمانی دوام خواهد آورد که روشنفکران موفق شوند رهبری جنبش کارگری را در دست خود گیرند، نکته صحیحی را بیان می‌کند. از آن لحظه به بعد آنها حداقل در رابطه خود با توده‌ها احساس امنیت کرده و دیگر احتیاجی به چهره عوض کردن ندارند و اگر در عین حال تفکرات حقیرانه و عوام‌فریبانه‌ای از خود نشان می‌دهند، به دلیل این ترس مبهم است که از طرف احزاب بورژوا به آنها انگ استبداد بزنند و همچنین به این وسیله از انتقاد رقبای اصالتاً کارگر خود در امان می‌مانند.

بجا است قبول کنیم که اگر بدگمانی نسبت به روشنفکران بعضاً جنبهٔ تصنعی دارد، محاسنی نیز دارد. از یک طرف سبب می‌شود عده‌ای از روشنفکران غیرعادی و نامأنوس که فکر می‌کنند پیوستنشان به حزب جنبه یک نمایش زیبا دارد تشویق شوند بادبان کشتی خویش را به نهری دیگر اندازند، و از طرف دیگر هیچ چیز برای کارگران بدیُمن‌تر از این نیست که برتری محض روشنفکران را تحمل کنند.

نتیجه تمامی آنچه گفته شد این است که مبارزه انجام شده علیه روشنفکران در حزب سوسیالیست، علیرغم دلایلی که این امر را در موارد خاصی توجیه می‌کند، نه تنها غیرعادلانه

---

1. Merlino

است بلکه غیرنافع و احمقانه نیز هست.

جنبش کارگری آلمان که خود به درجه بالایی از سازماندهی فنی دست یافته است نمی‌تواند از روشنفکران چشم بپوشد. این جنبش علیرغم خصوصیت کاملاً کارگری و رؤسای اصالتاً کارگر و قدرتمندی چون اگوست ببل، اینیاز اوئر، ژوهانز تیم، مارتن سگیتز، آدولف فن‌علم، اتوهوئه و بسیاری دیگر، اگر روشنفکران را کنار بگذارد جایز است که بگوییم سوسیال دموکراسی آلمان حیثیت خود را از دست داده است.

بنا به عقیده **مهرینگ** روشنفکران می‌توانند بیشتر به عنوان نظریه‌پردازان و روشنگران راه به حال کارگران مفید باشند تا به عنوان متحدانی که قادرند در کنش‌های اجتماعی طبقه کارگررا یاری دهند. مهرینگ می‌گوید: ***«اگر روشنفکران بخواهند در جنبش کارگری به جای نقش نظریه‌پرداز نقش رزمنده عملگرا را بازی کنند خود را به ردیف‌های ثانوی تنزل داده‌اند. پیوستن چند صد دانشگاهی که هیچ تخمینی هم از عمل کارگری ندارند، به یک جنبش چندین میلیونی کارگری که آنها بر عکس از این عمل اندیشه‌ای روشن و صحیح دارند، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟»***

روشنفکران اگر بخواهند در تدوین نظری مبارزه طبقاتی شرکت کنند می‌توانند خدمات خاصی نسبت به کارگران انجام دهند. از جمله بر عهده آنهاست که شبکه روابط تاریخی که جنبش کارگری را به پدیده‌شناسی جهانی متصل می‌کند روشن کرده و مانع شوند که کارگران وحدت اندامی (ارگانیک) موجود بین جوانب مختلف نهضت خود و همچنین هدف مشترکی را که همه آنها باید در تحققش بکوشند، از نظر دور دارند: گردش اجتماعی. ***«بدینسان رسالت روشنفکران عبارت است از زنده و تازه نگاهداشتن هدف نهایی نهضت کارگری و ایجاد باور به پیروزی نزدیک در کارگران، از طریق آشنا ساختن آنها به مناسبات اجتماعی»*** (مهرینگ). ما در مقابل آنها که فقط به دلیل بی‌اعتقادی نسبت به کارآئی سیاسی کارگران معتقد به ضرورت تاریخی رسالت روشنفکرانند، از هوش کارگران دفاع نمی‌کنیم. ولی هر کس که با اندکی توجه تاریخ جنبش بین‌المللی کارگری را تعقیب کرده باشد می‌داند که چه خوش‌نیتی و شایستگی عظیمی بویژه در بین آن دسته از کارگرانی وجود دارد که ***آگاهی طبقاتی*** پیدا کرده و با نیروی خاص خود مبارزه برای آزادی خویش را پیش گرفته اند. همچنین به هوش، احساس تکلیف، قوت کار آرام و خستگی‌ناپذیری که کارگران تمام کشورها از آن برخوردارند آگاه است.

مسلم، تولید جدید نیازمند کارگران باهوشی است که طبقه کارگر تأمین کننده آن است، ولی

به کارگران روشنفکر یعنی کارگرانی که آموزش اختصاصی دریافت کرده باشند نیز نیازمند است. و چون این نوع کارگران از طبقه کارفرما و بورژوا می‌آیند به نفع کارخانجات اختصاصی نیست که تمامی درهای آموزش را به روی طبقه کارگر باز نماید. به علاوه کم نیستند مالکان زمیندار که با بدبینی اقرار می‌کنند که کارگر جاهل از نظر آنها به مراتب بر کارگر باهوش ترجیح دارد.

آنچه از تمام اینها حاصل می‌شود این است که تنها سوسیالیست اصالتاً بورژوا از امتیازاتی برخوردار است که هنوز طبقه کارگر فاقد آن است: از جمله وقت و امکانات تحصیل سیاسی، آزادی جسمی برای نقل‌وانتقال از نقطه‌ای به نقطه دیگر و استقلال مادی که بدون آن فعالیت سیاسی به معنای دقیق کلمه تصورناپذیر است. در چنین شرایطی اگر هنوز پرولتاریا تا حدی تابع بریدگان از بورژوازی است جای تعجب نیست.

در کمیسیونی که طی کنگره سوسیالیست فرانکفورت در سال ۱۸۹۴ برای بررسی مسئله کشاورزی انتخاب شد، نه نفر از پانزده نفر انتخاب شده روشنفکر بودند. عدم تناسب آشکار است، بویژه اگر به این مسئله توجه کنیم که در ستاد سوسیال دموکراسی، کارگران از نظر عددی نسبت به بریدگان بورژوازی برتری چشمگیری داشتند. ولی اگر توجه کنیم که یک مسئله علمی فقط به دست اشخاص صاحب یک فرهنگ علمی قابل حل است، این عدم تناسب روشن می‌شود.

این امر هر بار که مسئله صلاحیت فنی مسائل حقوقی، اقتصادی، فلسفی مطرح باشد و یا به طور خلاصه مسئله‌ای وجود داشته باشد که حلّ آن مستلزم شناختی است که جز به برکت تحصیلات طولانی و عمیق حاصل نمی‌شود، تکرار می‌گردد. از این‌رو این‌طور نیست که شخص خودآموز همیشه صاحب صلاحیت کافی باشد.

این امکان وجود دارد که دموکراتیزاسیون فزاینده نهادهای دولتی و جامعه‌پذیری تدریجی مسائل زندگی جمعی همراه با تضمین شرایط کار بهتر برای کارگران، ضرورت استمداد از روشنفکران را روز به روز کاهش دهد، بدون آنکه مشارکت بورژوازی در جنبش کارگری کاهش یابد. در عین حال این مسائل مربوط به آینده‌ای دور است.

تا آن روز، عناصر بورژوا که احزاب کارگری را در دست دارند ایفای مهمترین نقشها را به عهده دارند. یک نهضت کارگری سیاسی بدون وجود بریدگان بورژوازی قابل تصور نیست همان‌طور که وجود یک طبقه کارگر بدون آگاهی طبقاتی قابل تصور نیست. بویژه این وضعیت در آغاز جنبش کارگری و در دوران جوانی آن حقیقت دارد ولی در تمام مراحل بعدی نیز این امر تا حدی صدق می‌کند، حداقل این وضعیت در تمامی مراحلی که تا امروز ما می‌شناسیم، وجود داشته است.

بخش پنجم

تلاشی در جهت تحدید قدرت رؤسا

فصل اول. همه‌پرسی

از نقطه‌نظر حقوق عمومی، اوج دموکراسی را می‌توان در مجموعه نهادهای سوئیس مشاهده کرد. در سوئیس مردم از حق همه‌پرسی و ابتکار عمل در پیشنهاد قوانین برخوردارند.

از این‌رو به‌طور عام و در مورد آنچه مربوط به سازمان داخلی احزاب دموکراتیک می‌شود باید گفت که اگر چه آنها اصل حاکمیت مستقیم مردم را کاملاً رد نکرده‌اند ولی پذیرش آن هم با دودلی‌های طولانی همراه بوده است. لذا عملکرد احزاب از این نظر نسبت به آنچه در یک کانتون سوئیس معمول است در درجه‌ای به مراتب پائین‌تر قرار دارد.

برای مثال سوسیال دموکراسی آلمان شور و بررسی کنگره‌های خود یعنی مجامع نمایندگی توده‌های سوسیالیست را به تأیید بعدی کل حزب وابسته نمی‌سازد. حتی بر عکس آنچه در فرانسه و ایتالیا معمول است که رأی نمایندگان بخشهای محلی ملاک است، در کنگره‌های آلمان اخذ تصمیم فقط به اکثریت نمایندگان حاضر در کنگره بستگی دارد. از این‌رو در اینجا به جای دموکراسی ما با پارلمانتاریسم روبرو هستیم.

مسلم هر یک از اعضای حزب سوسیالیست حق دارد پیشنهاداتی که به نظرش مفید می‌آید به کنگره سالانه تسلیم نماید. ولی این حق صرفاً صوری است. پیشنهادات فردی که اعضای حزب ارسال می‌کنند به ندرت مورد توجه نمایندگان قرار می‌گیرد. به همین دلیل تنها تنی از افراد ناوارد از این حق استفاده می‌کنند.

حتی در خود کنگره‌ها هم یک پیشنهاد باید از امضای ده نفر برخوردار باشد تا بتواند مورد بحث قرار گیرد. تنها نهادی که در احزاب سوسیالیست جدید به حق ابتکار عمل شباهت دارد همان چیزی است که به برکت آن، رهبری حزب مجبور است در صورت تقاضای عده‌ای از اعضا، کنگره فوق‌العاده‌ای تشکیل دهد (حد نصاب برای این تقاضا در آلمان پانزده **«قسمت»**[1]

---

۱. Section یا قسمت، عنصر پایه در احزاب سوسیالیست است ـ م.

محلی حزب، در ایتالیا یک دهم اعضا و در بلژیک دو فدراسیون ایالتی یا بیست قسمت محلی است.)

همه‌پرسی برای مدتی از طرف حزب سوسیالیست ایتالیا معمول گشت. بویژه در مواردی که دستور کار مسائلی بوده است که کنگره قبلی هیچ تصمیمی درباره آنها اتخاذ نکرده یا تصمیم اتخاذ شده به اندازه کافی روشن نبوده است.

از ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ رهبری حزب چهار بار به این شیوه متوسل شده است. در یک مورد مسئله مربوط بوده است به اینکه آیا اقلیت‌ها در سازمانهای محلی حق داشته‌اند از اکثریت جدا شده و خود قسمت‌های خودمختاری را به وجود آورند یا نه؟ از ۱۴۵۸ قسمتی که مورد مشورت قرار گرفتند تنها ۷۷۸ قسمت جواب خود را ارسال داشتند (۱۶۶ قسمت موافق بودند و ۶۱۲ قسمت مخالف.)

یک بار دیگر موقعی بود که می‌بایست حزب در مورد سازگاری فراماسونری و سوسیالیسم مورد مشورت قرار گیرد. تنها بخش کوچکی از حزب در این همه‌پرسی شرکت کرد، ولی در هر صورت اکثریت **«قسمت‌هایی»** که جواب داده بودند عقیده نامساعدی نسبت به این موضوع ابراز داشته بودند.

در دو مورد دیگر یکی مربوط به امور محلی میلان بود و دیگری مربوط به تثبیت محل برگزاری یک کنگره. از این‌رو همه‌پرسی در ایتالیا کاربردی متوسط و نتایجی اندک در برداشته است. در انگلستان بسیاری از سندیکاهای کارگری هم پس از آنکه مدتی همه‌پرسی را مورد عمل قرار دادند به این دلیل که از ثبات تاکتیکی برخوردار نبود و خسارات مالی برای دستگاه اداری حزب به بار می‌آورد آن را کنار گذاشتند.

در آلمان که علیرغم خویشتن‌داری اکثریت، چند حوزه برای تعیین نمایندگان خود در کنگره‌ها از همه‌پرسی استفاده می‌کردند، به زودی متوجه شدند تنها کسانی می‌توانند با تکیه بر ادله صرفاً عینی اظهارنظر کنند که به برکت مشارکتشان در نشستها، در جریان مسائل مطروحه بوده و با طرز فکر نامزدها نسبت به مسائل آشنا هستند. از این‌رو به کار گرفتن همه‌پرسی در تعیین نمایندگان به عنوان شیوه‌ای بی‌فایده و خطرناک به حال حزب مورد انتقاد قرار گرفت، زیرا این شیوه نامزدی، حق انتخاب را از حاکمیت مجامع سلب می‌نمود.

در هلند که انتخاب رهبری حزب سوسیالیست از طریق همه‌پرسی اجباری است، مشارکت توده‌ها در تعیین رهبری حزب در ۱۹۰۹ به قدری ناچیز بود که به زحمت نیمی از اعضای

برخوردار از حق رأی را در بر می‌گرفت.

تاریخ همه‌پرسی در درون دموکراسی را می‌توان این‌طور خلاصه کرد که : ***اِعمال آن نادر و نتیجه آن نامطلوب است.***

همه‌پرسی مانند هر شکل دیگری از حکومت مستقیم مردم، به همان اندازه و به همان دلیل، می‌تواند مورد انتقاد باشد. انتقادی که قبل از هر چیز می‌توان به آن وارد دانست عدم صلاحیت توده‌ها و فقدان زمان مادی است. برنشتین حق داشت بگوید حتی اگر تنها کارهای مهم سیاسی و اداری را به همه‌پرسی بگذارند، شهروند سعادتمند آتی هر یکشنبه تعداد زیادی پرسشنامه بر روی میز کار خود می‌یابد که به زودی موجب زوال علاقه او نسبت به همه‌پرسی خواهد بود. بویژه همه‌پرسی در مورد مسائلی که احتیاج به تصمیم قاطع دارد با خصوصیت سیاسی و رزمندگی حزب در تضاد است، زیرا امکان تجهیز و بسیج آن را کاهش می‌دهد.

از طرف دیگر در موارد خیلی مهم مثلاً موقعی که می‌خواهند از طریق همه‌پرسی به تعیین موضعی بپردازند که حزب سوسیالیست باید در مورد یک جنگ قریب‌الوقوع اتخاذ کند، همه‌پرسی با مخالفت مقاومت‌ناپذیر دولت مواجه می‌شود.

و بالاخره به تمام این خطرات و ناهنجاری‌ها این مورد را هم که از همه وخیم‌تر است اضافه کنیم که : با طرح ماهرانه سؤالات و با پرهیز از تفسیر پاسخ‌های مبهمی که به این سؤالات مبهم داده شده است رؤسا قادر خواهند بود به آسانی توده‌ها را اغوا کرده و آنها را به گفتن چیزهایی وادار کنند که در صورت آزادی کامل، خلاف آن را می‌گفتند.

همه‌پرسی با خصوصیت مطلق بودن و کنار بودن از نقد و بررسی، زمینه را برای سلطه حادثه‌جویان ماهر فراهم می‌کند. ***قدرت بناپارتیسم از همه‌پرسی نشأت می‌گیرد.*** به‌علاوه این نهاد مستلزم یک دستگاه دیوانسالار دقیق است؛ زیرا تاریخ این نظام انتخاباتی به ما می‌آموزد که دست بردن در نتایج آن تا چه حد آسان است. درست است که عملیات همه‌پرسی با نظم کامل همراه است ولی نتایج آن فاقد ارزش مطلق است؛ زیرا از نیروی حیات‌بخش بحث و گفتگو برخوردار نیست. به عنوان کلام آخر می‌گوییم که همه‌پرسی مطلقاً قادر نیست هیچ‌گونه نفوذی بر قوه اجرائیه اعمال کند.

فصل دوم. رو بر تافتن از اصل خویش

زوال وجدان دموکراتیک در رؤسا مسلم می‌تواند به وسیله عوامل صرفاً روشنفکری یا عقیدتی به تأخیر افتد یا حتی متوقف شود. «**مادام که رهبری و نمایندگی حزب در دست اشخاصی باشد که عمر خود را در سنت بزرگ سوسیالیسم سپری کرده‌اند**» (استروبل[1])؛ یا به عبارت دیگر مادام که حزب زیر سلطه یک اندیشهٔ قوی سوسیالیستی باشد رؤسا می‌توانند (آن هم فقط می‌توانند) تحت شرایطی احساسات دموکراتیک خود را حفظ کرده و خود را صرفاً خدمتگزار توده‌ها تلقی کنند.

ما تاکنون راجع‌به راههای بعضاً پرقوتی که برای بازداشتن رؤسای اصالتاً کارگر از سوق به سوی بورژوایی شدن پیشنهاد شده‌اند، نام برده‌ایم. ولی این راهها کفایت نمی‌کند، زیرا هنوز باید به کارگری کردن رؤسای اصالتاً بورژوا هم پرداخت و امکان بازگشت به محیط قبلی را از آنها سلب نمود و آنها را وادار کرد خود را به کارگران شبیه ساخته و سطح خود را به سطح کسانی که مدعی هدایت آنها هستند تنزل دهند.

باکونین هنگام صحبت در مورد دانشجویان ایتالیایی، نقشی راکه به عقیدهٔ او جوانان بریده از بورژوازی باید در صفوف کارگری ایفا کنند این‌طور تعریف کرد: «نه راهنما و نه پیغمبر و نه آموزشگر و نه دکتر و نه خلاّق. آنچه مناسب جوانان روشنفکر است این است که حکم مامایی را داشته باشند که تفکر برآمده از زندگی مردم را حیات بخشیده و آمال غیر خودآگاه ولی قدرتمند طبقه کارگر را از وضعیت مبهم به روشن تبدیل سازند.»

باکونین به خوبی می‌دید که در بعضی از کشورها از جمله ایتالیا و روسیه جنبش کارگری نمی‌تواند خود را از کمک روشنفکران بورژوا معاف دارد، ولی او تقاضا می‌کرد که این روشنفکران که می‌بایست از بدو تولد رقیب سوسیالیسم باشند، پس از پیوستن به این جنبش تحت انضباطی سخت قرار گیرند. از این نظر می‌توان باکونین را به عنوان پیشکسوت «تولستوی» به حساب آورد.

«***شیوهٔ زندگی بر دنیای اندیشه‌ها سایه افکنده و اراده را تعیین می‌کند.***» با این شعار که از مفهوم «ماتریالیسم تاریخی» گرفته شده است **باکنونین** عقیده خود را نسبت به این مسئله ابراز می‌دارد. **باکنونین** ادامه می‌دهد که «***اگر انسانی که درمحیط بورژوازی به دنیا آمده و پرورش یافته است بخواهد دوست وفادار و صمیمی کارگران یا به عبارتی سوسیالیست و به دنبال***

1. H. Streöbel

رهایی طبقه بی‌چیز باشد باید یک شرط را رعایت کند: باید برای همیشه از تمامی عادات و افتخارات زندگی بورژوازی برائت جسته و بدون قید و شرط خود را درکنار کارگران قرار دهد و نسبت به بورژوازی خصومتی ابدی ابراز دارد. اگر توان چنین کاری را در خـود نـمی‌بیند می‌تواند در زمان صلح نسبی و بنا به انگیزه‌های اخلاقی کمکی به اهداف کارگران بنماید، ولی در هر برخورد سختی که پیش آید احساس قدیمی او یعنی همبستگی با بورژوازی با تمام قوا در او بیدار خواهد شد و بدین‌ترتیب امکان دارد بعد از آنکه خودش دچار اشتباه شد در نوبت بعد حزب کارگر را هم به اشتباه بیندازد.»

از این رو قبل از هر چیز بنا به دلایل روانی، باکونین خواهان این است که «***سوسیالیست‌های اصالتاً بورژوا***» و روشنفکران از شیوه قدیمی زندگی خود رو برتابند. وی بر این باور بود کـه جهان بیرون، نفوذی قطعی بر جهان درون اعمال می‌کند.

انصراف از خویشتن، ایثار و روبرتافتن از تمامی مظاهر زندگی بورژوازی شرایطی هستند که رهبران کارگری می‌بایست در طول تاریخ انقلاب روسیه بدان رضایت دهند.

با اولین جملهٔ تعلیمات انقلابی نچایف (۱۸۷۱) آشنا هستیم که در این اصل آمده است که: «***یک انقلابی واقعی باید خود را فدایی هدف تلقی کند. یک انقلابی واقعی نه نفع شخصی دارد و نه احساسات و عواطفی و نه مایملکی، حتی اسم هم ندارد. تمام اینها در یک نفع در یک شور و یک تفکر ادغام شده‌اند و آن انقلاب است.***» در واقع هدف از این بیانات فراموش کردن کامل زندگی بورژوایی پیشین است.

مهم‌تر از این توهم درون کشی، برونکشی بود که بعدها اساس فعالیت‌های سوسیالیست‌های روسی قرار گرفت و آن چیزی بود که باکونین «***غوطه‌خوردن در زندگی خلق***» می‌نامید.

«***زایل کردن غرایز بورژوایی***» اصلی بود که برای مدتی طولانی بر سوسیالیسم روسی حاکم بود و حواریونی که اغلب از خانواده‌های بزرگ اشرافی بر می‌خاستند می‌بایست با رفتن در داخل خلق و با مخلوط شدن کامل با کارگران به این اصل «***زوال***»[1] برسند. نظریه «***نارودنیکی‌های***» پوپولیست هم همین بود؛ نظریه‌ای که تحمل نتیجه عملی آن نیازمند قهرمان‌گرایی زیاد بود.

دانشمندان، مربیان، خوانین، دانشجویان یـهودی و دختران اشـرافـزاده بـا تـرک مـوقعیت اجتماعی خود و گفتن خداحافظی به روشنفکران مرفه شهری و روبرتافتن از ادامهٔ تحصیلات و

---

۱. به جای فناء فی الله در سیر و سلوک عرفانی، فناء فی خلق بشوند چیزی که بعدها نیز در بسیاری از جوامع عوام‌زده مشاهده شد و به ریاکاری رسوایی برانگیزی رسید ـ م.

مشاغل بورژوایی به دورافتاده‌ترین روستاها کوچ کردند و در مشاغلی چون کارهای کشاورزی، گاریچی، قفل‌سازی، نعلبندی و غیره مشغول به کار شدند. آنها به دنبال آشنایی عمیق خلق و کسب اعتماد آنها بودند، و همیشه با توجه به هدف بزرگ انقلابی که داشتند به صورت مشاوران زمینه‌های مختلف زندگی توده‌ها در می‌آمدند.

بعد از سال ۱۸۷۰ حرکتی مشابه ولی با نیرویی کمتر در بین سوسیالیست‌های کشورهای دیگر بویژه در بین سوسیالیست‌های ایتالیایی به منصهٔ ظهور رسید و آنجا بود که کارل مارکس با عصبانیتی غیرموجه آنها را «***بریدگان از طبقه خویش***»[1] نامید.

این نام‌گذاری مستهزئانه که به منزلهٔ فحش و ناسزا بود تصویر غلطی از سوسیالیست‌های ایتالیایی به دست داد. در دکترین باکونین «**پشت کردن به طبقه خویش**» امری تاریخی محسوب نمی‌شود بلکه اصلی روانی است که غیرکارگران خود را در کنش سوسیالیستی با آن تطبیق می‌دهند. از این‌رو بر اساس این بینش کسی که به طبقه خود پشت کرده است یک مطرود، ورشکسته یا محجور و سرخورده اجباری نیست، بلکه بر عکس یک سرخورده ارادی و فردی است که به میل خود با جامعه خود قطع رابطه کرده است تا با محیطی نامأنوس و متخاصم با طبقه اصلی خود انس بگیرد؛ فردی است که خودش طبقه خودش را رها کرده و به دنبال اهداف روحانی خود و ایثار و عقاید تزلزل‌ناپذیر خویش است.

این یک پدیده تاریخی است و ما قصد نداریم در اینجا به اثبات کامل این نکته بپردازیم که بورژواهای حرکت اولیه کارگری ایتالیا بریدگان از طبقه خویش بوده‌اند. ولی آنها فقط در مفهوم باکونینی کلمه و نه در معنایی که کارل مارکس مراد می‌کند بریدگان از طبقه خویش محسوب می‌شوند. مشهورترین رهبر بخش ایتالیایی بین‌الملل یعنی «کارلو کافیرو» که از یک خانواده ثروتمند و اشرافی برخاسته بود تمام ثروت خود را در اختیار حزب گذاشت و خودش مثل یک بوهمی فقیر زندگی کرد. به حق می‌توان او را نمونه والای این سوسیالیست‌های آرمانگرا تلقی کرد.

چنین آرمانگرایی از ایمانی سرچشمه می‌گیرد که بر اساس آن همگونگی اجتماعی کامل و مطلق بین تمامی فراکسیونهایی که حزب سوسیالیست انقلابی را تشکیل می‌دهند تنها راه مطمئنی است که می‌تواند جلو بعضی از گرایش‌های خطرناک رؤسا را بگیرد. این هویت واحد به صورت ارزش یک اصل معنوی در می‌آید و حکم سوپاپ اطمینانی را پیدا می‌کند که مانع رشد

1. Déclassés

اشکال الیگارشی در درون احزاب کارگری می‌شود.

امروزه دیگر برائت از اصل خویش مورد دفاع نیست و فقط به صورت جملات جسته و گریخته‌ای از پاره‌ای رمان‌نویس‌های منفرد و متعلق به جریانهای آنارشیستی سوسیالیسم به گوش می‌خورد. ولی در شکل کم و بیش تخفیف یافته‌ای در پاره‌ای محافل کارگری احزاب سوسیالیست فرانسه و آلمان همچنان باقی مانده است.

در یک کنگره گدیستهای شمال فرانسه این حکم صادر شد که وظیفه نمایندگان است که زندگی خود را به صورت زندگی رفقای خود درآورند.

در آلمان نشانه‌هایی از همین فکر و منع اعضای حزب از همکاری با مطبوعات بورژوازی و مشارکت در جمعیت‌های بورژوایی مشاهده می‌شود.

روشن است که این تلاش‌های کم‌اثر و بدون عمل که فقط جنبهٔ عقیدتی دارند، ایجاد نوعی تعصب حزبی است. این تلاش‌ها قادر نیستند از نظر تفکر و کنش بین رؤسا و توده‌های کارگری وحدت نظری به وجود آورند.

فصل سوم. بازدارندگی از طریق سندیکالیسم

سندیکالیسم ضرورت تغییر مرکز ثقل کنش انقلابی کارگری را از حزب سیاسی به سندیکای حرفه‌ای توصیه می‌کند. سندیکا سازمانی است که از نظر سیاسی خنثی است، یعنی به هیچ حزبی نمی‌پیوندد ولی از نظر راهنمای عمل و هدف، سوسیالیست است.

شایستگی بزرگ سندیکالیستها این است که به زیان یک عمل سندیکایی منزوی و فارغ از یک نظریه عمومی به سبک زندگی هر روز برای همان روز پی برده‌اند و با تمام قوا وحدت تجزیه‌ناپذیر طبقه کارگر و سازماندهی آن در سندیکا و اعتقاد آن به اندیشه سوسیالیست را به عنوان راهنمایی معنوی و هدفی نهایی توصیه می‌کنند. سندیکالیستها می‌خواهند این ایمان را در میان کارگران عضو سندیکا رواج دهند که سندیکا به جز از طریق حذف سرمایه‌داری یعنی از بین بردن نظام اقتصادی فعلی نمی‌تواند به‌طور نهایی به هدف خود برسد (از این نظر سندیکالیستها با سیاستمداران مارکسیست موافقند.)

ولی سندیکالیستها خواهان این هم هستند که نه تنها سندیکا پناهگاه اندیشه سوسیالیسم باشد بلکه مشوق کنش سوسیالیستی هم باشد، نه تنها به سیاست سندیکایی به معنای دقیق

عمل کند بلکه یک سیاست سوسیالیستی هم در پیش گیرد (و از این نظر آنها نقطه مقابل تمامی جریان‌های سوسیالیستی معاصرند.)

سندیکالیسم به دنبال این است که به جای حزب که عملکرد سیاسی ـ انتخاباتی دارد و همچنین به جای انجمن‌های حرفه‌ای صرفاً اقتصادی، سازمان کامل‌تری را مستقر سازد که نتیجه ترکیب کار ویژه سیاسی و کار ویژه اقتصادی است و بدین وسیله بر دوگانگی جنبش کارگری نقطه پایانی بنهد.

از این‌رو سندیکالیسم بر آن نیست که به جنبش کارگری مبنایی غیر از سازمان در نظر گیرد؛ بلکه بر عکس این مبنا، مبنایی گریزناپذیر هم تشخیص داده شده است.

سندیکالیسم حق دارد فکر کند که چارهٔ نحوست‌ها و خطرات سازمان نابودی خود سازمان نیست؛ همانطور که مسمومیت و سایر امراض خونی را با کشیدن خون بدن انسان مداوا نمی‌کنند. درمان نوع اول مال هوچی‌هاست و درمان دوم مرگ را به دنبال دارد.

مسئله این است که راهی پیدا کنیم که نقایص و کژی‌های همراه سازمان یعنی سلطه اقلیت بر اکثریت را کاهش دهد.

این است آن مکتب سیاسی که بسیاری از انسانهای روشنفکر با سواد و با سعهٔ صدر بدان تعلق دارند. این مکتب مدعی است که سندیکالیسم پادزهر دموکراسی اقتدارگر است. ولی آیا پادزهر الیگارشی که آن هم از اصل نمایندگی سرچشمه گرفته نیز هست؟ بیشتر به نظر می‌رسد خود این اصل به شیوه‌ای تخفیف ناپذیر با اساس دموکراسی سندیکالیسم در تضاد است. به عبارت دیگر به عقیده ما، سندیکالیسم خود از یک دوگانگی آشکار رنج می‌برد.

افتخار سندیکالیسم به این است که نسبت به خطرات دموکراسی بورژوایی دیدی روشن و صحیح دارد. سندیکالیسم با نوعی بدبینی علمی از قدرتی که دموکراسی بر دولت اعمال می‌کند پرده برمی‌گیرد و نشان می‌دهد که این قدرت چیزی جز سلطهٔ یک اقلیت نیست و با خواستهای طبقه کارگر مغایرت کامل دارد.

«دموکراسی بر آن است که به وسیله یک الیگارشی حرفه‌ای و روشنفکری، توده‌های مولد را استثمار می‌کند.» (جرج سورل)

تمامی نبردهایی که سندیکالیسم بر علیه سوسیال دموکراسی آلمان و بر علیه روشنفکران فرانسه و ایتالیا و بر علیه سندیکاهای حرفه‌ای مبتنی بر دیوانسالاری انجام داده است در آخرین تحلیل در مبارزه علیه عوامفریبی دموکراتیک خلاصه شده است.

ولی موقعی که سندیکالیسم ناهنجاریهای ناشی از اصل نمایندگی را فقط به دموکراسی پارلمانی نسبت می‌دهد دچار اشتباه شده است.

«مانتیکا»[۱] حق دارد بگوید که خود سندیکالیستها هم موفق نشده‌اند خود را از پیرایه‌های ذهنی که مبتلابه تمام اشخاص متعلق به یک حزب اعم از انتخاباتی یا غیر آن است، خلاص کنند.

حزب سندیکالیست چه بخواهد و چه نخواهد چیزی جز یک حزب سوسیالیست تجدیدنظر شده و اصلاح شده نیست. سندیکالیستها می‌خواهند جایی توقف کنند که منطق کار اجازه آن را نمی‌دهد. تمام چیزهایی که آنها در مورد احزاب سیاسی به‌طور عام و در مورد برادر بزرگ خود یعنی حزب سوسیالیست نوشته‌اند در مورد خود آنها و بدون استثنا در مورد هر سازمانی، به دلیل سازمان بودن، صدق می‌کند.

با تمام این ملاحظات می‌توان گفت هر چه سندیکالسیم به دنبال تغییر محور سیاسی کارگری به سوی کنش سندیکایی باشد، کمتر از خطر تبدیل به الیگارشی در امان خواهد بود.

حتی در گروههای سندیکایی انقلابی هم برای رؤسا آسان است که وجدان نیک زیردستان را دچار تعجب سازند. صندوقدار یک اعتصاب، منشی یک جمعیت و حتی همدست یک توطئه‌گر یا رفیق مأمور دفاع از یک سنگر، خیلی آسانتر و خطرناکتر از یک نماینده یا عضو سوسیالیست انجمن شهر می‌توانند در وکالت خود خیانت کنند.

سندیکالیست‌های فرانسه اغلب با نوعی خشونت بر کنش به اصطلاح مستقیم به عنوان تنها راه طبقه کارگر یعنی یک طبقه خودمختار و بدون نماینده اصرار ورزیده‌اند و نمایندگی را چیزی جز ***«خیانت، انحراف و سوق به سوی بورژوازی»*** قلمداد نکرده و آن را طرد کرده‌اند. ولی آنها داوطلبانه نظریهٔ یک‌جانبه خود را به حزب سوسیالیست محدود کرده‌اند، چنانکه گویی اگر این مسئله مربوط به سندیکاها باشد همان عوامل نتایج فوق را به بار نمی‌آورند. چنان استدلال می‌کنند که گویی در مقابل اثر قوانین جامعه‌شناختی مصونیت دارند، در حالی که اثر و کارآیی این قوانین جهانشمول است.

ساختار اندامی سندیکاهای کارگری بر همان مبنایی استوار است که ساختار حزب سیاسی کارگری: نمایندگی منافع توده‌ها به وسیله افرادی که به طور خاصی به این منظور انتخاب شده‌اند. در مواقع حساس مبارزه برای افزایش دستمزد، توده‌ها خود وکیل خود نیستند بلکه به

1. Mantica

وسیله کسانی دیگر نمایندگی می‌شوند. سندیکاهایی که نماینده نداشته باشند و فاقد دستگاه اداری باشند در هر شکلی که باشند وجود خارجی ندارند و وجود چنین سندیکاهایی هم قابل تصور نیست.

رهبری یک سندیکای حرفه‌ای گاه مقامی گذراست که برای گذر به دورهٔ مشاغل سیاسی بسیار مناسب است. در آلمان ۳۵ نفر از رهبران سندیکاها به پارلمان راه یافته‌اند، در انگلستان این تعداد به ۲۷ نفر می‌رسند، در فرانسه هم دو منشی اول فدراسیون ذوب فلزات که حالت دائمی نیز دارند به نمایندگی انتخاب شدند.

کنش مستقیم پرولتاریا یعنی اعتصاب که سندیکالیستها از آن به عنوان چارهٔ تمامی آلامی یاد می‌کنند که جنبش کارگری از آن رنج می‌برد، خود بهترین موقعیت را برای کسانی که دارای شم سیاسی هستند فراهم می‌کند تا توان سازماندهی و لیاقت فرماندهی خود را به معرض نمایش بگذارند.

از این نظر فرقی بین اعتصابات عمومی و سیاسی نیست. برای رؤسای حرفه‌ای طبقه کارگر اعتصاب اقتصادی حکم جنگ برای نظامیان حرفه‌ای را دارد. هم اعتصاب و هم جنگ موجد پیشرفت‌های سریع و عالی است.

بسیاری از رؤسای کارگری از طریق گرداندن یک اعتصاب بزرگ به مقامات عالی و پرافتخار و پردرآمدی نائل آمده‌اند؛ زیرا از این طریق، نگاه مردم و توجه افکار عمومی و دولت متوجه آنها می‌شود. موقعیت سیاسی که اینک «جان برنز» در انگلستان از آن برخوردار است، عمدتاً ناشی از شهرتی است که در زمان رهبری اعتصاب باراندازهای لندن در سال ۱۹۰۹، بر اثر مهارت استراتژیک نصیبش شده است. از این طریق وی توانست به محبوبیت خود پایه‌ای مستحکم بخشیده و بویژه اطمینان دسته‌ای از مهمترین کارگران سازمان یافته را به خود جلب کند، و این اعتماد پسین‌ترها او را از کارگاه محقر ساخت ماشین‌آلات به قصر وزیر شاه رهنمون شد. مثال فوق یکی از مثالهایی است که موید این نظریهٔ ما است که در بسیاری از اعتصابات به جای آنکه زمینه عمل برای توده‌های متحد و به هم فشرده فراهم باشد بر عکس فرآیند تمایز را سهولت بخشیده و زمینه مساعدی برای شکل‌گیری نخبگان ریاست طلب فراهم می‌سازد. سندیکالیسم در ابعادی وسیعتر از سوسیالیسم حالت یک حزب مبارز را دارد. و به همین ترتیب نیاز آن به رهبری نیز از یک حزب سوسیالیست بیشتر است.

سندیکالیسم نظام نمایندگی دموکراتیک و دیوانسالارانه را رد می‌کند و مایل است به جای

آن «***تاکتیک مبارزه‌جویانه‌تر ارتش انقلابی آزادی یعنی تاکتیک مبتنی بر مهارت رؤسا***» را پیاده کند. آنها می‌گویند رئیس کارگری جدید نباید یک دیوانسالار باشد، و اضافه می‌کنند که رؤسای بزرگ اعتصابات مانند رؤسای بزرگ انقلابات درگذشته، به‌طور غیر پیش‌بینی شده و ناشناخته از میان مردم برخواهند خاست.

این ادراک با حقایق تاریخی وفق دارد ولی قوام آن منوط به این است که ثابت کنیم این رهبران برخاسته در تاریکی که سندیکالیست‌ها هم ضرورت آنها را انکار نمی‌کنند بعد از پایان اعتصاب حاضر خواهند بود بدون غرض خود را به کناری بکشند و پنهان دارند. در حالی که ما می‌دانیم در بیشتر موارد درست عکس این حالت وجود دارد، یعنی این رهبران با استفاده از موقعیتی که برای آنها پیش آمده است فقط به یک چیز فکر می‌کنند و آن احراز یک قدرت بادوام است.

اشخاصی مشاهده شده‌اند که به دلیل پرداختن به یک تبلیغ نظری ساده به نفع اعتصاب و عمل مستقیم، صاحب نفوذ و قدرت شده‌اند. پس از آن کافی بود که بر شانه‌های توده‌ها قدم گذاشته و سیب طلایی را از درخت زندگی بچینند.

«اریستد بریان» که در یک خانواده تجارت پیشه کوچک در نانت به دنیا آمد، در پاریس وارد حزب سوسیالیست شد و پس از اندکی به دلیل دفاع از دکترین اعتصاب عمومی و اعتصاب نظامی در نزد توده‌ها محبوبیتی کسب کرد، سپس به شهرت و اقتداری رسید که فقط چند سال لازم داشت تا تمام افتخارات راکسب کرده و به مقام رئیس الوزراء کشورش برسد.[۱]

سندیکالیسم به این دلیل با دموکراتیسم حزب سوسیالیست و سندیکاهای اقتدار طلب دشمنی دارد که به عقیده آن این دموکراتیسم اصل اساسی جنبش کارگری را تا حد یک کاریکاتور از شکل می‌اندازد. سندیکالیسم بر این باور است که زمین دموکراسی به جز میوه‌های الیگارشی چیزی به بار نخواهد آورد.

هیچ جنبشی به اندازهٔ جنبش سندیکالیسم حق و شایستگی توده‌ها را برای حکومت بر خود مورد تأکید قرار نمی‌دهد. آنجاها که مانند فرانسه رهبری عالی جنبش در دست آنها قرار می‌گیرد به این امر بسیار اهمیت می‌دهند که قدرت آنها محدود است به اینکه اجرای تصمیماتی را ضمانت کنند که در مجامع رفقایشان اتخاذ می‌شود.

برای توجه به گفته آنها، کنفدراسیون عمومی کار (ث ژ ت) ـ که مقر آن در پاریس است ـ

---

۱. این روایات انسان را به یاد داستان «چگونه سیاستمدار شدم» از مرحوم جمالزاده می‌اندازد ـ م.

اندامی است نه برای رهبری بلکه برای هماهنگی و اشاعه کنش انقلابی طبقه کارگر. آنها همچنین مدعی هستند که این کنفدراسیون با تمرکزگرایی و اقتدارطلبی بیگانه است. آنها می‌گویند هر حرکت منبعث از توده‌هاست و آنها فقط به نقل آن می‌پردازند.

در اعتصابات، کمیته فدرال نقش رهبری به معنای دقیق کلمه را ایفا نمی‌کند بلکه نقش واسطی را بازی می‌کند که همبستگی کارگری را تضمین کرده یا باعث حداکثر تلاش و قطبی شدن جنبش می‌شود. این بود نظریه، ولی در مورد عمل همین سندیکالیست‌های فرانسوی شِکوه می‌کنند که در تمام مسائل حساس، توده منتظر ابتکار عمل از بالاست و مادام که این ابتکار عمل را دریافت نکند دست به بغل و بی‌حرکت باقی می‌ماند.

سلطهٔ رؤسا در سندیکالیسم مانند تمامی گروههایی که وجه مشخصه آنها ایدئولوژی دموکراتیک است اغلب شکل نقاب‌زده‌ای به خود می‌گیرد.

در فرانسه رؤسای سندیکاها از انتخاب شدن به عنوان نماینده منع شده‌اند تا از هرگونه رابطه ناپاکی مصون بمانند. آنها باید در ارتباط مدام با توده‌ها بوده و فعالیت آنها کاملاً آشکار باشد. در همان حال به اقتضای وظیفه‌ای که دارند و حتی برای حفظ منافع سندیکا مجبورند با ارگانهای دولتی در ارتباط باشند؛ به نحوی که تفکر ضد پارلمانی آنها در این امر مشاهده می‌شود، آنها به جای مبادله آشکار با حکومت و از بالای تریبون پارلمان یعنی جایی که همه مردم می‌توانند به حرفهای آنها گوش دهند، به‌طور سرّی و در پشت درهای بسته به مذاکره می‌پردازند.

ولی نظریهٔ توده‌گرایِی سندیکالیسم جنبهٔ دیگری دارد که بهتر است بر ملا شود. سازمان سندیکایی در تمامیت، تنها اقلیتی از کارگران قابل سازماندهی را در بر می‌گیرد: ۱۱ درصد در ایتالیا، ۲۳ درصد در آلمان و ۴۲ درصد (بیشترین نسبت) در سوئد. از این کارگران هم آن عده که فعالیت عمده‌ای در زندگی سندیکایی دارند به نوبه خود در اقلیت‌اند.

سندیکالیست‌ها از این امر در همان حال که شِکوه دارند لذت هم می‌برند: احساساتی که با هم قابل سازش نیستند زیرا رابطه‌ای منطقی بین آنها وجود ندارد. آنها از اینکه از زحمت بی‌تفاوتها و کسانی خلاص می‌شوند که به اندازه کافی برای سندیکالیسم رشد پیدا نکرده‌اند، لذت می‌برند. این سبک نگرش بی شک از اندیشه قدیمی «بلانکیستی» الهام می‌گیرد که بر اساس آن توده‌های خیلی بزرگ و از نظر هوشی ناهمگن به علت عدم تحرک هر حرکتی را فلج می‌کنند و بالاخره اینکه تنها اقلیت‌های آگاه، جنگجو و اهل مبارزه هستند.

اگر سندیکالیستها آدمهای منطقی بودند می‌توانستند از این فکر این نتیجه را بگیرند که

حرکت کارگری جدید در تمامیت، چیزی جز محصول کار اقلیت‌های آگاه نمی‌تواند باشد. ولی گرایش‌های دموکراتیک عصر ما نمی‌گذارد که آنها چنین نتیجه‌ای را اخذ یا حداقل به آن اقرار کنند. اگر آنها چنین کاری را انجام دهند با دموکراسی در تضاد قرار می‌گیرند و به طور واضح طرفدار نظام الیگارشی قلمداد می‌شوند.

در عین حال خصیصه الیگارشی جنبش سندیکالیست در این امر جلوه‌گر می‌شود که هر چند به دلایلی متفاوت از آنچه در دموکراسی مطرح است، این جنبش هم خواهان اطاعت مطلق توده‌ها از نخبگان سازمان یافته است. ***«بی‌تفاوتها تنها به دلیل اینکه فراموش کرده‌اند خواست خود را تنظیم کنند مجبورند به تصمیمات اتخاذ شده رضایت دهند»*** (ا. پوژه). سازمانهای کارگری فرانسه که به سندیکالیسم انقلابی پیوسته‌اند مانند سندیکاهای اصلاح‌طلب آلمان و انگلستان این اصل را حفظ کرده‌اند که سازمان‌یافته‌ها حق دارند غیر سازمان‌یافته‌ها را فرماندهی کنند. می‌توان این بهانه را آورد که ارگانهای عالی جنبش کارگری فرانسه از قدرت کاملی که در سلسله مراتب‌های مشابه به سایر کشورها بویژه آلمان مشاهده می‌شود برخوردار نیست. این نکته صحیح است و چندین دلیل هم دارد، از جمله: ویژگیهای مردم، ضعف سازمان و غیره.

حتی در فرانسه هم فاصله زیادی بین نظریه و عمل مشاهده می‌شود. قبل از هر چیز رؤسا از طریق روزنامه‌هایی که همه می‌دانیم توده‌ها در آن دخالتی ندارند، نفوذ زیادی بر رفقای سازمان یافته اعمال می‌کنند.

به علاوه یک سلسله مراتب هم در «زیررؤسا» (رؤسای درجه دوم) وجود دارد. تعداد کسانی که به کنفدراسیون عمومی کار می‌پیوندند در حدود ۳۵۰ هزار نفر است در حالی که تعداد کسانی که اشتراک روزنامه اصلی ***«صدای خلق»*** را می‌پذیرند فقط ۷ هزار نفرند. این مشترکین عبارتند از: ***«رزمندگان فعال سندیکا، اعضای ادارات و مشاورین سندیکایی... و به واسطه این مشترکین است که تفکر کنفدراسیون اشاعه پیدا می‌کند.»*** این اقرار ساده‌لوحانه در مورد تبعیت روشنفکری در تضاد با تفکر سندیکالیست است.

خود اعتصاب عمومی هم نخست در فرانسه به صورت یک مشی سلسله مراتبی پذیرفته شد. در قطعنامه‌ای که در کنگره نانت (۱۸۹۴) به تصویب رسید، تدقیق شده است که اعتصاب عمومی باید به دقت به وسیله کمیته مرکزی یازده نفره و عده زیادی از کمیته‌های فرعی محلی زمینه سازی شده باشد: از آنجاست که قبل از هر چیز باید شعار اصلی صادر شده باشد و در نتیجه همه چیز برعهده رهبری جنبش است.

امروزه سندیکالیست‌ها به دلیل ویژگی ژاکوبنی خود این بینش را رد می‌کنند، ولی علیرغم تضاد نظری که گریبانگیر آنها می‌شود مجبورند در عمل خود را با آن وفق دهند. در نظر عده‌ای از نظریه‌پردازان سندیکالیسم فرانسوی که قویاً مدعی زیباپرستی هستند بویژه در نظر «ادوارد برت»[1]، مایه‌های ژاکوبنی این نظریه تاکنون به اوج خود رسیده‌اند.

هر چه سندیکالیسم بیشتر قوت گیرد آثار شاخص نظام نمایندگی هم در آن نمایانتر می‌شود. ما تاکنون ملاحظه کرده‌ایم که رؤسای سندیکالیسم فرانسوی انتقادهای رفقا را با همان حساسیتی می‌پذیرند که رؤسای سندیکاهای انگلیسی (تردیونیون) با آن برخورد می‌کنند. نتیجه اینکه سندیکالیسم نو پا که خود پاسخی به اقتدار طلبی قُدماست نمی‌تواند از گرایش‌ها الیگارشی که در درون هر سازمانی به وجود می‌آید مصون بماند.

حفظ قدرت، حتی برای سندیکالیست‌ها به صورت یک قانون برتر در می‌آید، به طوری که حتی تاکتیک قدیمی (استفاده از پرونده‌هایی که حکومت علیه آنها ساخته است، برای بیان خطابه‌های تبلیغاتی و ادای سخنانی قهرمان گونه و پیامبرانه) راکنار گذاشته و بر عکس این اصل را پذیرفته‌اند که در چنین مواردی به جز احتیاط و خویشتن‌داری دیپلماتیک واکنشی نشان ندهند. خود **ژرژ سورل** کسی بود که اصطلاح «***زوال و فساد تدریجی سندیکالیسم***» را پیدا کرده بود و این جملات را به رشته تحریر در آورد که: «***کنفدراسیون عمومی کار روز به روز بیشتر جنبه یک حکومت کارگری به خود می‌گیرد.***»

فصل چهارم. بازدارندگی از طریق هرج و مرج (آنارشیسم)

آنارشیست‌ها از این نظر قابِل تحسین هستند که اولین کسانی بودند که قویاً بر عواقب سلسله مراتب و الیگارشی در سازمان‌های حزبی تأکید کردند.

آنارشیست‌ها خیلی بیشتر از سوسیالیست‌ها و حتی سندیکالیست‌ها از نقایص سازمان دید روشن‌تری دارند. آنها علیه اقتدار به عنوان منشأ نوکری و بردگی‌ها و شاید هم به عنوان منشأ تمامی نحوستهای دنیا می‌جنگند. در نظر آنها هر گونه اجباری «***مترادف با نام زندان و پلیس***» است.

آنها می‌دانند که فردگرایی رؤسا تا چه حد سوسیالیسم گروهی را با شکست و فلج روبرو

---

1. E. Berth

می‌سازد. برای فرار از این خسران، آنارشیست‌ها علیرغم ناهنجاری‌هایی که در عمل به بار می‌آید از تشکیل یک حزب، حداقل به معنای محدود کلمه روبرتافتند. اعضای آنها به صورتی ثابت سازماندهی نمی‌شوند و هیچ انضباطی آنها را به هم متحد نمی‌سازد. آنها نه اجبار می‌شناسند و نه تکالیفی از قبیل انتخابات، کمک مالی مجمع قانونگذاری و غیره.

بر اساس این ویژگی و آنطور که طی بیست و پنج سال اخیر صورت گرفت نمونه رئیس آنارشیست باید به‌طور محسوسی با رئیس سوسیالیست متفاوت باشد. آنارشیسم فاقد سازمان حزبی است که موجد درآمد باشد و راه آن نیز به خوشبختی‌های پارلمانی ختم نمی‌شود. از این‌رو جاه‌طلبی‌های شخصی میدانی برای خودنمایی و وسوسه‌های بزرگ پیدا نمی‌کند و در نتیجه به اشخاص کمتری هم سرایت می‌کند. لذا باید منتظر بود تا آرمانگرایی در رؤسای آنارشیست عموماً شدیدتر از آرمانگرایی رؤسای سوسیالیست باشد و این خود نتیجه‌ای است که منطقاً از نظریه این قشر سرچشمه می‌گیرد.

آنارشیسم که با این همه شور و شوق، علائق و نفرت خود، با اعمال سیاست بیگانه است، به ناچار در قضاوتهایش در مورد انسانها و امور نیز خیلی عینی‌تر، متأمل‌تر و مشغول به‌خودتر است، ولی رویاباف‌تر و بیگانه با واقعیات نیز هست. ما در میان رؤسای آنارشیست اشخاص زیادی یافتیم که دانشمند، با فرهنگ و متواضع بودند و معنای دوستی واقعی را از دست ندادند و از آموزش دیگران لذت می‌برند، از آن جمله‌اند: انسانهای صادق و ارواح بزرگی چون «پی‌یر کروپتکین»[۱]، «الیزه رکلوس»[۲]، «کریستان کرنلیسن»[۳]، «انریکو مالاتستا»[۴] و بسیاری دیگر که از شهرت کمتری برخوردارند.

ولی این امر که عموماً رؤسای آنارشیستی از نظر اخلاقی برتر از رؤسای احزاب سازماندهی شده و در حال نبرد صحنه‌های سیاسی هستند، مانع از این نیست که بعضی از آنها هم مستقل از حزب مربوطه صاحب خصوصیات و ادعاهای خاص رؤسا باشند. تحلیل روانی شخصیت هر یک از آنها مؤید این نظریه است. مبارزه نظری علیه هرگونه اقتدار و اجبار یعنی همان مبارزه‌ای که بسیاری از آنارشیست‌های بعضاً بسیار برجسته، سالها از عمر خود را وقف آن کرده‌اند باعث خاموش شدن سودای طبیعی قدرت در دل آنها نشد.

آنچه می‌توان گفت این است که ابزارهای سلطه‌ای که رؤسای آنارشیست مورد استفاده قرار

---

1. P. Kropotkine
2. Elisée Reclus
3. C. Cornelissen
4. E. Malatesta

می‌دهند متعلق به عصری است که احزاب سیاسی قبل از این پشت سر گذاشته‌اند. این ابزارها همان وسیله‌های مبلغان و سخنوران است: قدرت جذابیت فکری، عظمت ایثار و عمق ایمان. سلطهٔ آنها بر روی سازمان نیست بلکه بر روی جانهاست. سلطه آنها نه تنها ناشی از توان فنی آنهاست بلکه از قدرت هوش و فضیلت اخلاقی آنها نیز سرچشمه می‌گیرد.

آنارشیستها در همان حال که خود را از خواست تشکیل یک حزب سیاسی منع می‌کنند در زمینه‌های اقتصادی از طرفداران اصل سازماندهی هستند.

حتی بعضی از آنها آشکارا ضرورت یک رهبری فنی برای توده‌ها را مورد قبول قرار می‌دهند و بعضی دیگر اعلام می‌کنند که متقاعد شده‌اند که کافی است نقش رؤسا فقط به کارهای اداری تنزل پیدا کند تا برای همیشه این اختلافات بسیار خطرناک برای سازمان که روابط بین رؤسا و توده را آشفته می‌کند از بین برود. چنانکه گویی برتری فنی و اداری رؤسا به تنهایی برای تفوق بر توده‌ها کفایت نمی‌کند.

خود باکونین تا آن حد پیش ترفت که اصل سازماندهی و انضباط را کنار بگذارد: او فقط خواهان این بود که به جای خودبه‌خودی (اتوماتیک) بودن، سازمان و انضباط دلخواهانه باشد. وی رژیم آنارشیستی را به منزلهٔ فدراسیونی از سنگرهای همیشگی تصور می‌کرد و ایجاد یک شورای مشترک انقلابی مرکب از دو نماینده در ازاء هر سنگر یا یک نماینده از خیابان یا کوی را که مجهز به اعتبارنامه امری باشند، تجویز می‌نمود. شورای شهری با چنین ترکیبی در درون خود کمیته‌های اجرایی خاصی را برای هر شعبه از ادارات انقلابی کمون انتخاب می‌کند. سپس پایتخت که عصیان خود را به صورت کمون ظاهر می‌کند به سایر تشکیلات شهری کشور اعلام می‌کند که مطلقاً مدعی اعمال هیچ‌گونه برتری بر آنها نیست، ولی از آنها دعوت می‌کند که یک سازمان انقلابی را برای خود پذیرفته و به منظور تأسیس فدراسیون انجمن‌ها و کمونها و ایالات عصیانگر و ایجاد قدرت انقلابی قوی برای مقابله با هرگونه واکنش احتمالی، نمایندگانی به محل گردهمایی بفرستند.

مارکس مستدلاً به این نتیجه رسید که برای اجرای هر چیز، چاره‌ای نیست جز اینکه کمیته‌های اجرایی مجهز به قدرت و مورد حمایت نیروی عمومی باشند. چنانکه گویی تنها فلسفه وجودی پارلمان فدرال، سازماندهی چنین نیروی عمومی است. به علاوه این پارلمان مانند شورای شهر می‌تواند قدرت اجرایی را به یک یا چند کمیته محول سازد، و بدین لحاظ این کمیته‌ها از اقتداری برخوردار می‌شوند که نیازهای فزاینده ناشی از مبارزه هم آن را تشدید

می‌نماید. در مجموع به عقیده مارکس هر برنامهٔ باکونینی نشانی از اقتدارگرایی افراطی را در خود دارد.

آنارشیست‌ها هم مانند سندیکالیست‌ها ***«عمل مستقیم»*** را به عنوان ارزش یک ***«اصل اخلاقی»*** تعریف می‌کنند: ***«بر عکس تاکتیک مذاکره و مصالحه متقابل و راه سلسله مراتبی و سیستم نمایندگی، عمل مستقیم امکان ادامه اصلاح سرنوشت کارگران را به وجود می‌آورد و در نتیجه رهایی پرولتاریا از سلطهٔ سرمایه‌داری و از تمرکزگرایی سیاسی، از طریق عمل شخصی و بی‌واسطه خود کارگران حاصل می‌شود»*** (موهسام[1])

علیرغم این، آنارشیسم که جنبشی است آزادیبخش و مبتنی بر حق مسلم انسان بر خودش به مجرد آنکه حوزه تفکر محض را رها می‌کند و به مجرد آنکه تازه گرویدگان خود را در انجمن‌هایی جمع می‌کند که هدفشان اعمال فعالیت سیاسی از هر نوع است، به اندازه همان حزب سوسیالیست، به دامان قانون اقتدارگرایی گرفتار می‌شود.

«الف. دوملا نیوونهویس»[2]، قهرمان پیر سوسیالیسم آنارشیستی فردگرایانه، نشان داده است که به تصور او خطرات زیادی از تماس با پراکسیسم متوجه آنارشیسم می‌شود؛ و این زمانی بود که به دنبال تأسیس بین الملل جدید آنارشیستی در کنگره آمستردام ۱۹۰۷، وی به طور موازی با احتجاجات «انریکومالاتستا»، آنارشیست مکتب باکونین، به مخالفت پرداخت.

مالاتستا پس از اشاره به قدرت جامعه بورژوازی اشعار داشت که وجود نیروهای پراکنده کارگران حاضر پیروزی نهائی بورژوازی را سهولت می‌بخشد و چنین نتیجه گرفت که لازمه مقابله با سازمان قوی ثروتمندان، داشتن یک سازمان قوی‌تر از جانب فقراست.

«نیوونهویس در جواب مالاتستا آواز داد که اگر فکرت این است، دوست عزیز، می‌توانی به راحتی بروی پیش سوسیالیستها.»

تازه در جریان این کنگره آنارشیستی، بنا به عقیده آنارشیست هلندی نشانه‌هایی از این تفکر دیپلماتیک که وجه مشخصهٔ تمامی رؤسای احزاب اقتدارگراست به ظهور رسید.

«استروگرسکی» پیشنهاد کرده بود که به جای حزب که همیشه به صورتی ضد دموکراتیک در می‌آید، سیستم انجمن‌های موقتی به وجود آید که فقط برای انجام امور خاصی در نظر گرفته می‌شوند و پس از حصول هدف نیز منحل می‌گردند (سیستم لیک یا اتحادیه). در نظر وی قبول چنین سیستمی به منزلهٔ شرافت بخشیدن به مبارزات سیاسی است که امروزه فاقد آنند.

1. Mühsam
2. F. Domela Nieuwenhius

از این رو تحلیل احزاب سیاسی که ما بدان پرداختیم ما را مجاز می‌سازد که کفایت و کارایی این وسیله را مورد شک قرار دهیم. قبول این نظام موجد پیشرفت ملموسی نیست و حتی می‌توان این اندامها را که معلول تحول تاریخی و ضرورت‌اند با یک حکم ساده حذف نمود. اگر آنارشیسم به عنوان ارائه‌کننده انتزاعی‌ترین و آرمانگراترین بینش از آینده، قول نظمی را به جهانیان داده است که در آن خبری از تمرکز قدرت نیست، در عوض نتوانسته است در نظریه خود عناصر منطقی این نظم را ارائه نماید.

بخش ششم

گرایش به الیکارشی در سازمان‌ها

فصل اول. پایه محافظه‌کاری سازمان

با ورود به این نقطه از مباحثات خود مشاهده می‌کنیم که دو سؤال قطعی در مقابل ما قد علم می‌کند: سؤال اول را می‌توان این‌گونه تنظیم کرد: آیا مرض الیگارشی در احزاب دموکراسی غیرقابل علاج است؟ ما در فصل بعد به این سؤال خواهیم پرداخت.

آیا این غیرممکن است که یک حزب دموکراتیک یک سیاست دموکراتیک را تعقیب کند و یک حزب انقلابی یک سیاست انقلابی را؟ آیا ما باید علاوه بر سوسیالیسم یک سیاست صرفاً سوسیالیستی را هم یک اتوپیا تصور کنیم؟ این است آن سؤال دوم، سؤالی که پاسخی کوتاه دارد.

بدون شک در محدودهٔ خاصّی، حزب دموکراتیک می‌تواند در همان حال که زیر سلطه یک گروه الیگارشی قرار دارد به طور دموکراتیک بر دولت اثر بگذارد. کاست سیاسی قدیمی جامعه و بویژه خود دولت خود را مجبور می‌بیند که بسیاری از ارزشها را مورد تجدیدنظر قرار دهند: اهمیت توده‌ها بالا می‌رود در حالی که رهبری آنها در دست عوامفریبان است. اندامهای قانونگذاری و دیوانی نه تنها به این عادت می‌کنند که به ادعاهای وارده از بالا تن در دهند بلکه در مقابل تقاضاهای عنوان شده از پایین نیز تمکین می‌کنند. در عمل این وضع به نابسامانی‌هایی می‌انجامد که تاریخ مؤخر تمامی دولتهای نظام پارلمانی ما را از آن با خبر می‌سازد. به لحاظ نظری این وضع جدید از نظر حقوق عمومی پیشرفتی غیرقابل محاسبه به شمار می‌رود که با اصول عدالت اجتماعی هم سازگار است.

ولی موقعی که طبقهٔ رهبران موفق می‌شود دشمنان چپ افراطی را به منظور همکاری به مدار دولتی جذب کند، این تحول دچار وقفه می‌شود. سازمان سیاسی راه رسیدن به قدرت را باز می‌کند ولی قدرت همیشه محافظه‌کار است. در هر صورت نفوذی که یک حزب پر تحرک مخالف بر دولت اعمال می‌کند، اغلب منقطع است و همان محدودیت‌هایی را خواهد داشت که طبیعت الیگارشی در مقابل آن قرار می‌دهد.

ولی این تأییدات وظیفه ما را به انتها نمی‌برد؛ بلکه علاوه بر این وظیفه ما در این است که ببینیم آیا سازمان حتی در سیاست خارجی هم جلوه‌های الیگارشی را از خود بروز می‌دهد یا نه؟

اینکه امروزه سیاست داخلی سازمان‌های حزبی مطلقاً محافظه‌کار باشد یا در حال محافظه‌کار شدن، مطلبی است که آشکارا از تحلیل فوق مستفاد می‌گردد. ولی این امکان هم وجود دارد که سیاست خارجی سازمان‌های محافظه‌کار سیاستی جسورانه و انقلابی باشد، و این امکان هم وجود دارد که تمرکز غیردموکراتیک قدرت در دست چند رئیس فقط وسیله‌ای برای غلبه به موقع بر حریف باشد؛ و بالاخره ممکن است متنفذین فقط رسالت موقت آموزش توده‌ها را برای انجام انقلاب بر عهده داشته باشند و بدین ترتیب سازمان فقط به صورت ابزاری مطرح باشد که در خدمت بینش «بلانکیسم» قرار گرفته است.

ولی یک چنین فرضی با ذات حزب در تعارض است، زیرا حزب بر عکس به دنبال سازماندهی وسیع در سطحی است که فراتر از آن قابل تصور نباشد.

از این‌رو به همان میزان که بر وسعت سازمان افزوده می‌شود مبارزه در راه اصول اصلی هم ناممکن‌تر می‌شود. آنچه از مشاهدات حاصل می‌شود این است که در احزاب دموکراتیک فعلی برخورد وسیع افکار و عقاید روز به روز کمتر شده و به زودی جای خود را به انتقادهای شدید و حمله‌های شخصی می‌دهد و تلاشهای انجام شده در جهت سرپوش گذاشتن مقدس‌مآبانه بر اختلافاتی که باعث از هم پاشیدگی حزب می‌شود، نتیجه گریزناپذیر سازمانی است که بر اساس اصول دیوانسالاری هدایت می‌شود. چون هدف اصلی سازمان افزایش هر چه بیشتر اعضا حزب است، هرگونه مبارزه در راه افکار را سدی در مقابل تحقق اهداف خود تلقی کرده و بر آن است که به هر وسیله ممکن از چنین مانعی دوری گزیند.

این گرایش با خصلت پارلمانی حزب تشدید می‌شود، زیرا اگر هر حزبی به دنبال افزایش هر چه بیشتر شمار اعضای خود باشد پارلمانتاریسم هم به دنبال شمار هر چه بیشتر آراء است.

از این رو صحنه اصلی کنش حزب در آشوب‌هایی است که به استخدام اعضای جدید بینجامد. واقعاً حزب سیاسی جدید چیست؟ یک سازمان متدیک از توده‌های رأی‌دهنده. منافع حیاتی حزب سوسیالیست به عنوان یک مجتمع سیاسی که همزمان به دنبال اعضا و رأی دهندگان است چیزی جز کسب آراء جدید و اعضای جدید نیست.

هرگونه فقدان اعضا یا آراء، در حقیقت هرگونه فقدان قیمومت، موجب تضعیف حیثیت سیاسی حزب می‌شود. از این‌رو باید هم برای اعضای جدید و هم برای کسانی که احتمالاً قصد

پیوستن دارند و در زبانهای آلمانی، ایتالیایی و هلندی به آنها هواخواهان یا سمپاتیزانها می‌گویند اهمیت زیادی قائل شد. برای اینکه این‌گونه افراد که هنوز از دنیای کمال مطلوب سوسیالیسم یا دموکراسی به دورند دچار وحشت نشوند باید از اعمال یک سیاست مبتنی بر اصول پرهیز کرد، بدون آنکه از خود بپرسیم آیا توسعه کمّی سازمان ذاتاً به کیفیت آن لطمه وارد می‌سازد یا نه.

آخرین حلقه زنجیر درازِ پدیده‌ای که علیرغم عنوان انقلابی آن، به حزب سیاسی خصلتی عمیقاً محافظه‌کار می‌بخشد مربوط به روابط حزب و دولت می‌شود. حزب کارگر یعنی حزبی که برای مبارزه با قدرت تمرکزگرای دولت به وجود آمده است با این تصور که طبقه کارگر برای پیروزی بر سازمان دولت احتیاج به یک سازمان وسیع و محکم دارد، خود همانند دولت تمرکزی شدید اختیار می‌کند. بدین‌سان خود به یک حزب حکومتی یعنی حزبی که مثل یک حکومت کوچک سازمان یافته در می‌آید و آرزو می‌کند یک روز حکومت بزرگ را تشکیل دهد.

حزب سیاسی ـ انقلابی، خود دولتی در دولت است؛ این حزب هدف مقرر یعنی اضمحلال و نابودی دولت فعلی را برای استقرار یک دولت کاملاً متفاوت دیگر دنبال می‌کند و برای رسیدن به این هدف که در عین حال خصیصه‌ای دولتی دارد، حزب از نظریه سازمان سوسیالیستی استفاده می‌کند که تنها توجیه آن در این امر نهفته است که به شیوه‌ای صبورانه ولی مرتب، انهدام سازمان دولتی کنونی را فراهم می‌سازد.

حزب برانداز در این چارچوبه «انقلاب اجتماعی» را سازماندهی می‌کند. تلاش‌های روزمرهٔ این حزب برای تقویت مواضع خود و توسعه دستگاه اداری و جمع‌آوری سرمایه نیز به همین منظور صورت می‌گیرد. تمامی کارکنان جدید و منشیان جدیدی که به استخدام حزب در می‌آیند به عنوان کارگزاران جدید انقلاب تلقی می‌شوند؛ مانند تمام قسمت‌های جدید که به منزله هنگهای جدید به حساب می‌آیند و هزاران فرانک جدیدی که از راه حق عضویت یا درآمدهای مطبوعاتی و یا یارانه‌های هواداران حاصل می‌شود به منزله خزانه جدید جنگ علیه رقیب تلقی می‌شود.

ولی مدیران این ستونهای انقلابی که در داخل دولت قرار دارند و به همان شیوه‌های مورد حمایت دولت و از همان روحیه انضباط دولت نیز الهام می‌گیرند نمی‌توانند این مسئله را از نظر دور بدارند که سازمان آنها حتی با پیشرفت‌های احتمالی که ممکن است در آینده نصیبش شود اگر با سازمان رسمی دولت مقایسه گردد هرگز چیزی بیشتر از یک تصویر حقیر و فقیر از همان دولت نخواهد بود.

تا آنجا که قوای انسان اجازه پیش‌بینی می‌دهد نتیجه این است که تمامی تلاش‌های حزب در جهت اندازه‌گیری نیروهای خود با نیروهای مخالف، محکوم به شکست قطعی است مگر آنکه

حادثه فوق‌العاده‌ای رخ دهد.

نتیجهٔ منطقی این تأیید هم در تضاد مستقیم با امیدهایی است که بنیانگذاران حزب در نظر داشتند، در حالی که این بنیانگذاران، حزب را بر پایه‌های مقدس مآبانه‌ای قرار داده بودند. به جای آنکه همراه با افزایش قدرت و استحکام ساختار حزب بر قوت انقلابی آن افزوده شود پدیده‌ای کاملاً متضاد در درون حزب پا گرفت: ما می‌خواهیم از روابط نزدیکی صحبت کنیم که بین توسعه حزب و سیاست رو به افزایش احتیاط کاری در حزب وجود دارد.

حزب که پیوسته مورد تهدید دولت است و در عین حال وجودش نیز بسته بدان است، از هر عملی که باعث تحریک دولت بشود آگاهانه پرهیز می‌کند. خود نظریه یا به عبارتی علم حزبی هم در صورت اقتضای منافع سازمان، بنا به موقعیت به تغییرات منفی و عقب‌نشینی‌ها تن در می‌دهد. سازمان به صورت تنها رگ حیاتی حزب در می‌آید.

حزب در اولین سالهای حیات خود چه به لحاظ هدفی که تعقیب می‌کرد و چه به لحاظ **راههایی که بنا به موقعیت‌های مختلف انتخاب می‌کرد و در همان حال هیچ جریان اولویت اصولی هم برای آنها قائل نبود، از بروز خصلت انقلابی خود ابایی نداشت. ولی وقتی پیرتر و پخته‌تر شد با اعلام انقلابی بودن، آن هم در بهترین معنای آن یعنی صرفاً در نظریه و روی کاغذ و نه در روشها که نقط مورد علاقه پلیس است، در اصلاح اولین اعلان عقیدتی خود تردیدی به خود راه نداد. همین حزب که روزگاری در مقابل تفنگهای از دود نیفتاده فاتحان پاریس از اینکه با صدای بلند شور همبستگی با رفقا را آواز دهد ترسی به خود راه نمی‌داد، امروزه به جهانیان اعلام می‌دارد که از تبلیغات ضد نظامیگری به هر شکلی که ممکن باشد یکی از اعضای حزب را با قانون مجازات درگیر سازد دست برداشته است و قصد ندارد در این مورد هیچگونه مسؤولیتی را برعهده گیرد.**

احساس مسؤولیت ناگهان در حزب سوسیالیست شروع به بیدار شدن کرد. این حزب با تمام قدرتی که در اختیار داشت علیه جریان‌های انقلابی موجود در حزب که تا این زمان با چشم‌پوشی با آنها برخورد می‌کرد، برخاست. این حزب به نام مسؤولیت خطیری که برعهده داشت و اینک تمامی سنگینی آن را بر دوش خود احساس می‌کرد ضدنظامیگری را طرد و اعتصاب عمومی را محکوم کرد و جسارتهای منطقی گذشته را انکار نمود.

همانطور که تاریخ جنبش کارگری بین‌المللی نمونه‌های خوبی در تأیید فرضیه ما ارائه می‌دهد، روشن است که بدین نحو حزب به همان میزان که سازمان خود را گسترش می‌دهد و بر استحکام خود می‌افزاید از تحرک خود می‌کاهد، و این بدان معناست که حزب جهش انقلابی خود را از دست

می‌دهد و نه تنها در عمل بلکه در تفکر هم سست و تنبل می‌شود. حزب با حدت هر چه بیشتر به چیزی می‌گراید که به آن ***«تاکتیک پرافتخار قدیمی»*** می‌گویند، یعنی تاکتیکی که امکان ازدیاد صفوف را می‌دهد. بدینسان روز به روز نفرتش از هرگونه عمل تهاجمی خلل‌ناپذیرتر می‌گردد.

ترس از واکنش که بر حزب سوسیالیست سایه می‌افکند تمام اعمالش را فلج می‌کند، یعنی ابراز قدرت را از آن سلب کرده و نیروی مبارزهٔ روزمرهٔ او را زایل می‌سازد. حزب در توجیه بی حرکتی خود این بهانه‌گول زننده را عنوان می‌کند که می‌خواهد قوت خود را برای مبارزات آینده حفظ کند. به عبارت دیگر گرایش‌های محافظه‌کارانه‌ای که جزء لاینفک تمامی اشکال مالکیت است در سوسیالیسم هم تجلی می‌کند.

افراد حزب به مدت نیم قرن با عرق جبین برای ایجاد یک سازمان نمونه کار کرده‌اند. امروز که این سازمان سه میلیون کارگر را در بر می‌گیرد، یعنی رقمی که جرأت آرزو کردنش را هم نداشت و حتی آن را برای پیروزی هم ضروری نمی‌دانست؛ همچنین مجهز به یک دستگاه اداری است که **با آگاهی از وظایف خود، و قبول سلسله مراتب و کار زیاد با دستگاه دولت به رقابت برخاسته است؛ صندوقهایش پر و از طریق یک شبکه پیچیده منافع مادی و معنوی، کل کشور را زیر پوشش خود قرار داده است. طبیعتاً یک تاکتیک پر تحرک و جسورانه می‌تواند همه چیز یعنی حاصل کار چندین ده ساله و موجودیت چندین هزار رئیس و معاون و خلاصه کلیت حزب را به خطر اندازد.**

چنین است که اندیشه یک تاکتیک جدید از این نوع (غیرمحافظه‌کارانه) هر چه بیشتر مطرود می‌گردد. این اندیشه به یک اندازه با احساس‌گرایی ناموجه و خودخواهی‌موجه برخورد پیدا می‌کند: عشق احساساتی یک هنرمند به اثری که ایجاد کرده و می‌خواهد آن را مصون نگه دارد؛ و نفع شخصی هزاران انسان صادق و پدر خانواده که زندگی اقتصادی آنهابه هستی حزب وابسته است و اگر روزی دولت بخواهد حزب را منحل کند (همان چیزی که در زمان جنگ به آسانی پیش می‌آید) نگران از دست دادن مشاغل خود و نتایج وخیم آن هستند.

بدین‌سان سازمان دیگر از حالت وسیله بودن خارج و خود به هدف تبدیل می‌شود. در آخر به نهادها و کیفیاتی که در آغاز صرفاً برای تضمین کار ویژه ماشین حزب (مثل اطاعت و همکاری هماهنگ اعضای منفرد، روابط سلسله مراتبی، متانت و اصلاح) به وجود آمده بودند از حاصل کار ماشین اهمیت بیشتری قائل می‌شوند.

از این پس تنها مشغله فکری عبارت خواهد بود از نابودکردن هر چیزی که بتواند چوب لای چرخها بگذارد و شکل خارجی سازمان را مورد تهدید قرار دهد.

در عین حال که حزب مورد حمله بوده و مجبور است از خود دفاع کند بیشتر ترجیح می دهد مواضعی را که قبلاً به دست آورده رها کند و از حقوق قدیمی خود نیز صرف‌نظر کند تا اینکه بخواهد برای حمله به رقبا از شیوه‌هایی استفاه کند که به حزب صدمه می‌زند.

به همان میزان که نیاز حزب به استراحت زیاد می‌شود قدرتهای انقلابیش کاهش می‌یابد و شجاعانه به یک حزب بسیار محافظه‌کار تبدیل می‌شود که (وجود معلول بعد از علت) فقط از عبارت انقلابی استفاده می‌کند ولی در عمل چیزی جز یک حزب مخالف در قالب قانون اساسی نیست.

مسلم تمام اینها در تفکر کارل مارکس وجود نداشته است و تمام اینها ربطی هم به مارکسیسم ندارد. اگر مارکس هنوز هم زنده بود می‌بایست علیه یک چنین تغییر شکلی بشورد. در هر صورت این امکان وجود دارد که حزب مجذوب نمایش ارتش سه میلیونی که خود را وابسته به آن می‌دانند و حتی در مواقع شکوهمند بر سر آن قسم می‌خورند، نیز به نوبهٔ خود در شرایطی که از اصول اعلام شده خبری نیست چیزی برای گفتن نداشته باشد. در هر صورت وقایعی مقدم بر زندگی مارکس وجود داشته است که امکان چنین فرضیه‌ای را رد نمی‌کند. به همین دلیل وی چشم خود را حداقل در مقابل عامه بر خطاهایی که سوسیال دموکراسی آلمان در سال ۱۸۷۶ مرتکب شد، بست.

در عصر حاضر که می‌توان آن را عصر جانشینان بی‌مایه مارکس نامید این ویژگی که حزب سازمانی است که خود را وقف به دست آوردن اعضای جدید و کسب اکثریت مطلق آراء کرده و نسبت به دولت در مرتبهٔ پایین‌تری قرار دارد سبب شده است تا هدف اولیه یعنی نابودی دولت کنونی کم کم جای خود را به هدف جدید یعنی نفوذ اشخاص و اندیشه‌های حزب در دولت بدهد.

نبرد سوسیالیست‌ها علیه احزاب طبقات مسلط هم دیگر به عنوان یک مبارزه اصولی به حساب نمی‌آید بلکه حکم یک مبارزه رقابتی را دارد. حزب انقلابی برای فتح قدرت به رقابت با احزاب بورژوا می‌پردازد. به همین دلیل صفوف خود را بر روی تمامی کسانی باز می‌کند که می‌توانند در این رابطه به کار او آیند یا به تحکیم قدرت او کمک کنند و در مبارزه‌ای که در پیش دارد بر شمار گردانهای او بیفزایند.

نفرت او در درجه اول متوجه رقیب فکریش نیست بلکه متوجه رقبای ترسناک یعنی کسانی است که همان هدف او را تعقیب می‌کنند: قدرت. با این کار و با برقراری رابطه با متفاوت‌ترین عناصر و پیامدهای خطیر و ماندگاری که این رابطه برای او دارد نه تنها بکارت سیاسی خود را از دست می‌دهد بلکه در معرض این خطر قرار می‌گیرد که ویژگی حزبی خود را نیز از دست بدهد و

به حد یک سازمان صرف و ساده تنزل کند (زیرا حزب باید در مورد راه‌های رسیدن به اهداف عینی و عملی مشترک از توافق تمامی اعضا برخوردار باشد.)

فصل دوم. دموکراسی و قانون آهنین الیگارشی

با وجود اینکه بسیاری از مکاتب سوسیالیستی بر این باورند که در آینده‌ای کم و بیش دور امکان تحقق یک دموکراسی واقعی وجود دارد و عده‌ای از کسانی که در سیاست، اندیشه‌هایی اشرافی دارند حدس می‌زنند که دموکراسی علیرغم خطراتی که برای جامعه در بر دارد تحقق آن دور از ذهن نیست، در دنیای علم یک جریان محافظه‌کار وجود دارد که به نوبه خود امکان تحقق دموکراسی را با قاطعیت و برای همیشه نفی می‌کند.

ما پیش از این اشاره کرده‌ایم که این جریان بویژه در ایتالیا به پیشکسوتی مرد با ارزشی چون ***گائتانو موسکا*** از زمینه بسیار مساعدی برخوردار است. موسکا ادعا می‌کند که هیچ نظم اجتماعی بدون وجود یک ***«طبقه سیاسی»*** یعنی طبقه مسلط سیاسی که در ضمن یک اقلیت را هم تشکیل می‌دهد، امکان‌پذیر نیست.

آنها که به خدای دموکراسی اعتقادی ندارند، ملالی ندارند که دموکراسی را یک داستان بچه‌گانه توصیف کرده و تمام اصطلاحاتی چون سلطه توده‌ها، دولت، حقوق شهروندان، نمایندگی مردم و ملت را فقط به عنوان بیان‌کننده یک اصل قانونی و نه یک حالت واقعی تلقی کنند. اینان از نظریه‌ای دفاع می‌کنند که بر اساس آن مبارزات ابدی که در تاریخ بین اشرافیت و دموکراسی وجود داشته است هیچ گاه چیزی جز مبارزه بین یک اقلیت قدیمی مدافع سلطه خویش و یک اقلیت جدید نیست که این اقلیت جدید هم به نوبه خود به دنبال کسب قدرت چه از طریق اختلاط با دسته اول و چه از طریق گرفتن جای آنهاست.

بر اساس این نظریه، نبردها چیزی جز تداوم به قدرت رسیدن صرف و ساده اقلیتها نیست. آن دسته از طبقات اجتماعی را که در برابر چشم ما در صحنه تاریخ وارد مصافهای عظیم می‌شوند، مصافهایی که ریشه نهایی آنها ***تعارض‌های اقتصادی*** است، می‌توان به دو گروه رقاصی تشبیه کرد که به رقص Chasse-Croisé مشغولند.

دموکراسی از اینکه به سؤالهای مهم راه‌حلهای مقتدرانه بدهد خشنود است. دموکراسی همزمان تشنه عظمت و قدرت است. موقعی که شهروندان به آزادی دست یابند تمام جاه‌طلبی

خود را به کسب اشرافیت اختصاص می‌دهند.

گلادستون یک روز گفت: «عشق به آزادی در نزد مردم به اندازه عشق به اشرافیت نیست.» به همین نحو می‌توان گفت بزرگترین غرور سوسیالیست‌ها در شایستگی آنها به حفظ انضباطی است که گرچه تا حدی جنبه داوطلبانه دارد ولی خود به معنای تسلیم اکثریت به فرامین اقلیت یا حداقل تسلیم به ترتیباتی است که این اقلیت تحت عنوان اجرای فرامین آن اکثریت تعیین می‌کند.

ویلفردو پاره‌تو حتی سوسیالیسم را به مثابه وسیلهٔ مناسبی برای ایجاد نخبگان جدید در درون طبقه کارگر تعبیر کرده است. وی از شهامت پیروزمندی که رؤسای سوسیالیسم در مقابل سرکوب و خشونت از خود نشان می‌دهند نشانه‌ای از جدیت آنها می‌بیند و آن را شرط اولیه رضایت خاطر یک ***«طبقه سیاسی»*** جدید می‌داند.

در عین حال لازم به توضیح است که نظریهٔ ***«گردش نخبگان»*** پاره‌تو را باید با احتیاط پذیرفت؛ زیرا اغلب بیش از آنکه جانشینی صرف و ساده نخبگان صورت گیرد، اختلاط پیوسته‌ای صورت می‌گیرد که طی آن عناصر قدیمی عناصر جدید را به خود جلب و جذب کرده و به خود شبیه می‌سازند. ضرورت یک گروه اجتماعی مسلط بی‌شک از زمانهای بسیار دور که گمانش هم نمی‌رود مورد قبول بوده است.

گائتانو موسکا که در کنار ***ویلفردو پاره‌تو*** امروزه برجسته‌ترین و در همان حال ماهرترین و صالح‌ترین مفسر این بینش است. در عین حال که بر سر تقدم علمی این نظر با پاره‌تو به جدال می‌پردازد «هی‌پولیت تن»(۱) و «لودویگ گومپلویس»(۲) را به عنوان پیشکسوتان این نظریه قبول دارد.

امر ناشناخته‌تر ولی جالب تر اینکه اولین و قابل ملاحظه‌ترین اجداد فکری نظریهٔ موسکا و پاره‌تو را در مکتبی می‌یابیم که این نظریه پیکانهای خود را مرجحاً به جانب آن هدایت کرد، یعنی در میان متفکرین سوسیالیست. به‌طور خاص در نظریه قدیمی سوسیالیست‌های فرانسه است که می‌توان جوانه‌های نظریه‌ای را یافت که بعداً پاره‌تو و موسکا به برکت یک دستگاه جامعه‌شناختی به بیان آن پرداختند.

مکتب «سن میمون» در عین توجه به این نکته که تصور طبقه، روزی از بار اقتصادی آن فارغ خواهد شد، آینده بدون طبقات را ترسیم نمی‌کند. این مکتب در رویای ایجاد یک سلسله مراتب

---

1. Hippolyte Taine (۱۸۲۸-۱۸۹۳) فیلسوف و مورخ فرانسوی
2. Ludwig Gumplowicz

جدید بود که بر امتیازات مادرزادی مبتنی نباشد بلکه متکی بر امتیازات اکتسابی باشد و کسانی که از این امتیازات برخوردارند، ***«محبوب‌ترین، باهوش‌ترین و قوی‌ترین و تجسم زنده پیشرفتهای سه‌گانه جامعه باشند»*** و ***«کسانی باشند که قادرند جامعه رادر گسترده‌ترین دوره هدایت کنند.»***

سن سیمونی‌ها خواهان این بودند که در رأس دولت خود کسانی را بگذارند که به آنها ***«انسانهای گشاده دست»*** می‌گفتند و این توانایی را داشتند که میزان کار اجتماعی هر کس را تعیین کرده و شایستگی‌های خاص هر کس را به قضاوت بنشینند.

یکی از مریدان سن سیمون و طرفدار ***«سلسله جدید»*** و مجبور به دفاع از خود در مقابل این اتهام که نظریه‌اش مهیاگر استبداد است، در تأیید اینکه اکثریت مردم باید از دستورات لایق‌ترین‌ها اطاعت کنند تردیدی به خود راه نداد. وی می‌گفت اکثریت هم به دلیل عشق الوهیت و هم به دلیل خودخواهی شخصی و باز به این دلیل که انسان نیازمند قدرت اجتماعی قابل اطمینانی است (علیرغم آنکه می‌تواند به طور منفرد هم زندگی کند) باید به این اطاعت تن در دهد.

.ضرورت فرماندهی از یک طرف و ضرورت اطاعت از طرف دیگر با دلایل ماوراء طبیعی قابل توجیه است. قدرت متفوق چیزی نیست مگر انتقال سیاسی عشقی که باعث وحدت انسانها با خداست. آیا شما می‌توانید استقلالی را برای انسان ترجیح دهید که امروزه احساسات، عقاید و کوششها را از هم جدا کند؟ در حالی که این استقلال واهی چیزی جز خودخواهی همراه با تمامی نحوستهای ناشی از آن نیست. نظام سن سیمونی‌ها از اول تا آخر اقتدارگرا و سلسله مراتبی است. شاگردان سن سیمون از سزاریسم ناپلئون سوم ـ که بسیاری از آنها هم با طیب خاطر به او پیوستند ـ اصلاً متعجب نشدند؛ زیرا فکر می‌کردند در این سزاریسم تحقق اصول اجتماعی کردن اقتصادی را مشاهده خواهند کرد.

«مکتب فوریه» از این هم فراتر رفت. فوریه با باریک بینی فضل فروشانه و حالتی زمخت، نظامی گسترده و پیچیده را تصور کرده است و به شکل تابلوهای اختصاصی کره‌ای مدرج از هزار درجه ساخته است که شامل تمامی اشکال ممکن حکومت از هرج و مرج تا فردسالاری می‌شود و در هر نوع حکومت هم افتخارات و مشاغل عالی خاص نشان داده شده است.

«سورل» به حق از رابطه نزدیکی که در زمان ناپلئون بزرگ بین سوسیالیسم قبلی و لویی فیلیپ وجود داشت پرده برداشت و نشان داد که توهمات سن سیمونی‌ها و فوریه‌ای‌ها جز در **زمین اندیشه اقتدارگرایی، که آن کِرسی[1] بزرگ موفق شد به آن شکوهی تازه بخشد نمی‌توانست**

---

۱. اشاره به جزیره کرس زادگاه ناپلئون (مقصود ناپلئون اول است.)

رشد کند. به قول «برت» برای اینکه سیستم تام فوریه بتواند علمکردی داشته باشد نیازمند حضور همه‌جانبه و نامرئی ولی واقعی و اجتناب‌ناپذیر خود فوریه بود که به مثابه ناپلئونِ سوسیالیسم، تنها کسی بود که می‌توانست شوق‌های متفاوت انسانی را وارد عمل کرده و موزون سازد.

سوسیالیست‌های عصر بعد و قبل از همه سوسیالیست‌های انقلابی بدون آنکه امکان یک حکومت دموکراتیک اکثریتی را برای آینده دور انکار کنند، تحقق آن را در حال حاضر مطلقاً قبول نداشتند.

باکونین با هرگونه مشارکت طبقه کارگر در انتخابات مخالف بود. وی متقاعد شده بود که در جامعه‌ای که مردم در روابط اقتصادی زیر سلطه یک اقلیت دارا قرار دارند آزادترین نظام انتخاباتی هم نمی‌تواند چیزی جز یک توهم بیهوده باشد. ***«کسی که از قدرت دم می‌زند در واقع از سلطه دم زده است و هر سلطه متضمن وجود یک توده زیر سلطه است».*** دموکراسی خود در بین نظام‌های بورژوایی از همه بی‌آبروترست. نظام جمهوری که خود را به عنوان بالاترین شکل دموکراسی بورژوایی معرفی می‌کند بنا به اظهار «پرودن» دارای بیشترین عطش حکومت کردن و تعصبات و کوته‌بینی‌ها نیز هست؛ زیرا بر این باور است که می‌تواند همیشه استبداد خود را به بهانه صلاح جمهوری و منافع عمومی توجیه کرده و هر کاری را بدون ترس از مجازات انجام دهد. انقلاب سیاسی هم خود چیزی جز ***«جابجایی اقتدار»*** نیست.

تنها دکترین علمی که می‌تواند به دادن جوابی جدی به تمامی نظریات جدید یاقدیم مبتنی بر ضرورت ***«یک طبقه سیاسی»*** به خود ببالد، «دکترین مارکسیست» است. این دکترین دولت را با طبقه مسلط یکی می‌داند (و باکونین شاگرد مارکس از این تشابه نتیجه‌های افراطی می‌گیرد). دولت چیزی جز کمیته اجرای طبقه مسلط نیست؛ یا اگر بخواهیم از اصطلاح نومارکسیستی جدید استفاده کنیم دولت چیزی جز یک سندیکای مدافع منافع قدرت موجود نیست. نظریه محافظه‌کارانه گائتانو موسکا به این عقیده بسیار نزدیک است. موسکا در واقع از همان داده‌ها و علائم به همین پیش‌بینی‌ها می‌رسد، با این تفاوت که وی در مورد امری که بر طبق نظریه‌اش نه تنها اجتناب‌ناپذیر است بلکه متضمن امتیازاتی برای جامعه هم هست، از هرگونه شکوه یا انتقادی پرهیز می‌کند.

به‌طور گذرا اشاره کنیم که یک سوسیالیست فرانسوی موفق به یافتن راهی شد که به حکومت ختم می‌شود و در این مورد بینش مارکسیستی را تا آخرین سرحدات خود پیش راند. وی طبعاً به کارگران سفارش کرد که دست از مبارزات اقتصادی منزوی و محلی و اعتصابات جزیی بردارند و با کمک اعتصاب عمومی دولت را ریشه کن کنند، زیرا برای ضربه زدن به

بورژوازی باید دولت را نابود کرد (*بریان*).

نظریه مارکسیستی دولت که به نیروی انقلابی توده‌ها و آثار دموکراتیکِ اجتماعی کردن ابزار تولید اضافه می‌گردد، منطقاً به مفهومی از نظم جدید اجتماعی ختم می‌گردد که مکتب موسکا هم آن را خیالبافانه می‌یابد. بنا به نظر مارکسیستها دنیای سرمایه‌داری تولید، اکثریت بزرگ مردم را به کارگران تبدیل کرده و بدینسان زمینه خاص ریشه‌براندازهای خود را آماده می‌کند. همین که پرولتاریا به بلوغ و پختگی رسید به زودی بر قدرت سیاسی مسلط شده و مالکیت خصوصی را به مالکیت دولتی تبدیل می‌سازد. ولی با این عمل دست به حذف خود هم می‌زند؛ زیرا تمامی تفاوتهای اجتماعی را از بین می‌برد و در نتیجه تمامی تضادهای طبقاتی نیز محو می‌شود. به عبارت دیگر پرولتاریا دولت را از نظر ویژگی دولت بودن لغو می‌کند. این جامعه سرمایه‌داری منقسم به طبقات بود که برای سازماندهی طبقه مسلط و حفظ نظام تولید مبتنی بر استثمار طبقه کارگر و تأمین کننده منافع این طبقه احتیاج به دولت داشت. از این‌رو پایان دولت به معنای پایان موجودیت طبقه مسلط است.

ولی جامعه جدید جمع‌گرا و جامعه بی‌طبقه هم که بر خرابه‌های دولت قدیمی بر پا می‌شود به نمایندگان منتخب احتیاج دارد. حال با مشاهده دستورالعمل‌های پیش‌گیرانهٔ پیشنهادی «ژان ژاک روسو» در کتاب ***«قرارداد اجتماعی»*** که بعدها هم در اعلامیه حقوق بشر عنوان شد و با عنایت به اجرای اصل عزل مداوم در تمامی مشاغل به ما خواهند گفت که فعالیت این نمایندگان را می‌توان در محدوده تنگی قرار داد. ولی حداقل ثروت اجتماعی را نمی‌توان به‌گونه خوش‌آیندی اداره نمود مگر به واسطهٔ یک دستگاه دیوانسالاری وسیع. از این رو در اینجا موانعی بروز می‌کند که اگر به طور منطقی استدلال کنیم به نفی صرف و ساده امکان یک دولت بی طبقه می‌انجامد.

ادارهٔ یک ثروت عظیم ـ بویژه وقتی متعلق به جمع باشد ـ به اداره کننده قدرتی می‌بخشد که حداقل در حد قدرت یک مالک مِلک خصوصی خواهد بود. از این رو آنها که از پیش انتقادهایی به نظام اجتماعی مارکسیستی دارند سؤالشان این است که آیا همان غریزه‌ای که امروزه مالکان را به گذاشتن ثروتی انباشته برای فرزندان خود سوق می‌دهد، اداره کنندگان ثروت و اموال عمومی را در دولت سوسیالیستی تحریک نمی‌کند که با استفاده از قدرت عظیم خود وراثت مشاغل امروزی خود را برای فرزندانشان تضمین کنند؟

با شیوه خاص جابجایی‌های اجتماعی که در بینش مارکسیسم از انقلاب وجود دارد، زمینه

مساعدتری برای شکل گیری یک اقلیت جدید سلطه‌گر پیدا خواهد شد. مارکس مدعی است که بین انهدام جامعه سرمایه‌داری و استقرار جامعه کمونیستی یک دوره گذار انقلابی وجود دارد که دوره‌ای است اقتصادی که دوره گذار سیاسی هم با آن تقارن پیدا کرده و ***«طی آن دولت چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا»*** نمی‌تواند باشد؛ یا اگر بخواهیم از یک اصطلاح عادی‌تر استفاده کنیم، می‌گوییم ما در این دوره شاهد یک دیکتاتوری از رؤسایی هستیم که به نام سوسیالیسم جرأت و توان پیدا کردند شبح سلطه را از دستهای جامعه بورژوازی میرنده خارج کرده و در دست خود بگیرند.

دیکتاتوری انقلابی در حداقل برنامه حزب جمهوری **گیوسپ *مازینی*** هم پیش بینی شده بود. این نکته حتی باعث جدایی ***«ایتالیای جوان»*** [حزب مازینی] و عناصر سوسیالیست کاربوناری[۱] هم شد. «فلورنتین فیلیپو بوئوناروتی»[۲] دوست و شرح حال‌نویس «گراکچوس بابف»[۳] با تمام قوا با طرح تمرکز قدرت کاربوناری در دست یک‌نفر مخالفت می‌کرد. دلیل اساسی که وی در توجیه رفتار خود می‌آورد این بود که دیکتاتوری فردی چیزی نیست جز قدم آهسته‌ای که امکان رسیدن به سلطنت را فراهم می‌سازد.

وی در مقابل مازینی و دوستانش این انتقاد را عنوان می‌کرد که تمامی دگرگونی‌های سیاسی مورد نظر آنها ذاتاً ظاهری بوده و هدفی جز ارضای نیازهای شخصی و قبل از همه کسب و اعمال اقتدار نامحدود ندارد. به این دلیل است که بوئوناروتی با جنبش مسلحانه‌ای که مازینی در سال ۱۸۳۳ در پیه مون[۴] ترتیب داد مخالفت کرد وطی بخشنامه محرمانه‌ای رفقای کاربوناری را از کمک به این شورشگران که به نظر وی در صورت موفقیت باعث تولد یک اشرافیت جدید و جاه‌طلب می‌شدند، منع نمود. وی در آن بخشنامه نوشت : ***«جمهوری کمال مطلوب مازینی با سلطنت فقط این فرق را دارد که از شایستگی کمتر و یک وظیفه انتخاباتی بیشتر برخوردار است».***

با چنین آثاری دیکتاتوری یک فرد اساساً با دیکتاتوری یک گروه متنفذ فرقی ندارد. از این‌رو واضح است که مفهوم دیکتاتوری درست نقطه مقابل مفهوم دموکراسی است. لذا قرار دادن آن یکی در خدمت این یکی مثل استفاده از جنگ به عنوان بهترین وسیله دفاع از صلح یا استفاده از

---

۱. Carbonari ـ انجمن زیرزمینی مبارزه با خارجیان که در زمان سلطه ناپلئون اول بر ایتالیا در میان معدنچیان ذغال سنگ شکل گرفت ـ م

2. F.F.Buonarotti

3. Gracchus Babeuf

۴. Piemont ـ پادشاهی ساردنی که محور اصلی وحدت ملی ایتالیا قرار گرفت ـ م.

الکل برای مبارزه با الکلیسم است.

این کاملاً امکان‌پذیر است که یک گروه اجتماعی که صاحب ابزارهای قدرت جمعی است هر کاری برای حفظ این ابزارها انجام دهد. «تئوفراست»[۱] قبلاً به این نکته اشاره کرده است که آرزوی شدید انسان‌هایی که در رأس دولت قرار دارند بیش از آن که جمع‌آوری مال باشد این است که کم‌کم حاکمیت خاص خود را به زیان حاکمیت عمومی بنیان نهند. در حقیقت این ترس وجود دارد که انقلاب اجتماعی، یک الیگارشی عوامفریب و پنهانی را جایگزین طبقه مسلط مرئی و ملموس امروزی سازد که اَعمال خود را زیر پوششی قانونی انجام دهد.

باید اذعان کرد که مارکسیست‌ها صاحب یک دکترین اقتصادی و یک فلسفه تاریخی هستند که می‌تواند برای اشخاص صاحب فکر جذابیت داشته باشد. ولی همین که این اشخاص در زمینه حقوق عمومی و اداری تعهدی بپذیرند (بی‌آنکه از زمینهٔ روانشناسی صحبتی بکنیم)آن دکترین و فلسفه آنها را در خلأ می‌گذارند. هر دفعه که نظریه سوسیالیست خواسته است به آزادی شخصی تضمین‌هایی بدهد به سردرگمی آنارشیسم فردی یا به پیشنهاداتی منجر شده است که بر خلاف خوش بینی بانیان آن، از فرد، برده‌ای برای توده‌ها می‌ساخته است. برای مثال، «اگوست ببل» در تضمین یک ادبیات عالی و اخلاقی برای جامعه سوسیالیست و برای نابودی ماتقدم تمام تولیدات ادبی منافی با عفت پیشنهاد تشکیل یک کمیسیون ذیصلاح می‌دهد که در مورد آنچه باید چاپ شود و آنچه نباید، تصمیم‌گیری کند. ولی برای جلوگیری از تمامی خطرات بی‌عدالتی و حمایت از ابراز آزادانه افکار، ببل پیشنهاد دیگری را به پیشنهاد فوق می‌افزاید و آن اینکه هر نویسنده حق داشته باشد فکر خود را به جمع عرضه کند. لزومی به ذکر این نیست که امکان یک چنین مشی‌ای از نظر فنی و فکری برای جامعه وجود ندارد، زیرا اقتضای تیراژ بالا و چاپ میلیونها نسخه دارد که در اختیار عموم قرار بگیرد و سپس افکار عمومی قضاوت کند که آیا این اثر برای انتشار مناسب است یا خیر.

مسئله سوسیالیسم تنها یک مسئله اقتصادی نیست. به عبارت دیگر سوسیالیسم تنها به دنبال راه‌حلی برای این سؤال نیست که آیا تا چه حد امکان تحقق تقسیم منصفانه و مولد ثروتها وجود دارد، بلکه دارای یک مسئله اداری و یک مسئله دموکراسی، هم در معنای فنی و اداری و هم در معنای روانی آن نیز هست. این مسئله ***فردگرایی*** است که مقاوم‌ترین هسته کل مسائلی را تشکیل می‌دهد که سوسیالیسم در پی ارائه راه حل آنهاست.

---

۱. Theophraste ـ فیلسوف یونانی ـ جانشین ارسطو در لیسه ـ م.

کشتی سوسیالیسم به علت بی‌اعتنایی به اهمیتی که مسئله *آزادی* برای نوع بشر دارد به گِل خواهد نشست، همان طور که تمامی مفاهیم پیش از سوسیالیسم که خیره از شُکوه نمایش کل اثر، تحلیل منابع متعدد نوری را که باعث این اثر شده بود فراموش کردندو به گِل نشستند.

هنوز حزب جوان کارگر آلمان به بهای مبارزات تلخ از دموکراسی بورژوایی که تاکنون دنباله رو آن بود جدا شده بود که یکی از دوستان صمیمی آن، نسبت به خطری که در پیش داشت هشدار داد. «ربرتوس»[1] در نامه سرگشاده‌ای به کمیته انجمن آلمانی لایپزیگ نوشت: ***«شما خود را از یک حزب سیاسی به این دلیل جدا می‌کنید که به حق فکر می‌کنید این حزب به اندازه کافی معرف منافع اجتماعی شما نیست. لذا در صدد هستید به نوبه خود یک حزب جدید سیاسی بنا نهید. بسیار عالی است. ولی چه کسی تضمین می‌کند که رقبای طبقه شما (یعنی عناصر ضد سوسیالیست) روزی در حزبی که بنا می‌نهید رخنه نکرده و زمام آن را به دست نخواهند گرفت؟»***

این مشاهدات ربرتوس خلاصه اساس حزب سیاسی است. برای این که ببینیم تا چه حد حق به جانب وی بوده است کافی است عناصری را که وارد تشکیلات یک حزب می‌شوند مورد آزمایش و بررسی قرار دهیم. یک حزب نه معرف یک وحدت اجتماعی است و نه معرف یک وحدت اقتصادی. اساس آن را برنامهٔ آن تشکیل می‌دهد. برنامه می‌تواند بیان نظری منافع یک طبقه خاص باشد. ولی در عمل هر کس بدون توجه به اینکه منافع خصوصیش با اصول اعلام شده در برنامه مطابقت دارد یا نه می‌تواند وارد حزب شود.

برای مثال چنین است که حزب سوسیالیست نمایندهٔ عقیدتی پرولتاریاست، ولی نمی‌توان گفت به این دلیل که نماینده عقیدتی است یک اندام طبقاتی هم هست. از نظر اجتماعی حزب سوسیالیست اختلاطی از طبقات است و از عناصری تشکیل یافته که در فرآیند اقتصادی عملکرد یکسانی ندارند. ولی برنامه که جنبهٔ طبقاتی دارد حداقل یک وحدت اجتماعی ظاهری طلب می‌کند. تمام سوسیالیست‌های اینچنانی بدون توجه به موقعیت اقتصادی آنها در زندگی خصوصی، به طور نظری برتری مطلق یک طبقه بزرگ یعنی پرولتاریا را قبول می‌کنند. حتی عناصر غیر کارگر که به حزب پیوسته‌اند نقطه نظر عینی طبقه کارگر را قبول کرده و این طبقه را به عنوان طبقه برتر می‌شناسند. از این رو این امر به طور ضمنی قبول شده است که آن دسته از اعضای حزب که به طبقه‌ای که این حزب معرف آن است تعلق ندارند، در مواقعی که منافع

1. Rodbertus

شخصی‌شان با منافع آن طبقه در تضاد قرار می‌گیرد از منافع شخصی صرفنظر کنند. عناصر ناهمگن اصولاً تسلیم اندیشه طبقه‌ای می‌شوند که خود با آن بیگانه‌اند. همه اینها جنبه نظری دارد. حال در عمل، صرف قبول برنامه برای نابودی تضاد منافع عمیقی که بین کار و سرمایه وجود دارد کفایت نمی‌کند. از این‌رو در بین اعضای اقشار اجتماعی ممتاز که به سازمان سیاسی کارگران پیوسته‌اند عده‌ای هستند که به موقع دست به ایثار می‌زنند، یعنی از طبقه خود جدا می‌شوند. ولی اغلب علیرغم اشتراک نظر با پرولتاریا به حفظ پیوندهای اقتصادی خود با منافع طرف مقابل ادامه می‌دهند. آنچه بین منافع حکم می‌کند نیروی مربوطهٔ آنها یعنی روابطی است که بین منافع و ضروریات اصلی زندگی برقرار است. به‌گونه‌ای که هیچ چیز به طور ما تقدم مانع برخورد اقتصادی میان اعضای بورژوا و اعضای کارگر حزب نمی‌شود و این برخورد در ابعاد وسیعتر به اختلافات سیاسی می‌انجامد. تعارض‌های اقتصادی، روبنای عقیدتی را خفه می‌سازد. لذا برنامه به صورت کاغذ باطله‌ای در می‌آید و یک نبرد واقعی طبقاتی در درون حزب و زیر طاق سوسیالیسم جریان می‌یابد.

تجربه به ما می‌آموزد که بورژوا- سوسیالیست‌ها، در رفتار خود در قبال اشخاصی که در خدمت آنها هستند، همیشه منافع طبقه مورد نظر را بر منافع خاص خود ترجیح نمی‌دهند. رفتار سوسیالیست‌های کارفرما و کارخانه‌دار با کارمندان و کارگرانشان علیرغم حسن نیت شخصی و علیرغم فشاری که حزب بر آنها اعمال می‌کند تفاوتی با رفتار همگنان غیر سوسیالیستشان که عقیده‌ای مطابق با شغل اقتصادی خود دارند و به عبارتی بورژوا هستند، ندارد.

ولی هنوز خطر دیگری هم وجود دارد و آن اینکه رهبری حزب سوسیالیست می‌تواند به دست کسانی سقوط کند که تمایلات عملی آنها متضاد با برنامه کارگری است. نتیجهٔ حاصله این است که جنبش کارگری در خدمت منافع کاملاً متضاد با منافع کارگران قرار می‌گیرد. این خطر بویژه در کشورهایی که حزب کارگر مجبور است در زمینه رهبری از سرمایه‌داران غیر وابسته به خود کمک بگیرد، بسیار زیاد است. در کشورهایی که حزب به این عناصر نیازی ندارد یا کم و بیش در حدی است که بتواند آنها را از رهبری امور خود دور نگه دارد این خطر به حداقل می‌رسد.

یعنی وقتی رؤسا، اعم از آنها که اصالتاً کارگرند یا آنها که اصالتاً بوژوایند در هیئت کارمندان به بدنهٔ حزب پیوسته باشند منافع اقتصادی آنها در مجموع با منافع اقتصادی حزب تقارن پیدا کند. ولی بازهم در چنین صورتی فقط یکی از جنبه‌های خطر از بین می‌رود. جنبهٔ دیگر آن‌که به دلیل عمومیت و اجتناب‌ناپذیر بودن وخیم‌ترست در مخالفتی نهفته است که به موازات توسعه

حزب در بین اعضا و گروه رؤسا بروز می‌کند.

حزب به مثابه شکل خارجی، مکانیسم و ماشین، الزاماً با تمامیت اعضای ثبت نام کرده و کمتر از آن، با طبقه یکی نیست. حزب که برای خود به هدفی تبدیل و مقاصد و منافع خاص خود را پیدا می‌کند کم کم با طبقه‌ای که معرف آن بوده است قطع رابطه می‌کند.

در یک حزب منافع توده‌های ترکیب دهندهٔ آن با منافع دستگاه اداری آن هیچ‌گونه تقارنی ندارد. منافع محافظه‌کارانه هیئت کارمندان می‌تواند در یک موقعیت خاص سیاسی اقتضای یک سیاست تدافعی و یا حتی عقب‌نشینی را داشته باشد. در حالیکه منافع طبقه کارگر مقتضی یک سیاست تهاجمی و جسورانه باشد. در موارد دیگر که خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد ممکن است عکس این وضعیت به وجود آید.

لذا این یک قانون اجتناب‌ناپذیر است که تمام سازمان‌های جمعی که زائیده تقسیم کارند به مجرد استحکام، منافع خاصی برای خود به وجود می‌آورند و در خود فرو می‌روند. ولی این منافع خاص نمی‌تواند با منافع عمومی تضاد پیدا نکند. بالاتر از این، اقشار اجتماعی که وظایف متفاوتی را انجام می‌دهند گرایشی به انزوا پیدا کرده و به سوی ایجاد سازمانهایی که مدافع منافع خاص آنها بوده و نهایتاً آنها را به طبقه مجزایی تبدیل می‌کند، میل پیدا می‌کنند.

پدیده جامعه شناختی که خطوط اساسی آن را در اینجا و در فصول قبلی طرح کردیم، نقاط آسیب‌پذیر متعددی را در معرض حملات مخالفان دموکراسی می‌گذارد. به نظر می‌رسد که این مخالفان تا سر حد وضوح ثابت کرده‌اند که جامعه نمی‌تواند بدون یک طبقه مسلط دوام بیاورد و این طبقه مسلط شرط لازم جامعه است و طبقه رهبران ـ در همان حال که در معرض تجدید جزیی ولی دائمی اعضای ترکیب دهندهٔ خویش است ـ تقریباً تنها عاملی است که کنش آن در طول تاریخ پیشرفت انسان به اندازه کافی ثابت باقی مانده است.

مطابق با این بینش حکومت یا مرجحاً دولت نمی‌تواند چیزی جز سازمان یک اقلیت باشد و این اقلیت به بقیه جامعه «**نظمی حقوقی**» را تحمیل می‌کند که به جای تجلی نمایندگی اکثریت، در واقع چیزی جز قانونی کردن استثمار خیل توده‌های مطیع نیست. این توده‌ها هیچ گاه امکان یا بهتر بگوئیم کفایت حکومت بر خود را پیدا نمی‌کنند.

بنا به عقیدهٔ موسکا حتی موفقیت خیل ناراضیانی که بورژواها را از قدرت می‌اندازد، چیزی جز ظاهر قضیه نیست؛ زیرا همیشه در بین توده‌ها ضرورتاً یک اقلیت سازمان یافته که خود را به سطح طبقه رهبران ارتقا می‌دهند ظهور خواهد کرد. اکثریت مردم که به طور ابدی خُرد و حقیرند خود را به قبول سلطه اقلیتی که از گروه خودشان برخاسته و خود را از پایین به اوج شکوه

الیگارشی رسانده‌اند، مجبور یا حتی با حکم ازلی جبر تاریخ محکوم می‌بینند.

اصلی که بر اساس آن یک طبقه مسلط جبراً جای خود را به دیگری می‌دهد و قانونی که ما از آن اصل استخراج کردیم و گفتیم که الیگارشی مانند شکل اولیهٔ زندگی مشترک مجتمع‌های اجتماعی است، این اصل و این قانون، در حدی نیستند که مفهوم ماتریالیست تاریخی را تضعیف کرده یا خود جای آن را بگیرند، بلکه آن را تکمیل و تقویت می‌کنند. هیچ تضاد اساسی بین دکترینی که بر اساس آن تاریخ چیزی جز تداوم نبرد طبقاتی نیست و دکترینی که بر اساس آن نتیجه نبردهای طبقاتی همیشه ایجاد یک الیگارشی جدیدی است که با الیگارشی قدیمی درهم ذوب می‌شود، وجود ندارد.

وجود یک طبقه سیاسی پدیده‌ای نیست که در جهت مخالف مارکسیسم به عنوان یک فلسفه تاریخ قرار گیرد. در هر مورد خاص، این پدیده چیزی جز نتیجه روابط موجود بین نیروهای اجتماعی موجودی که بر سر برتری نزاع دارند، نیست. طبیعتاً جنبه کمّی این نیروها مطرح نیست بلکه پویایی آنها مورد نظر است.

«الکساندر هرزن» سوسیالیست روسی که آثارش متضمن مطالب مفید روانشناسی است، ادعا می‌کرد که از زمانی که انسان به صورت ابزار مالکیت در آمد و زندگیش به نبردی مداوم برای کسب پول تبدیل شد، گروههای سیاسی جهان بورژوا به دو قسمت تقسیم شدند: مالکان چسبیده به میلیونها ثروت خود و شهروندانی که مالک هیچ چیز نیستند و بر آنند که از دسته اول سلب مالکیت کنند، ولی برای اینکار نیروی کافی در اختیار ندارند. هم از این روست که در یک طرف پول پرستها هستند و در طرف دیگر آرزومندان.

تحول تاریخ فقط گواه جانشینی بی‌وقفه مخالفین است که تقریباً به معنای پارلمانی آن، یکی پس از دیگری به کسب قدرت نائل شده و ***«به سرعت از حالت آرزومندی به حالت پول پرستی می‌رسند»***. چنین است که «انقلاب اجتماعی» هیچ تغییری در ساختار داخلی توده ایجاد نمی‌کند. پیروزی سوسیالیست‌ها به معنای پیروزی سوسیالیسم نیست، بلکه سوسیالیسم دقیقاً هنگام پیروزی سوسیالیست‌ها دچار خسرانی عظیم می‌شود.

این وسوسه در کار است که این جریان را داستانی خنده‌دار و غم‌انگیز (کمدی ـ تراژدی) توصیف کنیم که توده‌ها پس از انجام تلاشی سخت به این رضایت می‌دهند که صاحب امری را بر جای صاحب امر دیگر بگذارند. آنچه برای کارگران باقی می‌ماند افتخار شرکت ***«در عضوگیری دولتی»*** است. اگر به این پدیده روانی توجه کنیم که حتی پاک‌ترین آرمانگرایان هم طی چند سال

دورهٔ ریاست خود قادر نیستند خود را از مفاسد قدرت برکنار بدارند، می‌بینیم که نتیجه این مشارکت چقدر اندک است. در محافل کارگری فرانسه این ضرب‌المثل وجود دارد که **«مردی که انتخاب شد، حرفش مفت است»**. انقلاب اجتماعی مانند انقلاب سیاسی به حد این عمل تنزل می‌کند که به قول یک ضرب‌المثل ایتالیایی سبب تعویض آقای کلیسا می‌شود ولی موزیک همان موزیک قبلی خواهد بود.

فوریه جامعه جدید را به مکانیسمی توصیف می‌کند که بر آن آزادی عنان گسیخته فرد حکمفرماست و هیچ تضمینی نه برای فرد در مقابل تجاوزات توده‌ها وجود دارد و نه برای توده‌ها در مقابل تجاوزات فرد.

به نظر می‌رسد که تاریخ به ما می‌آموزد که هیچ جنبش مردمی وجود ندارد که در هر درجه از قوت و شدت قادر باشد در هیئت اجتماعی جهان متمدن تغییرات عمیق و دائمی ایجاد کند. علت این است که عناصر متفوق جنبش یعنی آنها که جنبش را تغذیه و هدایت می‌کنند، کم‌کم از توده‌ها فاصله گرفته و به طرف مدار **«طبقه سیاسی»** مسلط جذب می‌شوند. شاید آنها فقط اندکی **«اندیشه جدید»** برای توده به ارمغان آورند ولی در عوض نیروی خلاقه بیشتر و رهنمود عملی و بدینسان جوانی تازه‌ای به آن خواهند بخشید.

باز هم با استفاده از عبارات موسکا، **«طبقه سیاسی»** بی‌چون و چرا دارای یک احساس ظریف و امکانات و وسایل دفاعی است. این طبقه از یک نیروی جذابیت و کفایت هضم قوی بهره می‌گیرد که غالباً حتی روی خشمگین‌ترین وناسازگارترین مخالفانشان هم تأثیرات عمده‌ای می‌گذارد. از نقطه نظر تاریخی کاملاً حق به جانب ضد رمانتیک هاست که بدبینی خود را در این شعر هزل‌آمیز بیان می‌کنند که **«انقلاب دیگر چیست**؟ اشخاصی که در خیابان ماشه تفنگ خود را می‌کشند و با این کار خیلی از شیشه‌ها را می‌شکنند، غیر از شیشه‌برها کسی از این کار نفعی نمی‌برد. باد دود را با خود می‌برد، آنها که بالا می‌مانند بقیه را پائین می‌گذارند.... چه زحمتی که سنگ‌های کف خیابان را بهم بزنیم که، خودشان نمی‌توانستند ولی» (تئوفیل گوتیه)(۱)

فصل سوم. ملاحظات نهایی

«اگر مطلب را در حد قابل قبول جدی بگیریم، هیچ‌گاه یک دموکراسی واقعی وجود نداشته

1. Th. Gautier

و وجود هم نخواهد داشت. این خلاف طبیعت است که اکثریت حکومت کند و اقلیت حکومت شود.»

ژان ژاک روسو. قرارداد اجتماعی

وجود رؤسا پدیده‌ای است که جزء لاینفک تمامی اشکال زندگی اجتماعی است.لذا علم هیچگاه به دنبال این نبوده است که این پدیده خوب است یا بد و یا اینکه حتماً در قالب یکی از دو بگنجد. ولی بر عکس علاقه شدیدی از نظر علمی برای جا انداختن این مسئله وجود دارد که هر نظام ریاستی با اساسی‌ترین اصول دموکراسی ناسازگار است.

اینک ما می‌دانیم که قانون ضرورت تاریخی الیگارشی در درجه اول مبتنی است بر یک سری از پدیده‌هایی که تجربه القاء کرده است. قانون جامعه شناسی مانند تمامی قوانین علمی دیگر از مشاهدات تجربی سرچشمه می‌گیرد. ولی برای اینکه این اصل را از ویژگی توصیفی آن برهانیم و به آن خصیصه‌ای تحلیلی ببخشیم تا بتواند فرمول را به قانون تبدیل کند...، کفایت نمی‌کند که پدیده‌هایی را که می‌توانند به طور تجربی مورد تأیید قرار گیرند به یک نقطه نظر واحد برسانیم، بلکه علاوه بر آن باید به جستجوی علل تعیین‌کننده آنها نیز باشیم. این دقیقاً چیزی است که هدف اصلی تحقیق ما را تشکیل می‌دهد.

از این رو حتی اگر گرایش رؤسا به خود سازماندهی و ائتلاف بین خود و همچنین حق‌شناسی توده‌های بی‌حرکت و منفعل نسبت به آنها را نادیده بگیریم، می‌توانیم در این نتیجه‌گیری بگوئیم که دلیل اصلی پدیده‌های الیگارشی که در درون احزاب دموکراتیک ظهور می‌کند این است که رؤسا از نظر فنی اجتناب‌ناپذیرند.

فرآیندی که با تخصص وظایف شروع شده است به نفع مجموعه کیفیاتی که رؤسا در پرتو جدایی از توده حاصل کرده‌اند به پایان می‌رسد. رؤسایی که در آغاز به طور خود به‌خودی ظهور کرده و صرفاً تحت عنوان موقتی و مجانی به وظیفه ریاست پرداخته‌اند به صورت رؤسای حرفه‌ای در می‌آیند. اولین گام به زودی دومین گام را به دنبال دارد و رؤسای حرفه‌ای هم به زودی به رؤسای ثابت و غیر قابل تغییر تبدیل می‌شوند.

پدیده الیگارشی که بدینسان به وجود می‌آید تا حدی علت روانی دارد، بدین معنا که از تغییرات روانی که در طول زندگی شخصیت‌های حزبی حاصل می‌شود، پدید می‌آید. ولی در درجه اول علت دیگری هم دارد و آن چیزی است که می‌توان تحت عنوان **«روانشناسی خود**

سازمان»، یعنی ضرورت نظم تاکتیکی و فنی ناشی از استحکام هر اجتماع سیاسی سازمان یافته، از آن یاد کرد.

در بیان کوتاه، قانون جامعه شناختی اساسی که به طور اجتناب‌ناپذیر بر احزاب سیاسی حاکم است (و با آن کلمه ***«سیاست»*** وسیعترین معنی خود را می‌یابد) می‌تواند در این جمله تنظیم شود: سازمان چشمه‌ای است که از آنجا سلطه انتخاب شدگان بر انتخاب‌کنندگان و وکیلان بر موکلان و قیمان بر قیمومت شدگان تولد می‌یابد. سخن از سازمان، سخن از الیگارشی است.

تمامی سازمانهای احزاب معرف یک قدرت الیگارشی هستند که بر پایه دموکراسی استوار است. در هر جا انتخاب کننده و انتخاب شونده وجود دارد، ولی در همه جا هم قدرت تقریباً نامحدود انتخاب‌شدگان بر توده‌های انتخاب‌کننده مشاهده می‌شود. ساختار الیگارشیک، بنا و اصل اساسی دموکراسی را پایمال می‌کند. آنچه منکوب می‌شود همانست که می‌بایست وجود می‌داشت (دموکراسی). برای توده‌ها این فرق اساسی بین واقعیت و آرمان هنوز یک راز است.

سوسیالیست‌ها اغلب در نهایت بر این باورند که نخبگان منتخب جدید مرکب از اشخاص سیاسی، بهتر از سابقون بر قول خویش خواهند بود. اندیشه نمایندگی منافع خلق، یعنی اندیشه‌ای که اکثریت عظیم دموکراتها و بویژه توده‌های عظیم کارگری کشورهای آلمانی زبان با شدت و کمال صداقت بدان دل بسته‌اند، چیزی جز توهمی از نور کاذب و سراب نیست.

«آلفونس دوده»[۱] در یکی از ظریف‌ترین صفحاتی که به تحلیل ***«دون کیشوتیسم»*** جدید پرداخته است نشان می‌دهد که فرمانده شجاع ***«براویدا»***[۲] که هرگز از تراسکن[۳] خارج نشده بود، متأثر از آفتاب سوزان جنوب کم‌کم متقاعد می‌شود که در شانگهای بسر برده و در آنجا انواع حادثه قهرمانی را پشت سرگذاشته است. تقریباً وضع کارگران جدید هم چنین است که تحت تأثیر بلاوقفه افراد با هوش‌تر و سخنوران ماهرتر از خود متقاعد می‌شوند که کافی است به پای صندوقهای رأی شتافته و سرنوشت اقتصادی و اجتماعی خود را به یک نماینده بسپارند و بدین ترتیب مستقیماً در قدرت مشارکت نمایند.

بنیاد الیگارشی‌ها در درون اشکال مختلف دموکراسی، پدیده‌ای ارگانیک و نتیجهٔ گرایشی است که هر سازمان اعم از سوسیالیست یا آنارشیست جبراً به دامان آن در می‌غلطد. «هالر»[۴] قبل از این اشاره کرده است که طبیعت در تمامی اشکال گردهمایی اجتماعی، خود به خود روابط

---

1. A.Doudet
2. Bravida
3. Trascon
4. Haller

سلطه‌آمیزی به وجود می‌آورد. برتری رؤسا در احزاب دموکراتیک و انقلابی واقعیتی است که باید در تمام وضعیت‌های تاریخی حال وآینده مورد توجه قرار گیرد، در حالی که تنها چند روح نخبه است که از این امر آگاهی دقیق و روشنی دارند.

توده هرگز حاکمیت نخواهند یافت مگر به شیوه‌ای انتزاعی. به همین جهت سؤالی که مطرح می‌شود این نیست که تحقق یک دموکراسی آرمانی چگونه امکان‌پذیر می‌شود؛ بلکه باید از خود پرسید تا چد حد و در چه مقیاسی، دموکراسی مطلوب و در یک زمان خاص ممکن و تحقق‌پذیر است؟

به این نکته توجه کنیم که مسئله مطلوب بودن جزو زمینه‌های سیاسی و فلسفه زندگی است و به همین دلیل از حیطهٔ بحث این کتاب خارج می‌باشد. ولی با مطرح کردن مسئله امکان‌پذیر بودن و قابل تحقق بودن در شرایط خاص، به مسئله اساسی سیاست به منزله یک علم می‌رسیم. کسی که این مسئله را نمی‌فهمد به قول «سمبارت»[1] یا این قدر کور و متعصب است که نمی‌بیند جریان دموکراسی هر روزه شاهد پیشرفت غیر قابل منازعه‌ای است و یا این قدر بی‌تجربه و بی‌احساس که درک نمی‌کند تمام نظامها و تمام تمدنها ضرورتاً داغ اشرافیت بر پیشانی دارند.

اشتباه بزرگ سوسیالیست‌ها یعنی اشتباهی که از شناخت ناکافی آنها از روانشناسی نشأت می‌گیرد این است که در همان حال که نسبت به حال بسیار بدبین هستند نسبت به آینده خوش بینی خیلی رویایی و اطمینان لایتناهی دارند.

درک واقع‌بینانه شرایط فکری توده‌ها به وضوح نشان می‌دهد که حتی با قبول امکان بهبود معنوی انسانها، زندگی مادی انسان که سیاستمداران و فلاسفه نمی‌توانند آن را از برنامه بازسازی اجتماعی حذف کنند، طبعاً موجد خوش‌بینی افراطی نیست. در محدودهٔ زمانی که انسان قادر به پیش‌بینی است خوش‌بینی ملک‌طلق خیالپردازان است.

احزاب سوسیالیست هم مانند سندیکاهای کارگری اجسام زنده زندگی اجتماعی‌اند؛ و در این مقام با قوت هر چه تمامتر علیه هر گونه تلاشی که برای تحلیل ساختار و طبیعت آنها صورت گیرد واکنش نشان می‌دهند، چنانکه گویی می‌خواهند جسم آنها را زنده زنده در معرض تشریح آزمایشی قرار دهند، و زمانی که علم به نتایجی خلاف نظام عقیدتی از پیش تعیین شده آنها می‌رسد، این سازمانها با تمام نیرو علیه علم می‌شورند. ولی دفاع آنها در نهایت ضعیف

1. Sombart

است.

آن دسته از نمایندگان این سازمانها که جدیت علمی و صداقت شخصی آنها مانع از انکار مطلق گرایش‌های الیگارشی در دموکراسی‌ها می‌شود، سعی می‌کنند این گرایش‌ها را به نوعی میراث گذشتگان تعبیر کنند که هنوز توده‌ها موفق به دفع آن نشده‌اند. آنها می‌گویند توده‌ها به این دلیل هنوز به ویروس الیگارشی گرفتارند که قرن‌های متمادی در قید بردگی بوده‌اند و هرگز طعم خودمختاری را نچشیده‌اند. نظام سوسیالیستی به زودی سلامتی را به آنها اعاده و تمامی شایستگی‌هایی راکه برای حکومت بر خویش لازم است، به آنها اعطا می‌کند.

هیچ چیز غیر علمی‌تر از این نیست که گمان کنیم وقتی سوسیالیست‌ها به قدرت برسند کافی است توده‌ها مختصر نظارتی اعمال کنند تا منافع رؤسا و منافع جمع با هم تقارن پیدا کند. این گمان را تنها می‌توان با این گمان ضد علمی و به همان اندازه ضد مارکسیست «ژول گد» (که در عین حال خود را مارکسیست می‌خواند) مقایسه کرد که می‌گفت: «همان‌طور که مسیحیت خدا را به صورت یک انسان در آورد، سوسیالیسم هم انسان را به صورت خدا در می‌آورد.»

عدم بلوغ توده‌ها تنها یک پدیده گذرا نیست که با توسعه دموکراسی در فردای سوسیالیسم از بین برود؛ بلکه بر عکس این ناپختگی در ذات توده‌هاست که صرف توده بودن حتی اگر سازماندهی هم شده باشد محکوم به عدم صلاحیتی علاج‌ناپذیر است و قادر نیست تمامی مسائل متنوع موجود را حل نماید؛ زیرا توده به خودی خود منفعل است و به تقسیم کار، تخصص‌گرایی و رهبری نیازمند است. پرودن در سال ۱۸۳۰ از زندان خود نوشت: ***«نوع بشر خواهان حکومت شدن است و چنین هم خواهد بود. من از نوع خود شرم دارم»***. انسان منفرد ذاتاً به هدایت شدن گردن می‌نهد، و هر چه مشاغل زندگی بیشتر تقسیم و باز هم تقسیم می‌شود، نیاز انسان به هدایت شدن هم بیشتر می‌شود و این مسئله در مورد گروههای اجتماعی از این هم صادق‌تر است.

و این خطایی بزرگ است که از تمام این تصدیق‌ها و عقاید علمی این نتیجه‌گیری را به عمل آوریم که باید از هر کوششی برای محدود کردن قدرت‌های الیگارشی (دولت، طبقه حاکم، حزب و غیره) که خود را به فرد تحمیل می‌کنند، منصرف شویم. این نتیجه‌گیری هم کمتر اشتباه نیست که بگوییم باید از تلاش مأیوسانه برای یافتن یک نظم اجتماعی که تحقق کامل مفهوم حاکمیت خلقی را میسر سازد نیز رو برتابیم.

ما اصلاً در نظر نداریم که با نوشتن این کتاب راههای جدیدی ارائه کنیم (این را در آغاز هم یادآور شدیم). صرفاً به نظر ما رسید که آشکار ساختن راه حل بدبینانه‌ای که تاریخ از این مسئله

می‌آموزد ضروری است و ما بر آن بودیم تحقیق کنیم که تا چه حد دموکراسی آرمانی است که در تاریخ بشر هرگز ارزشی بیشتر از یک معیار اخلاقی پیدا نکرده است که با نوسانات و تغییرات کوچک خود امکان می‌دهد درجه الیگارشی را در هر رژیم اجتماعی در نظر بگیریم. به عبارت دیگر می‌خواستیم ببینیم که دموکراسی تا چه حد آرمانی است که نمی‌توان انتظار تحقق آن را در جهان واقع داشت. همچنین هدف ما از بین بردن پاره‌ای توهمات دموکراتیک سطحی و سهلی بود که به علم ضربه زده و توده‌ها را به خطا می‌کشید. و بالاخره ما می‌خواستیم به توضیح پاره‌ای تمایلات الیگارشی بپردازیم که با حاکمیت دموکراسی و در مقیاس وسیعتر با سوسیالیسم در تضادند.

در عین حال ما انکار نمی‌کنیم که جنبش‌های کارگری انقلابی هیچ کمکی به تضعیف الیگارشی نمی‌کنند. دهقان افسانه‌ای در بستر مرگ به فرزندان خود گفت که در گوشه مزرعه‌اش گنجی نهفته است. با مرگ دهقان، فرزندان وی با شدت زمین راکاویدند و بهم زدند. مسلم گنجی درکار نبود. ولی آنها به برکت کار زیاد موفق شدند به رفاهی دست یابند. ***این گنج می‌تواند سمبل آن دموکراسی باشد. دموکراسی هم گنجی است که هیچ‌کس نمی‌تواند روزی بدان دست یابد ولی با ادامه جستجوها وکاوش‌های خستگی ناپذیر برای یافتن یافت‌ناشدنی، حداقل کاری که کمتر ازگنج برای دموکراسی سودآور و بارور نیست انجام گرفته است.*** درست است که ما در درون احزاب دموکراتیک کارگری شاهد ظهورگرایش‌هایی بودیم که این احزاب برای مبارزه با آن به وجود آمده بودند. همچنین ما شاهد بودیم که به برکت تنوع و عدم تساوی ارزش‌های عناصر ترکیب‌دهنده حزب، گرایش‌های فوق اغلب به مظاهری بدتر از استبداد ختم شد. همچنین ما توانستیم به این نکته برسیم که این گرایش‌ها حتی از طریق گذاشتن بناپارتیسم پله‌بی‌سی‌ترِ [آری یا نه] تازه به دوران رسیده‌ها در مقابل مشروعیت سنتی مقامات حاکم هم، هیچ گونه برتری معنوی یا زیبایی حاصل نکردند.

در مورد راه‌های رسیدن به مقصود برای جلوگیری از الیگارشی هم تاریخ بطور گسترده عدم کفایت و قدرت این راهها را به ثبوت رسانده است. هرگاه بخواهیم از طریق قانون، سلطه رؤسا را محدود کنیم این رؤسا نیستند که عقب می‌نشینند بلکه قانون است که جا می‌زند.

ولی اگر اصل دموکراسی خود به تنهایی از مرض الیگارشی جلوگیری نمی‌کند آیا در تخفیف آن هم موثر نیست؟ وقتی «ویکتور کنسیدران» سوسیالیسم خود را دموکراتیک صلح طلب معرفی می‌کرد اعلام کرد که سوسیالیسم به معنای سلطهٔ طبقات پائین مردم بر جامعه نیست بلکه عبارت است از حکومت و سازمان جامعه از طریق یک گروه از شهروندان در جهت منافع

همگان؛ ولی وی اضافه می‌کند که **«اهمیت عددی این گروه باید همراه با میزان توسعه اجتماعی افزایش یابد».**

این مطلب آخر یک نکته بسیار مهم را آشکار می‌سازد. ویژگی دموکراسی به طور عام و ویژگی جنبش کارگری به طور خاص عبارتست از: **تقویت و تحریک شایستگی‌های فرد در انتقاد و نظارت.** در حالی که ما اینک می‌دانیم تا چه حد دیوانسالاری تدریجی اندامهای دموکراتیک، حُسن تأثیر این شایستگی را خنثی می‌کند. ولی حداقل همین اصول نظری مورد ادعا و دفاع جنبش کارگری باعث تحریک تعدادی انسانهای آزادمنش می‌شود که به واسطه پای‌بند بودن به اصول یا به طور غریزی در مقابل رؤسای کارگری ایستاده و خواهان تجدیدنظر در مبنای قدرت هستند. اینها به انگیزه اعتقاد یا خُلق و خویشان از طرح مکرر سؤال **«چرا»**، که نهایت تمامی نهادهای انسانی است، ملالی بخود راه نمی‌دهند. لذا این آمادگی برای جستجوی آزادانه که یکی از گرانبهاترین عوامل تمدن است، به همان میزان که شرایط اقتصادی توده‌ها بهتر و مطمئن‌تر می‌شود، افزایش می‌یابد و این توده‌ها در وسیعترین مقیاس از خوبی‌های تمدن بهره‌مند خواهند شد. اطلاعات بیشتر، قدرت نظارت بیشتر را نیز در بردارد.

آیا این طور نیست که امروزه در بین اغنیا هم اقتدار رئیس بر رفقای خود به اندازه طبقات فقیر تا این حد نامحدود نباشد (علیرغم آنکه گاه این اقتدار بسیار زیاد است) ؟ فقرا در هیئت توده، خود را در مقابل رئیسشان کاملاً ضعیف و خلع سلاح می‌بینند و ضعف هوشی آنها اجازه نمی‌دهد که از رهبری خود اطلاع درستی داشته باشند یا بتوانند اعمال خود را برآورده کنند. لذا این وظیفه آموزش اجتماعی است که رسالت اعتلای سطح توده‌ها را در حد امکان، حتی از طریق ایجاد تضاد بین آنها و گرایش‌های الیگارشی که آنها را تهدید می‌کند، به عهده گیرد. ما که بنا را بر عدم صلاحیت عمیق توده‌ها نهادیم مجبور به شناخت دو قانون تنظیم‌کننده هستیم:

۱ـ گرایش عقیدتی دموکراسی بر انتقاد و نظارت.

۲ـ ضد گرایش مؤثر دموکراسی در ایجاد احزاب روزبروز پیچیده‌تر و تخصص‌گراتر یعنی احزابی که هر چه بیشتر بر صلاحیت اقلیت متکی هستند.

تمامی تحلیل‌های کم‌وبیش عمیق اشکال امروزی دموکراسی، برای انسان آرمانگرا منشأ تلخکامی و یأسی حزن‌انگیز است. تنها کسانی قادرند قضاوتی منصفانه نسبت به دموکراسی داشته باشند که بدون افتادن به دام احساس‌گرایی تفننی، نسبیت را در آرمانهای علمی و انسانی مد نظر قرار دهند. اگر بخواهیم دموکراسی را مورد قضاوت قرار دهیم نباید آن را با ارزش‌های

آرمانی بسنجیم، بلکه باید آن را با موضوع ثالثی مقایسه کنیم، یعنی با اشرافیت محض.

نقایص لاینفک دموکراسی بدبختانه بسیار مسلمند. ولی حداقل این نظام به عنوان یکی از اشکال زندگی اجتماعی متضمن کمترین بدی است. نمونه کمال مطلوب عبارت است از اشرافیتی از انسانها که از نظر معنوی خوب و از نظر فنی کارا باشند. ولی یک چنین اشرافیتی در کجا یافت می‌شود؟ بعضی وقتها البته خیلی به ندرت، به عنوان یک محصول گزینشی یافت می‌شود ولی هرگز در جایی که اصل وراثت حاکم است یافت نمی‌شود. به این نحو باید رژیم سلطنتی صرف را مانند تجسم نقص و شر علاج‌ناپذیر تلقی کرد. این رژیم از نقطه نظر معنوی از دیکتاتوری عوامفریب و عاصی که باز هم امید به بهبودیش وجود دارد، در مرتبه پائین تری قرار دارد.

از این‌رو می‌توان گفت که هر چه انسانیت از برتری یک دموکراسی ولو ناقص نسبت به یک رژیم اشرافی ولو بسیار خوب، آگاه‌تر باشد، امکان این که نقایص دموکراسی باعث دلبندی او به اشرافیت بشود نیز کمتر خواهد بود.

مسلم اشرافیت دارای کیفیاتی است که جز از طریق آموزش حاصل نمی‌شود و دموکراسی اشتباه می‌کند اگر این کیفیات را نادیده بگیرد، خطا معرفی کند و یا آنها را از شکل انداخته و نقطه خلاف آنها را بپذیرد. ولی جدا از خصوصیات عالی وقوف به کار و زندگی، می‌توان گفت که دموکراسی دقیقاً از عدم توانایی در رها کردن خود از زوائد اشرافیت رنج می‌برد. تمام خطراتی هم که ما از آن نام بردیم از همین امر ناشی می‌شود، و تنها یک آزمایش دلیرانه و بی‌طرفانه اگر نتواند به حذف کامل آن بپردازد دست‌کم می‌تواند تاحدی آن را کاهش دهد.

جریان دموکراسی که در تاریخ مشاهده می‌کنیم به امواجی پی‌درپی شباهت دارد که همگی در برخورد با یک تخته سنگ واحد فرو می‌پاشند و در هر لحظه دوباره شکل می‌گیرند و این نمایشی است که در عین تسلی، حزن‌انگیز هم هست.

همین که به درجه‌ای از توسعه و قدرت رسیدیم دموکراسی‌ها با قبول روحیه و حتی شکل اشرافیت کم کم تغییر شکلی را آغاز می‌کنند که پیش از این سخت علیه آن مبارزه می‌کردند. ولی علیه این خیانت، پیوسته متهم‌کنندگان جدیدی بپا می‌خیزند که پس از یک دوره نبرد افتخارآمیز و قدرت نامریی، کم‌کم با طبقه مسلط قدیمی درهم می‌آمیزند و جای خود را به مخالفان جدیدی می‌دهند که آنها هم به نوبه خود بنام دموکراسی دست به حمله علیه طبقه مسلط جدید می‌زنند، و این بازی بیرحمانه احتمالاً هیچ گاه به پایان نخواهد رسید.

نمایه

ک